

رمانهای کلاسیک سرمایه



www.romankade.com



فولسنگ: پری



سرمای قلب تو



به نام خدا

اربابزادگان

دستانش برای بافتنی خیلی سریع شده بود.. بدون توجه به حرکتاتش سیخ را از حلقه های کاموا عبور میداد... ابرها گاهی از جلوی خورشید میگذشتند و بر دشت سرسبزسایه می انداختند.....رها همانطور که به دشت نگاه میکرد.. بافتنی هم میکرد... خانه ی پدربزرگش از دور نمایان بود... با لذت غرق این دشت زیبایی شده بود که هر چند هفته یکبار ان را میدید... با خودش فکر کرد که

-بهتره تعطیلات تابستون پیام اینجا...البته..اگه بزارن...

با صدای شلیک با ترس بلند شد... قلبش به تپش افتاد... از بالای تپه ی سرسبز به پایین نگاه کرد...

-صدای تفنگ بود...وای خدا...

با شیهیه ی اسب به خودش آمد و به لابه لای درختان نگاه میکرد.. هر لحظه آماده ی فرار بود.... دید که چند مرد سوار بر اسب به سمت عمق جنگل میرفتند...رها با کنجکاوای خیره ی ان چند مرد بود که یکی از سوار کارها با نگاهش رها را غافل گیر کرد...رها اینبار ترسید و پا به فرار گذاشت.. چنان میدوید که نزدیک بود شلواری اش از چند طرف جر بخورد.... بلاخره نفس زنان به کلبه نزدیک شد...ننه زهرا و مادرش نازنین...مشغول شستن ظرفها در حیاط بودند که با دیدن رها ی ترسیده.. به سمتش رفتن

ننه زهرا-یا قمر بنی هاشم...چی شده دخترم

مادر-رها جان..چت شده؟

رها روی زانوهاش خم شد و بریده بریده گفت...چند..نفر..اسلح..ه..به..دست..رفتن..تو.. جنگل..شلیکم..کردن..

ننه زهرا که فهمید صاف ایستادو گفت

-واا..دختر تو تا حالا ندیدی مردا برن شکار..جوری ترسیدی که انگار دفعه ی اولته ...رها
گیج نگاش کردو گفت...-یعنی اونا شکارچی بودن...

ننه زهرا-یا شکارچی یا ارب...

اقاجون- چتونه شما زنا تا یه دقیقه دور هم میشینین کل اهالی رو میشورین...رها لبخند
شیرینی زدو به اقاچونش سلام کرد...اقاجون همانطور که از پله ها پایین میومد با لبخند
جوابش رو داد....

مادر-دست شما درد نکنه بابا جون ...ما کی غیبت کردیم...

اقاجون- نازنین جان ...غیبت کردن تو ذات زناست لازم به اثباتش نیست ...رها جان..دختر
تو دیگه بزرگ شدی اینقدر اول صبی تنها نرو رو تپه...

رها اروم به سمت اقاچون رفتو گونشو بوسید....

رها-اا اقا جون مگه من چند بار شانس میارم این روستارو تو این فصل بینم...تازشم..به
قول خودتون منکه بچه نیستم ۱۹ساله ..کسی جرات نمیکنه منو اذیت کنه ...رها
همانطور که سینه سپر کرده بود به اقاچون نگاه کرد که ننه زهرا گفت

ننه زهرا-اره دخترم ..واسه همینه ۵دقیقه پیش تا مرز سخته رفتی...

پدر بزرگ رها کد خدا ی روستا بود و همه از او حساب میبردند...اما رها و خانواده اش در
تهران زندگی میکردند و گاهی در تعطیلات به روستای مسلم اباد میرفتند ...

رها بعد از ناهار پشت پنجره ایستاده بود و به هوای بارانی نگاه میکرد...خیلی مسلم اباد را
دوست داشت...امسال اولین سالی بود که پشت کنکور میماند و میخواست به بهانه ی
اینکه اینجا تمرکز بیشتری روی درسها دارد ..اینجا بماند...در همین حین با صدای در از
افکارش بیرون امد و به در حیاط خیره شد...اقاجون در را باز کرد و با یه مرد میانسال
مشغول صحبت شد ...کمی بعد برگشت داخل ...کتش را برداشت

اقاجون-زهرا...من میرم یه سر تا عمارت

زهرا-باشه احمد اقا به سلامت

عمارت فرخزاد ها...و مالک اصلی روستا...این امارت و تمام وظایف همراه با ان ...۷سال بعد از مرگ خسرو خان به پسرش بهراد رسید...بهراد مردی با مسئولیت بود که بر خلاف ظاهرش ..و در ته مانده ی قلبش مهربانیت همچنان نبض میزد....

پرویز-خوشامدید ارباب..خسته نباشید

بهراد-سلامت باشی...بگیر تندرو ببر تو اسطبل....

پرویز چشمی گفت و اسب را برد...بهراد و همراهانش وارد عمارت شدند ...کت چرم مشکیش را در آورد ...روی مبل نشست و چشمانش را بست...فاطمه خانوم با غم به پسری که برایش حکم پسر واقعیش داشت با نگاه کرد...

بهراد متوجه نگاه دایه اش شد

بهراد-چیزی شده؟

دایه-نه مادر جان...بهتری؟خوش گذشت...خوب کردی اومدی اینجا...اون تهران که به جز الودگی چیز دیگه ایی نداره..همینجا بمون مادر

بهراد روی راحتی دراز کشیدو با چشمان بسته گفت

بهراد-اره خوب بود...اگه تهران میرم به خاطر کارای شرکته ...وگرنه منم همچین میلی به موندن تو اون جهنم ندارم....

فاطمه اهی کشیدو به اتاقش رفت...و در دلش گفت *الهی فاطمه برات بمیره ..*

دوستای گلم ...این دومین رمان منهبه حمایت هاتون نیاز دارم ...پس لطفا لایک و نظر فراموش نشه...ممنون

احمد اقا و مراد وارد عمارت شدند

منوچهر-به به سلام احمد اقا و اقا مراد...امری داشتین...؟ هردو سلام کردندو کنار منوچهر باغبان عمارت ایستادند

اقاجون- منوچهر خان اقا بهراد تشریف دارن؟

منوچهر -بله دیشب اومدن ...تازه از سوار کاری برگشتن..بعد رو به یکی از محافظایی که کنار در بود گفت

منوچهر-اقا حسین ..این اقایون با بهراد خان کار دارن.....حسین که تازه کار بود سری تکان دادو رفت داخل...و وارد سالن اصلی شد...ارو کنار راحتی ایستاد ...

حسین-اقا..دونفر از اهالی اومدن و با شما کار دارن...

بهراد چشمانشو باز کردواز روی راحتی نشست

بهراد-بگو بیان تو

کمی بعد از رفتن حسین ...احمد اقا و مراد وارد شدند...بهراد از جاش بلند شدو با لبخند بااونها دست دادو سلام کرد

بهراد-..دو ماهی میشه که ندیدمتون....

احمد اقا- اره پسر...کارات خوب پیش میره..؟.بخش که ما مزاحم شدیم ..میدونم خسته ایی و تازه از راه رسیدی...ولی خب..کار واجبی بود...

بهراد- بله ممنون...این چه حرفیه خب کردید اومدید...خب ...حالا این کار واجب چی هست؟

مراد نگاهی به احمد اقا انداخت و بعد به بهراد نگاه کردو گفت.

مراد-راستش اقا...مشکل..جعفر و پسرشن...

اخمای بهراد تو هم رفت و تا ته جریان رو خونند...بازهم مشکل قاچاق بنزین

رها -مامان من رفتم....

مادر-رها زود برگردیااا

رها-چشم نازنین خانوم...و بعد دستش رو نمایشی رو چشمان قهوه ایش گذاشت..

زیپ تیشرت را بالا کشید و از خانه بیرون رفت... با لذت بوی نم خاک را به ریه هایش کشید و دست در جیب تیشرت صورتیش کرد... و به سمت مرکز اصلی روستا حرکت کرد... گاهی اوقات زنها به لباسهای شهری رها نگاه میکردند و پچ پچ کنان از کنارش میگذشتند... رها هم هر از گاهی معذب میشد اما این حرفها مانع پیاده روی اش نبود... با لذت به بچه ها خیره بود که پسری موتور سوار از کنارش گذشت و حرفهای وقیحانه ایی نثار رها کرد... رها هم سرخ شد و قبل از اینکه فحشی بدهد پسر خیلی از او دور شده بود... به همین خاطر به یه بیشعور اکتفا کرد... هر چه که جلوتر میرفت صدای هم همه بیشتر میشد... تا جایی که رها کنجاوی اش امپر ترکاند و با دو خود را به انجا رساند... مردم با فاصله ی زیادی دور چند نفر ایستاده بودند... صداهایی میشنید

-چند بار بهت هشدار بدم... دیگه از بخشش خبری نیست

صدای مرد جوانی بود که با تن صدای مردانه اش بر سر دیگری فریاد میکشید... رها خود را در جمعیت جا داد و ناگهان چهره ی اشنای اقاچونش رو دید... خودش را به زور به جلو رساند... اقا چون در کنار پسری ایستاده بود... پسری با قد و قامت ورزیده و چهره ایی مردانه که کمی هم ته ریش داشت و موهای مشکی ایی که بالا زده بود... و طرز لباس پوشیدنش هم داد میزد که جز اهالی ده نیست... یکی از ان مرد ها سینه اش را جلو داد و با پر رویی تمام گفت

-اقا چرا تهمت میزنی ... من که گفتم دیگه سراغ قاچاق بنزین نرفتم... خوشت میاد یکی بهت تهمت میزنه

رها با تعجب به صحنه ی در گیری خیره بود و دید همان پسر با خشم به سمت دیگری رفت یقع اش را گرفت و با خود به داخل حیاط باز خانه کشید... احمد اقا و چند نفر دیگر هم وارد شدند... رها هم با عده ایی از فضولان وارد حیاط شد و دید احمد اقا کنار اسطبل ایستاده... دوید و به سمتش رفت... احمد اقا متوجه نوه اش شد و با اخم گفت...

احمد اقا-||| دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

رها که با استرس به در نیمه باز اسطبل خیره شده بود گفت

رها-داشتم از این حوالی رد میشدم که شمارو دیدم... و بعد با ضطراب گفت...رها-چیشده

اقا جون .این دعوا و مرافه واسه چیه؟

احمد اقا- برو بعدا برات میگم برو دخترم

یهو در اسطبل باز شدو چند تا بطری و وسایل بنزین کشی در حیاط پرت شد...و فریاد
 بهراد محوطه را در بر گرفت

بهراد-پس این بساط چیه مرتیکه...همین الات بارو بندیلتو جمع میکنی و گورتو از اینجا گم
 میکنی

بعد هم از اسطبل خارج شد...رها از انهمه فریادو درگیری ترسیده بود رو کرد به اقاچون و
 گفت

رها- اقا جون من رفتم...همینکه خاست سر به زیر از کنار بهراد عبور کند با فریاد ان مرد
 برگشت که دید ان مرد تفنگ به دست با نعره میگفت

جعفر-از مادر نزاییده که کسی منو از اینجا بیرون کنه...

رها با دیدن ان صحنه به سرعت و خیلی غیر ارادی به پشت بهراد پناه بردو کتش را چنگ
 زد....

بهرادمتوجه شد کسی پشتش پناه گرفته اما برنگشت و بی تفاوت به جعفر نگاه کرد و گفت

بهراد-الان داری منو تهدید میکنی...؟...بزار کنار اون ماسماسکو تا جرمت از اینی که هست
 سنگین تر نشده....اما جعفر همانطور که پیشانیاش عرق کرده بود تفنگ را به سمت بهراد
 نشانه گرفت....

رها جیغ خفیفی کشید و بیشتر به پشت بهراد فرو رفت...بهراد بی تفاوت ایستاده بود و
 انگار مناظر اتفاقی بود که...ناگهان ضربه ایی به پشت سر جعفر خوردو افتاد...حسین
 سریع روی پشت جعفر نشست و دستانش را بست...بهراد سری از تاسف تکان داد و
 سرش را کج کرد تا ببیند این موجود کوچک کیست که به پشتش پناه برده...دید دختری
 ریز اندام با لباسهای شهری و موهای مشکی که از زیر شالش نامرتب بیرون زده بود...رها
 که تا ان لحظه با ترس از پهلوی بهراد شاهد ماجرا بود...سنگینی نگاهش را حس کردو
 سرش را بالا بردو دید ان پسر با چهره ایی خنثی به او زل زده...وقتی دو هزازیش افتاد
 سریع از بهراد دور شدو صاف ایستاد و با من من ..

رها-ب ب بخشید...و بعد سرش را پایین انداخت

اقاجون که کلا اعصابش بهم ریخته بود رفت کنار بهراد....

احمد اقا- خوبی بهراد خان....الحمدلله تموم شد...و بعد نگاهی به رها انداخت که خجالت زده سرش پایین بود ...گفت -ببخشید اقا ..اون نوه ی منه...بی خبر اومد تو میدون...بهراد نگاه سر سری انداخت و گفت...

بهره-اشکالی نداره...فقط مردمو یه جوری از اینجا دور کن...

احمد اقا-چشم اقا...

اقاجون- اخیه دختر تو وسط مرافه چیکار میکردی ...

رها در حالی که شالشو مرتب میکرد گفت

رها- گفتم که اقاچون داشتم رد میشدم که شمارو اونجا دیدم..نگرانتون شدم ..

اقاجون-از اون بدتر ...ااا بهراد خان و کرده سپر خودش...رها سرشو بلند کردو گفت ..

رها-وااا..اقاجون نکنه انتظار داشتی من برم خودمو واسش سپر کنم...خب ترسیده بود...این پلیسا عادت دارن ...تازه اون اصلا ناراحت نشد

بی بی زهرا- پلیس چیه دخترم...اون مالک روستاس...رها با تعجب به بی بی نگاه کردو در حالی که لقمه اش را قورت میدادبا خود فکر کرد که * بعضیا چه خوشانس که از همین جونی مال و منال چند نفر تو دستشه...*

مادر-به هر حال رها خانوم دفعه ی دیگه از این جاسوس بازی در نمیاریااا...امشبم وسایلتو جمع کن فردا بابات میاد دنبالمون....

رها سرش را به نشانه ی باشه تکون داد ولی باخود خبیثانه گفت *خیلی زود دوباره بر میگردم*نازنین که زیر چشمی به لبخند خبیثانه ی رها نگاه میکرد سری تکون داد در این حال رها لبخند پهنی به مادرش زد....

با هدستش مشغول گوش دادن اهنگ بودو اروم لبخانی میکرد و به ماه پشت پنجره نگاه میکرد که گهگاهی ابر از مقابلش میگذشت...

در دلش خداوند را بابت تمام داشته هایش شکر میکرد...وقتی به آسمان نگاه میکرد انگار خدا را میبیند...لبخندی به آسمان شب زد...هر کاری میکرد نمیتوانست بخوابد...در آن لحظه بیاد درگیری ظهر افتاد که آن پسر را سپر خود کرده بود...چشمانش را بست و اروم با چهار انگشت بر پیشانیاش زد.....

-اخخخ...الان که فکر میکنم خیلی ضایع بودم...واای...کاش گلوله میخوردم و اون جوری پشتش قایم نمیشدم...اه...الان با خودش کلی بهم فحش داده...سرش را تکان دادو چشمانش را بست...بازهم نتوانست بخوابد

با خودش گفت...*اخ ساعت ۱۱ شب کی میخوابه بهتره برم تو حیاط*

تمام چراغ های خانه ها خاموش بود...*بفرما رها خانوم همه خوابن الا تو*بعد دستش را زیر بغلش زد و رفت کنار مرغدانی...حتی مرغها هم خواب بودن...خبیثانه به مرغ قهوه ایی مورد علاقه اش نگاه کرد...اروم در را باز کردو مرغ را گرفت...مرغ بیچاره که در شش دنگ خواب بود با خماری بیدار شد...رها اروم نوازشش کرد...*عجیبه همیشه ازم فرار میکرد*اروم ان را روی زمین گذاشت تا با ان سرگرم شود...همینکه مرغ روی پایش ایستاد...بال بال زنان پا به فرار گذاشت...رها شوکه دوید دنبال مرغ که داشت بیرون میرفت...*خاک بر سرم شد...جون مادرت وایسا!...مرغ بدو رها بدو...*کجا میری...وایسا..تو رو خدا...*مرغ داشت به سمت پایین تپه میرفت...با اینکه میترسید اما به ناچار به دنبالش رفت...چند بار او را گرفت که مرغ با چنگش از دستش فرار میکرد...اهسته زم زمه میکرد

-وایسا...جان رها وایسا...کجا میری...کاریت نداشتم...چه خری هستی تو...دیگر از خستگی سرعتش کم شد...ناگهان حس کرد سایه ایی لابه لای درختان دید..چنان ترس به وجودش چنگ انداخت که سرعت به دوید و از مرغ هم جلو زد...بلاخره پشت یه درخت تنومد قایم شدو نفس نفس میزد...دوست داشت جیغ بزند... در همین هین صدای مرغ از پشت بلند شد...رها با خود فکر کرد که *واای خدا مرغه رو کشت...نکنه منم بکشه* که با شنیدن صدای مردی نزدیک بود سخته کند...

مرد-بیا بیرون...مرغت اینجاس ...

اشکهای رها از ترس سرازیر شد...و با صدای لرزان گفت....

ا- اقا تو رو خدا...همون ..مر..غو...ببر ...منو ..بیخیال شو...خوا..هش میکنم....

صدای مرد که برایش آشنا بود...را شنید

مرد-نترس خانوم ...کسی با تو کار نداره بیا مرغتو بگیر..وبرو خوب نیست تا این وقت شب بیرون باشیرها خودش را کج کرد تا ان مرد را ببیند...که سایه ی مردی بلند قد را لا به لای درختان دید...با ترس گفت..

د- دروغ میگی...میخوای...من پیام بیرون...منو بدزدی...اره ؟....مرد که کلافه به نظیر میرسید...جدی گفت...

مرد-یعنی الان نمیتونم خودم بیارم بیرون؟...زود باش بیا مرغتو بگیر وگرنه ولش میکنم ..اون وقت باید تا صبح دنبالش بدویی..

رها هول شد و گفت ..-نه نه ت تو رو خدا الان میام...اروم باشک و تردید رفت سمت ان مرد که چهره اش در تاریکی معلوم نبود...مرد دوبال مرغ را با یه دست گرفته بود....دستش را دراز کردو مزغ را سمتش گرفت...رها با ترس شکم مرغ را دوستی گرفت که مرغ بال بال زنال خودش را بالا کشید رها به سختی رد دوشش نگهش داشت....
-ممنون

مرد- خواهش میکنم. حالا برو تا نگرانت نشدن....

مرد چرخید که برگردد....رها گیج اطرافش را نگاه کرد....*حالا از کجا برم*

ا- اقا؟

مرد دوباره برگشت...

ب- ببخشید از کدوم طرف برم سمت ده...؟مرد هوفی کشیدو دوباره به راه افتاد

مرد-دنبالم بیا

رها هم با تردید دنبالش حرکت کرد ... و در حالی که چشم از او برنمیداشت خم شد و تکه سنگی برای مواقع ضروری برداشت... و دوباره ادامه داد... مرد دست در جیب حرکت میکرد بدون کلامی..... بلاخره از جنگل خارج شدند... از آن تاریکی بیرون آمدند... ماه

را نگاه کرد و خدا را شکر کرد... بعد نگاهش به پشت مرد مقابلش افتاد ... خیلی جوان بود... با یک بافت مشکی و دست درجیب شلوار کتانش ایستاده بود ... چرخید سمت رها... رها دوست داشت در آن لحظه زمین دهان باز کند و بلعیده شود... با خود گفت... *یا خدا... اینکه همون پرسرس... وای بیچاره شدم*.. بهراد چهره ی رها را که دید او را شناخت... همان دختره ترسیده شهری بود... رها خیلی خنده دارو با خجالت به بهراد خیره بود طوری که بهراد فهمید این دختر به چی فکر میکند

بهراد-همین رها و مستقیم برو میرسی خونه ی پدر بزرگت... بعد مسیرش را کج کرد و رفت... رها که با خجالت ایستاده بود... به رفتش نگاه کرد بعد بلند گفت...

-ببخشید

بهراد ایستاد و برگشت... رها سرشو بلند کرد و تمام جراتش را جمع کرد و گفت

-بابت ظهري خیلی معذرت میخوام....

بهراد - نیازی به عذر خواهی نیست و به حرکتش ادامه داد....

رها لبخندی زد .. *چه .. ادم خوبی بود*

مرغ را در جایش گذاشت و به اتاقش رفت در حالی که دراز میکشید به خودش خندید و گفت *چه قدر بیخودی میترسیدما*... بعد به خواب رفت

دوستان لطفا اول پارت قبل رو بخونید ... چون بنا به دلایلی پارت قبلی نمایش داده نمیشد

ضرر نمیکنید

ها و مادرش در حیاط منتظر بودند

بی بی_ دخترم چرا انقدر عجله داشتین ... حداقل رها جان تو میموندی مادر..

رها مظلومانه گفت ...-ممنون بی بی جون باید برم واسه کنکور آماده شم ...بعد با لبخند یه چشمک حواله ی بی بی زهرا کرد...بی بی فهمید که بازگشتی در کار است...و خوشحال شد....بعد از دو دقیقه ماشین مهران برادر رها جلوی در توقف شد...

مهران از ماشین پیاده شد

مهران- سلام کد خدا و خاندات گرامیش....

اقاجون و بی بی با خوشحالی رفتن سمتش و ازش استقبال کردن...

نازنین-سلام پسرم پس بابات کو؟

مهران-والا بابا نتونست بیاد ظاهرا تو کلانتری فعلا کار داره ...دیشبم خونه نیومد

بعد از کمی گفتگو بلاخره خداحافظی کردندو سوار شدند....

مهران- چی شده عتیقه خانوم ...چرا گرفته ایی؟ شرط میبندم داری نقشه ی برگشتو میکشی.....

رها یکه خورد...گوش مهران را از پشت کشید

رها-تو حواست به جاده باشه...دکتر مایک...

مهران-خخخخ...ول کن گوشو. ...

نازنین-ول کنین بچه ها..درضمن رها باید واسه کنکور بخونه ...

رها-راس میگه مامانم.....*میخوام به بهانه ی همون برگردم خخخ*....مهران گوشش را مالید و زمزمه کرد ...باشه تو راس میگی

بهراد بر روی مبل نشسته بود و کتاب مورد علاقه اش را میخواند...دایه اش فاطمه در کنارش نشست...و دستش را بر روی بازوی او گذاشت ...

دایه-پسرم وقت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟

بهراد کتابش را بست .

بهراد-جانم دایه بگو میشنوم...

فاطمه به چشمان بهراد نگاه کرد و به دو تپله ی غمگین او خیره شد

دایه-پسرم..۸سال گذشته ...چرا از لاکت بیرون نمیای ...یکم بیشتر به سلامتیت برس...چرا چرا دیگه...چرا دیگه خنده هاتو نمیبینم...همش غمگینی مادر

بهراد اشک دایه را پاک کرده با لبخندی که کاملاً مصنوعی بود گفت

بهراد-قربونت برم من کی غمگینم ...فقط فکرم مشغول کاراست ...

دایه- میخوای منو گول بزنی مادر...من تو رو بزرگت کردم....

بهراد سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.....دایه کمی این پا و اون پا کرد تا اینکه بالاخره گفت

دایه-مطمئنم اگه زن بگیری حالت خوب میشه...

بهراد چشمانش را باز کرد

بهراد-بسه دایه...این چندمین باره میگی...من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به زن....من فقط ۸روز وقت استراحتو تفریح دارم ...بعد از اون دیگه روزی ۳ساعتم به زور خونم. ...در ضمن فکر نکنم کسی تحمل رفتارای عاشقانه ی من رو داشته باشه...این جمله را به مزاح گفت و پوزخند زد چون دیگه عشقی در قلبش نبود که به کسی ابراز کند....

دایه - من هفتاد سالمه ...دوست دارم این دمه پیری پسرمو شاد ببینم...پس این ارزو رو ازم نگیر ...من شرایطتو به دختری که مناسب ببینم میگم اگه راه اومد تو دیگه حق مخالفت نداری....

بهراد کمی شقیقه اش را ماساژ دادو اروم گفت

بهراد-خودت میدونی...فقط شرایط منو دقیق براش بگو ...

دایه لبخندی زد ...یه دختر برات بگیرم عین ماه

بهرادپوزخندی زد که مزه ی زهرش را در دهان حس کرد....

وای مهران بلندشو....مهران به اصطلاح دکتر جامعه در خواب عمیق به سر میبرد و رها با استرس دکمه ی مانتواش را میبست....رها کلافه وارد اتاق مهران شد....با حالت مسخره ایی گفت

رها- خواهر گلم فردا صبح زود میبرمت کتابخونه...فقط زود حاضر شییااا.....پاشو دیگه منو علاف خودت کردی....

مهران بی حال گفت- ول کن مامان اه خوابم میاد

رها دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد

-من رهام مرهران خان به جا آوردی؟؟

مهران کمی سرش را خاراندو گفت

مهران- رها؟رها کیه دیگه؟....اها خواهر کوچیکمو میگی....

رها شیرجه بر پشت مهران زد که هفت جدو ابادش را در جلوی چشمانش دید....

مهران- اینم بردار.....

رها کتابهارا با وسواس نگاه میکرد....وای زیاد شد که....

مهران پول را حساب کردو کتابهارا در صندوق گذاشت....

مهران- خدا فلجت کنه دختر....کمرمو داغون کردی دیگه کسی بهم زن نمیده....

رها-تا تو باشی به من نگی رها کیه؟..

مهران-باشه...ولی اخرش این رها کی بود؟

مهران رها را پیاده کردو خود به بیمارستان رفت...

رها- خخخ حقت بود...با یاد نیشگونی که از لپ مهران گرفته بود به خنده امد....

۶روز گذشت...رها مدام کتاب را در دستانش جابه جا میکرد....*نخیر انگار واقعا تمرکز

ندارم*..

مادر-رهااا...تو یه هفته پیش اونجا بودی

رها-واا مادر من اون واسه تفریح بود ..اینبار ناچارم.. اینجا تمرکز ندارم...

بابا- اشکال نداره باباجان..وسایلتو جمع کن هر وقت خواستی میبرمت...هم اونجا راحت درستو میخونی هم اینکه بی بی خانوم تنها نیست

رها گونه ی پدرشو بوسیدو اروم گفت فردا صبح بریم....

مادر-رها اونجا میری درستو میخونی...نه اینکه مدام بری بیرون و خودتو گمو گور کنی

رها-چشم مادرمن ..حالا من دوبار گم شدم اونم سه سال پیش..دیگه دلیل نمیشه که هر بار برم یادم بندازی...و بعد با ناراحتی به سمت اتاقش رفت و کتابهایش را در جعبه گذاشت...

-دیگه از بی اعتمادیاش خسته شدم...نرو اونجا ...نری بیرون...اه...مگه من بچم...

بعد ساک کرمش را از کمده بیرون آوردو لبلس هایش را داخل ان گذاشت...

صدای در حیاط آمد...مهران ماشین را پارک کردو داخل شد

بابا-نازنین جان رها دیگه بچه نیست ...اینقدر گم شدنشو به روش نیار غرورش میشکنه

مامان- مرتضی این چه حرفیه..فقط میخوام مراقب خودش باشه...همین ...میدونم نباید اون حرفو میزدم

مهران-سلام .. باز چی شده

.....

-بیا تو

مهران وارد اتاق شدو کتش را رو دستش انداخت و کنار تخت رها ایستاد

مهران- سلام عتیقه خانوم باز چته...اشاره به جعبه کردو با تمسخر گفت....خبر دار شدیم بعد از سالها عازم مسلم آباد شدی..به سلامتی

رها-سلاممهران اذیت نکن حوصله ندارم...خودت که میدونستی قراره برم

مهران-اونکه بعله....رها...سخت گیریای مادرو به دل نگیر...اولش یکم گیر میده ولی
آخرش اجازرو میده...

رها-دوباره گیر داده که نرم دوباره گمو گور شم...تا کی میخواد اینو بگه...

مهران-...فراموش کن رها...به هر حال مادره و نگرانه...گیریم که بگه...چیزی که ازت کم
نمیشه

رها به مهران نگاه کردو در اغوش برادرانه اش جای گرفت...مهران پیشانی خواهر کوچکش
را بوسیدو کمی بعد از اتاق خارج شد

بهراد-اره ۲ روز دیگه برمیگردم...

شهرام- در هر صورت شرمندم دادش...کارای شرکت و کارخانه بهم ریختس تنهایی از
پسش برنميام...کیا هم خودش به اندازه ی کافی در گیری داره....

بهراد-دشمنت...پس دو روز دیگه میبینمت..به کیا هم سلام برسون..

شهرام-حتما..قربون داداش

بهراد گوشی راقطع کردو کمی پیشانیش را خاراند...پشت پنجره ی اتاقش ایستاد...برایش
دل کندن از این روستای زیبا سخت بود...از پنجره دور شد ...در گوشه ی اتاق ویلون مورد
علاقه ی بهراد ۸سال پیش را دید...ان را به دست گرفتو روی تخت نشست..ویلون را روی
شانه اش تنظیم کردو سعی کرد بزند...اما دستش دیگه هنر مندانه حرکت نمیکرد...با اولین
حرکت یکی از تارهای ویلون پاره شد...چشمانش را بست و چهره ی او در مقابل
چشمانش ظاهر شد ...با خشم ویلون را به دیوار کوبید...و از اتاق بیرون رفت ..

رها وسایل را در ماشین گذاشتو با مادرش و مهران خداحافظی کردو سوار ماشین پدرش شد
...در طول مسیر با خوشحالی اهنگ های ضبط را عوض میکردو با خواننده ها همراهی
میکرد مرتضی هم به حرکات دخترش که همیشه شادو پر انرژی بود نگاه میکرد... .

نزدیک ده شدند ...رها غرق مشاهده ی دشت بود که دیدی همان پسری که نامش بهراد
بود سوار بر اسب سیاهی در دشت میتازید...تا جایی که شیشه راه داشت با چشمانش او را

دنبال کرد... حس میکرد که ان پسر کمی غمگین است... ولی رفتارهای مردانه اش را در دل ستایش میکرد....

رها از ماشین پیاده شد اقا چون که کنار در با مردی حرف میزد با دیدن رها لبخنی زدو به سمتش آمد... کمی بعد با بی بی هم روبوسی کرد... مرتضی ساعتی در خانه ی احمد اقا ماند و بعد برگشت

بی بی-خب کردی مادر جان ...زودتر از اینا منتظرت بودم...

رها-ممنون بی بی ..راستش راضی کردن مامان کمی سخت بود ..

بی بی چشمانش عمگین شد اروم سری تکان دادو گفت...-ازش به دل نگیر مادر...

رها -هوممم بی بی دستپختت حرف ندارهبی بی خندید

بی بی -نوش جانم مادر...

رها کتلت به دست رفت توی اتاقی که همچون اتاق خودش ان را چیده بود... کمی جلوی ایینه سرخوشانه رقصید و بعد با خود گفت که...-امروزو تفریح میکنم بعد از فردا دیگه شروع میکنم ...

بعد برای تفریح امروزش به فکر فرو رفت.....

-پریناز که فعلا نیست... پس میمونه گشت زدن ...اونم تو باغ ...وبعد خبیثانه گفت..-باغ الوچه.....

اقاجون-زود برگرد دخترم ...زیادم دور نشو.....

رها-چشم

کتانی اش را پوشید و به راه افتاد...کوچه را با خوشحالی طی کرد ...در راه دوباره چشمش به پسره ی جاهلی افتاد که دفعه ی پیش از کنارش گذشته بود...اکنون در کنار موتورش

ایستاده بودو با نگاه اعصاب خورد کنش رها را میپایید...رها تمام طول ان مسیر را اخم کرد خدا میداند که چقدر از ان پسر مزخرف متنفر بود

بلاخره به باغ الوچه رسید کمی اینطرف و انطرف را پایید که مبادا باغبان دوباره شبیخون بزند...اهسته جلو میرفت که صدای پاشنید خودش را مخفی کرد...ارام سرک کشید...دید پسر بچه ایی در تلاش برای پایین انداختن الوچه است...نفس راحتی کشیدو با خنده به سمتش رفت ..پسر بچه تا رها را دید خواست پا به فرار بگذارد ...

-نه وایسا..کاریت ندارم...منم اومدم الوچه بچینم

پسر بچه ذوق کردو گفت ..-ابجی بیا ..میشه برا منم بچینی؟...رها هوفی کشید دلش خوش بود که او برایش بچیند

رها-باشه...امم...باید یکم ازش بالا برم...

پسرک کمی با حیرت به رها نگاه کرد

-میتونی ابجی؟....-چی بگم...یه امتحانی میکنم

بعد پایش را روی گودی های درخت گذاشتو خودش را بالا کشید..روی پایینی ترین شاخه نشست و نایلونش را در آورد بعد مشغو کردن الوچه از شاخه های نزدیک شد ...

رها-اینهمه الوچه رو ول کردن تا خراب شه...اونوقت اون باغبان بد اخلاق نمیزاره کسی اینجا بیاد و ازش بچینهاینهمهه!!! خب ۱۰ تاشم واسه ما اون اربابشون که فکر نکنم الوچه خور باشه...همینجوریشم ترش هست.....همینطور که رها حرصش را خالی میکرد...پسرک با ترس میخواست فرار کند اما دستی که رو شانه اش بود نمیزاشت...نزدیک بود زیر گریه بزند...

رها بدون نگاه کردن به پشتش نایلون پر را پرت کرد پایین

رها-اینو بگیر تا اون یکیم پر کنم....

بهراد نایلون را در هوا قاپید...کم کم داشت از بی پروایی دختر خنده اش میگرفت.. نایلون را آرام دست پسرک دادو با اشاره فهماند که بی سرو صدا برود.. پسرک آرام رفتبهراد

همچنان دست به سینه دختر را نگاه میکرد....-خب تموم شد ...بعد رویش را برگرداند تا پایین بیاید....که با دیدن ارباب جیغ زدو نایلون از دستش افتاد....

بهراد خنده اش را خورد ...چشانش را تنگ کردو گفت...-که ارباب خودش ترشه...اره؟ رها که از ترس زبانش بند امده بود گفت...-نه م من با ش ش شما نبودم...ب بخشید.... بهراد که انگار لذت میبرد با هماندحالت جدی گفت...-نوچ...جنابعالی تا درست توضیح ندی حق پایین اومدن نداری؟.خب..یعنی چی که من ترشم

رها با من من کنان گفت..

-من معذرت خ ..خواستم..

-این جواب من نبود...

-خب ..خب منظورم این ..بود..که ...اصلا نمیخندین...بعد سرش را پایین انداخت تا عکس العملش را ببیند...

بهراد کمی مکث کرد....- بیا پایین...رها هم که زیاد فاصله نداشت پرید پایین...بعد سربه زیر رفت جلو و نایلون پر از الوچه را گرفت جملوی بهرادتا ان را تحویلش بدهد -بخشید ..دیگه تکرار نمیشه...

بهراد دستش را دراز کردو چند الوچه برداشت

بهراد- ببرش تو زحمتشو کشیدی...و بعد رفت

رها با ناباوری به جای خالی اش نگاه کرد....برای بار دوم اعتراف کرد که *چه ادم خوبی*...بعد لبخندی زد و به رفتنش نگاه کردکمی بعد رها هم رفت اقاچون-دختر اخرش منو از دست تو میندازن بیرونو بعد خندید....

رها-حلاله اقاچون...صاحبش اجازه داد...

و با ولع الوچه ها را در دهان می گذاشت

-هووووم....ترشههه....*نه ارباب ترش نیست *

و بعد فکرش را تایید کرد...

بهراد در کنار رودخانه آخرین الوچه را هم در دهان گذاشت ... روی تخته سنگ دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت... فردا باید میرفت... و تا ماهی دیگر هم نمیتوانست برگردد... چشمانش را بست و به صدای طبیعت گوش میداد

همانطور که ساعتش را به دستش میبست گفت

بهراد-حسین اینجا رو میسپرم به تو دوباره تاکید میکنم حواست به دایه باشه... هر جا رفت باهاش برو...

حسین-چشم اقا حواسم هست

سری تکان داد و قبل از سوار شدن دستان دایه را بوسید دایه که نمیتوانست از او دل بکند پیشانیش را طولانی بوسید... بهراد خداحافظی کردو سرسری به ده نگاه کردو بعد سوار شد...

رها با صدای خروس سمج بیدار شد... کمی اخم کردو گفت...-تو خسته نشدی.. ببند اون فکتو اول صبی ... اه

بی بی-دختر بیشتر بخور.. در ضمن من کمک نمیخوام مادر تو درستو بخون

-نه بی بی اول کمک به تو بعد درس... من کار تو روستا رو خیلی دوست دارم... سیر شدم ممنون

بعد چایی را سر کشیدو رفت تو حیاط... دیشب مدام به ان پسر فکرمی کرد... نمیدانست چرا ولی خدا خدا میکرد که باز با او روبه رو شود اما اینبار مثل ادم نه میمون روی درخت... در کنار مرغدانی نشست و به مرغ قهوه ایی که ان شب داستان درست کرد نگاه کردو لبخند زد... آرام تخم هارا جمع کرد و در سبد گذاشت... در طول تخم جمع کردن مدام با خود فکر میکرد که چرا انقدر چشمانش خشک و بیروح است .. ولی با این حال خیلی مرد خاکی و بی غروری بود ... و اصلا مثل اربابهایی که شنیده بود رفتار نمیکرد... وقتی به اینها فکر میکرد بیشتر از او خوشش میامد....

ان روز رها برنامه ریزی کرد و طبق ان غروب میتوانست پایین تپه برودسه روز طبق برنامه اش پیش میرفت و غروبها هم به بیرون میرفت...اما دیگر ان پسر را نمیدید.....ته دلش افسوس خورد و با دقت بیشتری اطرافش را نگاه میکرد...با خود فکر کرد که دوباره به باغ الوچه برود شاید.....

با احتیاط در ان قدم میزدو اطراف را میپایید...با جای ۴ روز پیش خودو او نگاه کرد...که چند الوچه انجا افتاده بود...انها را برداشت خواست برگردد که با دیدن باغبان یکه خورد ...با ترس به او زل زده بود

باغبان-نترس دخترم راحت باش....

رها- مطمئنید..یعنی اشکالی نداره که..

باغبان-اقا قبل از رفتنش دستور داد اینجا رو ازاد بزاریم تا هر کی خواست بیاد... .

رها با خود گفت *رفت؟! *...و بعد یاد حرفهایی که ان روز پشت سر او در باغ گفته بود افتاد....دوست داشت خودش را خفه کند...با شرمندگی سرش را پایین انداخت و رفت...باغبان با تعجب به رفتنش نگاه کرد.....

بهراد پشت میز اتاقش نشسته بود و گزارش هارا مطالعه میکرد....شهرام هم هر از گاهی تماسهارا جواب میداد

شهرام-کیا زنگ زد

بهراد-خب؟

شهرام-هیچی گفت دلش برا پسر عموش تنگ شده میخواد بیاد اینجا....

گزارشها را کنار گذاشت و چشمانش را بست و کمی انها را ماساژ دادبعد بلندشد

بهراد-پاشو یه ابی به صورتت بزن...الان میاد... زهره ترک میشه مارو ببینه....

شهرام خمیازه ایی کشیدو رفت تو دسشویی....بهراد دوشی گرفت و بیرون امد...دو روز تمام با شهرام گزارشها و پرونده ها رو مطالعه میکردند تا گیری که در تولیدات افتاده بود را رفع کنند...به کلی بهم ریخته بودند....بهراد دستی به ته ریشش کشیدو بعد ریش تراش را

برداشانهارا زد... چقدر چهره اش جوان تر شده بود... لباس پوشیدو از اتاق بیرون رفت از پله ها پایین آمد شهرام داشت از خودش پذیرایی میکرد... نگاهش به بهراد افتاد شهرام- جونم داداش!!! میخوای مارو از مد بندازی... این قیافه رو کجات قایم کرده بودی و بعد سوتی زد...

بهراد رو کاناپه ولو شد

بهراد-گمشو برو یه چای برام بیار...مثلا من مهمونم...

شهرام چایی و مقداری بیسکویت در سینی گذاشت و آورد کمی بعد صدای ایفون در سالن پیچید

شهرام در راباز کرد...کیا با برادرش احوال پرسى کردو داخل شد بهراد از مبل بلند شدو به سمت یار قدیمیش رفت...با هم دست دادن و کوتاه یکدیگر را در اغوش گرفتند...

کیا پسرعموی کوچک بهراد و برادر شهرام بود...

بهراد-خب چه خبر؟هنوز با رضا شریکی؟...کیا دستی لای موهای قهوه اییش کشید...

کیا-نه بابا...زیادی یکنواخت بود...رضا هم اهل ریسک نبود...یه ماهی میشه کشیدم کنار..الانم با برادریا نادری شریک شدم...

بهراد و شهرام مثل برق گرفته ها به او نگاه کردند...

کیا-چیة؟

بهراد-هیچ میدونی اونا چه سابقه ی درخشانی داشتن...بهتره قبل از اینکه داستانی پیش بیاد بکشی کنار...

شهرام-راس میگه...پدرسوخته تو چرا به من نگفتی با اونا شریکی؟

کیا-ای بابا...ول کنین این حرفا رو..مگه فقط من شریکشونم..درضمن هرکی با اونا شریک شده ضرر ندیده...الان دیگه نمیتونم کنار بکشم...شمام لبخیال این شراکت ما شین...از خودت بگو بهراد

بهراد هوفی کشید و با بی حوصلگی خلاصه ایی از اتفاقات دوماه پیش را برایش گفت

.....

رها و بی بی در بازارچه ی کوچک و اما شلوغ ده مشغول خرید بودند

بی بی-رها چون خیارو و گوجه رو من میخرم... تو برو بادمجون بگیر بعد برگرد همینجا

رها-بادمممججوووون ..اها پیدا کردم...

بعد رفت جلوتر... نایلنی برداشت و بادمجان هارا با دقت انتخاب کرد... نایلون سیب زمینی زنی که کنارش بود کج شد و نصفی از سیب ها ولو شد روی زمین....رها نایلونش را کنار گذاشت و سیب زمینی هارا برایش جمع کرد ... پیر زن هم با نایلون نشست تا انها را جمع کند...

زن-الهی خیر بینی مادر... ببخشید تو رو خدا

رها-نه مادر چون این چه حرفیه خواهش میکنم... بعد از جمع کردن رها نایلون سنگین را برداشت و کنار پیره زن گذاشت وقتی نگاه کرد دید چند نایلون دیگر نیز دارد که به نظر سنگین میامد رها با خود گفت... *ای خدا ...اخه این پیرزن کس و کاری نداره که اینارو واسش بیاره* دلش به حال او سوخت وقتی بادمجان را خرید سریع برگشت پیش بی بی

رها-بی بی جون تو اگه میری برو منم بعدا برمیگردم این بادمجونم من میارمش ... بی بی باشه ایی گفت و رفت...رها دوباره رفت سمت همان چرخی که دید پیرزن در تقلا برای گرفتن نایلونهای سنگینش است... خود را به او رساند

رها-خانوم جون اینا سنگینن اجازه بدین کمکتون کنم... بعد دوتا نایلون را با دست راست و یکی دیگر را با دست چپش گرفت..

زن-الهی خیر بینی عزیز دلم ...

رها لبخندی زدو همپای او به راه افتاد... در طول مسیر با حوصله به حرفهای او گوش میداد و که در مورد مشکلات پیری برایش میگفت...از بازارچه خارج شدند که صدای مردی پیرزن را متوقف کرد...مرد-فاطمه خانوم؟

رها برگشت دید مردی جوان با هیكلی درشت در حال دویدن سمت آنها... ناگهان یادش آمد که او همان مردیست که در آن دعوا کنار بهراد ایستاده بود...

فاطمه خانوم-وای حسین جان مگه نگفتم خودم میروم برمیگردم... حسین نفسش را بیرون داد...

حسین-خواهش میکنم فاطمه خانوم... اقا دستور دادن هر جا میرید من همرا تون پیام... شرمنده دستور بهراد خانه

رها با تعجب به فاطمه خانوم نگاه کرد... *یعنی مادرشه؟؟*... فاطمه خانوم سری تکون داد و رو به رها گفت

فاطمه- عزیزم بیا حسین میرسوندت..

رها سریع با لبخند جواب داد.. -نه خانوم چون ممنون راهی نیست نزدیکه

حسین نایلوونها را گرفت... فاطمه خانوم که محبت رها در دلش نشسته بود با اصرار رها را سوار کرد... در ماشین رها کمی معذب بود....

فاطمه-خوش به حال مادرت که یه همچین خانوم دستگلی دخترشه...

رها با خجالت جواب داد-شما لطف دارید

و بعد رها متوجه ی نگاه خیره ی فاطمه خانوم شده بود اما به روی خودش نیاورد... ادرس خانه ی اقا جون را داد و حسین کنار در ترمز کرد...

فاطمه- عزیزم تو نوه ی زهرا خانومی؟ مادر چرا زودتر نگفتی... زهرا خانوم و احمد اقا حسابی به گردن بهرادم حق دارن... بعد رها پیاده شد و وقتی فهمید فاطمه خانوم هم قصد پیاده شدن دارد بی بی را صدا زد... بی بی امد و با خوشحالی با فاطمه خانوم احوال پرسید کرد بعد از او اقا جون هم امد و شروع کرد به احوال پرسیدن... در مقابل تعارفهای اقا جون و بی بی از آنها عذر خواهی کرد و بعد از نگاه عمیق و توام با محبتی که به دخترمهربان روبه رویش کرد و لبخندی زد و سوار ماشین شد... و در ماشین مدام تصویر او و بهراد را کنار هم تجسم میکرد و در دلش میگفت *اگه خدا به خواد و بشه.. خیلی بهم میان... ایشالا!*

رها در حال مطالعه ی کتابش مدام تصویر بهراد در جلوی چشمانش نقش میبست... سری تکان داد....*ای بابا اصلا نمیتونم بخونم*.... در این هفته ایی که اینجا بود دیگران او را ندیده بود... دوباره چهره اش را به خاطر آورد.... صورت گندمی... موهای مشکی... ته ریش نسبتا بلندش... اما چشمهایش... تاکنون فرصت نشده بود که رنگ چشمش را ببیند چون خجالت میکشید... و چیزهای جزئی از صورتش را به خاطر داشت وقتی یاد هیکلش افتاد خودبه خود لبخندی زد... بعد سریع لبه‌هایش را جمع کرد و بلند شد

-خاک برسرم چه هی*ز شدم....

بی بی-رها جان مادر بیا شام... انقدر به چشات فشار نیار.... رها خندید... *چقدرم من درس میخونم... خخخ*

سرش را میخارانند و مداد را د دهانش میچرخاند.....-اها... سریع فرمول را نوشت و با ذوق محاسبات را انجام داد... به پاسخ نامه رجوع کرد... پاسخ درست بود...-ایوللل... با خوشحالی کتاب تستش را بست.. گردنش را مالید و از اتاق بیرون رفت... در خانه تنها بود به حیاط رفت و نفسی تازه کرد... کمی در استبل خودش را با اسب و الاغ سرگرم کرد.. از کودکی عاشق اقسام حیوانات بود کرد... زن-سلام .زهره ا خانوم خونه ایی... رها سریع از اسطبل خارج شد و شالش زردش را مرتب کرد

رها-ا سلام فاطمه خانوم.. فاطمه که هدف اصلی مقابلش بود به گرمی با او حال و احوال پرسى کرد....-بفرمایید داخل الان بی بی هم میاد.... فاطمه-یه وقت مزاحم نشم مادر جون....

-نگید تو رو خدا این چه حرفیه... خیلی خوشومدین

فاطمه با خوشحالی وارد شد... به پشتی قرمز رنگ تکیه زد و به رها خیره شد....*هزار ماشالا*... رها سریع چایی دم کرد و همراه با شیرینی از فاطمه پذیرایی کرد. فاطمه از مهمانوازی رها کیفور بود و در دلش قربان صدقه اش رفت... رها کنارش نشست از وقتی فهمیده بود بانوی عمارت است کمی اضطراب داشت.. نمیدانست باید چگونه رفتار کند.. دلش را به دریا زد ..

رها- حال زانوتون چطوره؟ بهترین...؟

فاطمه-قربونت برم مادر..شکر خدا خوبه...کمی از چایش را خورد

رها از مهربانی او نفسش را کامل بیرون داد و لبخند قشنگی بر لبش نشست

فاطمه -از خودت بگو مادر...درس میخونی؟

رها-بله دارم برای کنکور آماده میشم

فاطمه-موفق باشی دخترم...خب...قصد ازدواج نداری مادر؟...رها سرخ شد..همیشه از

این بحثا کمی خجالت میکشید.....

رها-والا...الانکه قصدم درس خوندم دانشگاه رفتنه...فعلا نمیدونم بهش فکر نکرد.....فاطمه

خانوم اب پاکی را رو دستش ریخت

فاطمه-راستش دخترم ...قصدم از اومدن به اینجا دیدن خودت بودرها سریع سرش را

بالا بردسوالی نگاهش کرد...ادامه داد.....-راستش من دنبال یه دختر خوب واسه پسر

بهراد میگشتم...البته اگه پسر اراده کنه کلی دختر واسش صف میکشن...اما من دنبال یه

دختر با حجب و حیا...تا دیروز که تورو دیدم ...خیلی به دلم نشستنی مادر...وقتی فهمیدم

نوه ی احمدقایی میخواستم بال در بیارم...کسی که هم خون اونها باشه ...برای من قابل

اعتماد ترین ادمه....بهراد این انتخاب رو به من سپرده...الان نمیدونن جوابت چیه دخترم

راستش میترسم جوابت منفی باشه...بین اینهمه دختر تو چشم منو گرفتی....

رها ضربان قلبش همچنان بالا میرفت...یخ کرده بود... *غش نکنم...وای خدا...من ...واسه

بهراد...*این را مطمئن بود که از بهراد خوشش میاید...ولی این وسط عشقی نیست.....بهراد

هم که...مشخصه اصلا براش مهم نیست...

فاطمه کمی غمگین گفت...-راستش بهراد بهم گفت اگه دختر مورد نظرمو پیدا کردم از

وضعیت روحی بهراد براش بگمرها همانطور که هر لحظه یخ میبست سرتاپا گوش

شد.....

فاطمه-بهراد پسر واقعی نیست...ولی از بچه ی خودمم بیشتر دوستش دارم...تا ۱۹ سالگی

از بس پر انرژی و شوخ و تو دل برو بود که همه دوستش داشتن و الانم دارن اما بهرادم دیگه

اون بهراد شاد نیست...اون موقع نگاهای گرگای ماده هم به سمتش جلب شد...بچم به خاطر وجدانش و غیرتش...تو دام یکی از اونا افتاد و بهش دلبست...ولی بعد یه اتفاق پسرم شکست خورد شد...شکنجه شد...هم جسمی هم روحی...جسمش خوب شد ولی روحش از همون ۱۹سالگی از جسمش رفت...الان مثل یه مرده ی متحرک میمونه...دستش بروی صورت چروکش نشست...اشکش را پاک کرد...من طاقت دیدن جونمرگ شدن بچمو ندارم..تو این ۸سال یه بار خندیدن از ته دلشو ندیدم...گفتم شاید اگه زن بگیره حالش بهتر بشه...راستش خودش تمایل نداره چون از یه زن زخم خورده...ولی میدونم یه دختر خوب و نجیب و شاد مثل تو حالشو خوب میکنه... نفس عمیق و تلخش را بیرون داد.....

رها که از گریه کردن فاطمه خانوم نزدیک بود گریه اش بگیرد...بغضش را قورت دادو دستمال کاغذی را جلوییش گرفت...فاطمه خانوم حس کرد با این حرفها رها عمرا پاسخ مثبت دهد با این حال گفت...دخترکم فکراتو بکن...جوابت هر چی باشه برام محترمه....رها سرش را پایین انداخت و با انگشتان یخ زده اش کمی بازی کردو برای اینکه برای شکستن دل او کمی وقت بخرد گفت

رها- چشم اگه اجازه بدین چندروز راجبش فکر کنم

فاطمه لبخندی زدو آرام از جایش بلند شدو گفت خودم بعدا این موضوعو به احمد اقا میگم...

پس از پشت سر گذراندن یک روز پرکار..خانه ی شهرام برایش مثل بهشت میماند...دو دکمه ی پیرهنش را باز کردو روی راحتی ولو شد...با کلمه ی آرامش غریبه بود...چشمانش را مالید...سفیدی چشمش به سرخی میزد...هیچ چیز مثل یه دوش حالش را جا نمیآورد..به طبقه ی بالا رفت...داخل اتاق شد...دید که شهرام کج و کوله از تخت اویزان شده و خروپوف میکند...سیم های مغزش در حال اتصالی بود در را عقب بردو به شدت بهم کوبید...طوری که شهرام کلا از تخت به پایین افتاد...

شهر-یا ابرفض..کيه؟چی میخوای؟.....چشمش را تنگ کرد.....بهراد تویی؟....انشالا بری زیر تریلی...عوضی م...و...و ادامه حرفش را نگفت...میدانست اون چشمان سرخ و ابروهای گره خورده منتظر یک جرقه ست...بهراد کمی جلو رفت و خشن گفت....

بهراد-مرتیکه...مگه تو نگفتی صبح میری دنبال کارای کارخونه...ها؟....من و از روستا کشوندی اینجا که خودت بکپی...

شهرام روی تخت نشست...مانده بود که چه بگوید...میدانست که اگر بگید حوصله نداشته دست کم گردنش را میشکند...دستش را روی دلش گذاشت و با چهره ی بیمار گونه ایی گفت....

- به جان کیا..صبی اسهال گرفتم شددید...حالم بد بود وگرنه میرفتم.....بهراد که از همان قسم اولش فهمید دروغ میگوید پوفی کشیدو دکمه ی لباسش را تا اخر باز کرد...و انگشت تهدیدش را جلوی شهاب گرفت...

-من فردا برمیگردم روستا...فقط کافیه زنگ بزنی بگی کارای شرکتو کارخونه....پدرتو در میارم.....بعد خشن لباسش را از تن خارج کردو به سمت حمام چرخید...شهرام بی حرف به بهرادنگاه میکرد... به پشتش چشم دوخت...چشمان غمگینش روی خطوط بیرحمانه ی کمرش که یادآور گذشته ی پر درد بهراد بود میچرخید ...دوست داشت بغلش کند و بگوید..غلط کردم....بهراد در حمام را بست و تنها صدای اب و نفس پر بغض شهرام سکوت خانه را میشکست و صدای فریاد بهراد ۹ساله سکوت ذهن شهرام را

یک روز از رفتن فاطمه خانوم و ان درخواست گذشته بود...نمیدانست چکار کند...او از بهراد خوشش می آمد ولی عاشقش نبود...و با این حرفهایی که فاطمه گفته بود بهراد اصلا برایش مهم نبود که چه کسی زنش میشود...نفسش را صدا دار بیرون فرستاد...میدانست که پدر و مادرش با ان تعصبهایی که دارن صدرد این ازدواج را قبول میکنند...بهراد هم همجوره شرایط یک مرد ایده ال را داشت اما از بی محبتی از جانب او میترسید...به خودش اعتراف کرد که*من فقط سه بار باهش برخورد داشتم که اینطوری ازش خوشم اومده شاید اگر باهش زندگی کنم عاشقش باشه...ها؟ممکنه؟...*بعد تردید دوباره فکرش را بهم ریخت...این را میدانست او شخصیتی رک ..جدی...خالی از ابراز علاقه دارد...ولی دل رحمی

را در تک تک برخورد هایش با او به وضوح دیده بود...یک دور خواستگار هایش را ورنه
کرد....

- مازیار..اه...بچه قرتی....مجید...زیادی مامانی بود...بهراد...خشک و جدی

مطمئن بود که خشک و جدی را به قرتی و مامانی ترجیه میدهد....کلافه بود

زهره خانوم در حال کرم زدن به مچ پایش بود که تلفن زنگ خورد...و صدای فاطمه خانوم
در گوشی پیچید....

دوستان نظر فراموش نشه....ممنوون

تقه ایی به در خورد...-بیا تو بی بی...بی بی ذوق زده وارد شد...بی بی- بی بی فدات بشه
عزیزم...قربون اون صورت نازت بشم الهی که من...بی بی پشت سر هم قربان صدقه
میرفت و رها گیج و منگ به او چشم دوخته بود

بی بی-مادر ..همین الان فاطمه خانوم زنگ زد..رها سرخ. شدراستش...تو رو برای بهراد
خان ازم خاستگاری کردن....رها سرش را پایین انداخت....عزیزم ..یه دختر باید خیلی نجیب
و خانوم باشه تا به چشم این خانواده بیاد...سر بلندم کردی...حالا نظرت چیههمانطور
که با موهای سیاهو لختش بازی میکرد سر به زیر گفت....م من باید...فکر کنم..یه چند
روزی.....

-باشه مادر تا تو فکراتو میکنی من برم به مادرت خبر بدم....سرش را طوری بلند کرد که از
چند مهره صدا بلند شد....-اخ...بی بی رفته بود....*ای خدا الان جدو ابادمو خبر میکنه..*با
حجم بزرگی از افکار ضدو نقیض دست و پنجه نرم میکرد..میخواست جواب رد بدهد و
بگوید...پسر واسه من ریخته این نبود یکی دیگه..ولی وقتی یاد او میافتاد منصرف
میشد...۵۰-۵۰ه بود...هنوز چند روز دیگر برای فکر کردن داشت....اما گیج بود تا کنون پسری
نتوانسته بود نظرش را جلب کند...دختران فامیل که همسنو سالش بودند به رسم خانواده
شوهر کرده بودند و عده ایی هم درس را کنار گذاشته بودند...این رسمومات قدیمی اجباری
نبود ..اما خودشان از خدا خواسته بودند... تا حالا اینگونه بین دوراهی گیر نکرده بود...

بهراد با اعصاب خورد ماشین را داخل برد ... ساعت ۳ شب بود.. بدون اطلاع آمده بود .. میدانست اگر به دایه اطلاع دهد کلی خود را به زحمت و تدارکات می اندازد... با بیحوصلگی رفت داخل... شهرام کلی از او عذر خواهی کرده بود بابت پیچاندن و نرفتن به کارخانه.... اما بهراد که طی این چند سال جدیت در وجودش رخنه کرده بود بدون توجه به او به ده برگشت....

در تاریکی عمارت به سمت اتاق میرفت... در همین حین یکی از خدمه ها با دیدن سایه او خواست جیغ بزند که بهراد پیش دستی کرد
-اروم باش مرضیه منم بهراد...

مرضیه- اقا کی اومدین ... خ خیلی خوشومدین... چرا اطلاع ندادین...

بهراد- یهویی شد .. شب به خیر... خستگی مسیر از سرو کولش میبارید... مرضیه با اه ی عمیق به اتاقش برگشت... با همان لباسها خودش را روی تختش انداخت... چشمش رابست... هوای پاک اتاقش را به ریه فرستاد...

صبح زود چشمانش را باز کرد... در اتاقش ناگهانی باز شدو اقا جون را قاب خود گرفترها با چشمانی پف کرده و لبخند صبح به خیر گفت ...

اقا جون- پاشو دخترم زشت نیست عروس خانوم تا لنگ ظهر به خوابه ... بعد دستانش را به سمت رها برد... رها با چشمان بسته دستش را در دست اقا جون گذاشت... که با یک تکان سرپاشد... -اخه دختر انقدر شل .. دنبالم بیا د باریکلا... یک دو سه.. یک دو... رها به حرکات اقا جون میخندید... همچون پسر جوانی ورجه ورجه میکرد... بعد از ده دقیقه ورزش نفسگیر.. اقا جون دست به کمر به درخت تکه داد.. -هییی یاد جونیا م به خیر... رو کرد به رها که متفکر خیره مقابلش بود... دختر تو چرا دو روزه انقدر ساکتی... داری به خاستگارت فکر میکنی؟... رها آرام سرش را تکان داد... اقا جون پوفی کشید ...

-بهرادو از بچه گیش تا الان میشناسم.. یه پارچه اقا س... انقدر ازش مردانگی دیدم که اینطور با اطمینان میگم... جونی نکرد... زود سختی کشید ... واسه مسئولیتای بزرگ جوون بود... از جونیش گذشت... رها که خیره ی اقا جون بود پرسید

-چرا؟

-شایعه شده به خاطر مسائل خانوادگی بوده... کسی مسائل خصوصی شو لو نمیده بچه...
رها با حرفای اقا جون دلش برای بهراد به درد او مد... کنجکاو بود که چه اتفاقی واسش افتاده
بود... طبق عادت رفت که کمی قدم بزند... شالش را جلوتر کشید و با چشمان قهوه اش به
عمارت چشم دوخت... به سمت عمارت رفت و پشت تیره برق ایستادو به ان تکیه
داد... کمی ایستاد که دید در کوچک عمارت باز شد و مرد جوانی همراه با اسبش از ان خارج
شد... * چقدر شناس... اوه ..اونکه بهرا ده... * از ته ریش نسبتا بلندش خبری نبود... رها با
ذوق زدگی به او نگاه میکرد... * یعنی میدونه...؟! ..حتما فاطمه خانوم بهش گفته که
برگشته*... بهراد سوار اسبش شدو به سمت دشت حرکت کرد رها هول هولکی به سمت
خانهنه رفت ... اسب را از استبل بیرون برد... با اجازه اقا جون... -مراقب باش دختر...-
چشم....

نمیدانست چرا اما میخواست هر طور که شده با او بر خورد کند... قلبش از هیجان در گلو
میتپید... شالش کمی عقب رفته بود... با مهارت اسب را در کنار درختان متوقف
کرد... * کجاس؟! .. ااا رها داری چه غلطی میکنی... گیریم که دیدیش بعدش چی...؟! * با این
فکر سریع پیشمان شدو همین که خواست اسب را برگرداند با صدای شلیک ناگهانی
... اسب ترسید و با شتاب به راه افتاد... رها جیغ بلندی کشیدو روی اسب خم شد... بعد یال
اسب را چنگ زد... از ته دل فریاد زد کممم
به سمت ناکجا اباد... -کارم تمومه... ای خدا ... من جونم هنوز... رها که داشت را برای جواب
گویی به انکیرو منکیرخودرا آماده میکرد...

که ناگهان اسب دو پایش را با بالا بردو رها پرت شد روی زمین... و از شدت ضربه گیج شده
بودو درد در تمام وجودش پیچید... آسمان دور سرش میچرخید... چشمانش از گیجی بازو
بسته میشد...

تندربه دستور بهراد به سرعت میتازید... مطمئن بود که فریاد کمک شنیده بود... همانطور
که میرفت از لای درختان جسم نحیفی دید که بر زمین افتاده... سریع به سمتش رفت و
پیاده شد... درست حدس زده بود صدای فریاد دختری بود... جلویش زانو زد

بهراد- خانوم... دختر خانوم..؟!... حالت خوبه..؟ میتونی پاشی؟... دید که دختر به هوش اما بسیار گیج و بی حال است.... صبر کردن را جایز ندانست... او را بغل کردو از زمین با احتیاط بلند کرد... موهایش پریشان روی صورتش افتاده بود... وقتی سوار اسب شد با یک دست افسار و با دستی دیگر دختر را نگه داشته بود... موهایش وحشیانه در هوا تازیانه بر صورت بهراد میزد... بهراد نیم نگاهی به چهره ی دختر انداخت... سریع او را شناخت.. ابروهایش در هم گره خورد

-تا یه بلایی سر خودش نیاره ول کن نیست

رها هوشیار بود اما انگار سیستم حرکتی اش از کار افتاده بود... پلکهایش روی هم بود.. اما میتوانست اغوش گرم بهراد را حس کند... حس ضربان قلبش... و دستی که دورش پیچیده بود و او را محکم نگه داشته بود... میخواست گریه کند اما حال ان را هم نداشت... تمام زورش را جمع کردو چشمش را تا نیمه گشود... نگاهش به گردنو فک او افتاد... حس عجیب و تازه ای وجودش را فرا گرفته بود که انگار از لمس و اغوش بهراد به وجودش تزریق شده بود... کم کم پلکش روی هم افتادو بعد سیاهی.....

بهراد با اعصابی خورد اتاق را طی میکرد و هر از گاهی به دکترکه مشغول معاینه ی چشمان دختر بود نگاه میکرد... نمیفهمید چرا هر وقت بیرون میرفت با این دختر در دسر ساز مواجه میشد.. با خودش میگفت ای کاش جنس ماده جماعت روی زمین باقی نمی ماند... کنار دکتر ایستاد...

بهراد-چی شد رضا؟... رضا از تخت فاصله گرفت...-حالش خوبه... فقط از شدت ضربه بیهوش شده.. خدا رو شکر خبری از شکستگی و خونریزی نیست..... بهراد نفسی از سر خیالی راحت بیرون داد....

-ممنون که اومدی..

رضا-خواهش میکنم اقا با اجازه.....

رضا از اتاق بیرون رفت... بهراد کنار تخت ایستادو به دختر در دسر ساز این ماه خیره شد... فهمیده بود که بانی این اتفاق خودش بوده... خواست از اتاق بیرون برود که با فاطمه خانوم مواجه شد...

فاطمه خانوم هراسان به دخترک روی تخت نگاه کرد وقتی فهمید او رهاست سرش گیج رفت

فاطمه-یا فاطمه زهرا...رها جان چی شدی مادر....چرا جواب نمیده؟بهراد با تعجب به فاطمه خانوم خیره بود..

بهراد-دایه جان اروم باش بیهوشه...ببینم میشناسیش؟

فاطمه-معلومه میشناسمش..دختر احمد اقا...دیدیدی چه خاکی تو سرم شد...این دختر و برا ازدوا..از سوتی که داده بود پشیمان شد...بعد زیر چشمی به بهراد نگاه کرد....که بهراد با حرص اشکار به فاطمه خانوم زل زده بود....فاطمه خانوم حق به جانب گرفت..

فاطمه-وا مادر چرا همچین نگاه میکنی...قبل که گفتم برات یه دختر خوب پیدا میکنم...این دخترم عین ماه میمونه ماشالا...انقدر مهربونه که نگو...یه پا خانومه واسه خودش....

بهراد نفسش را بیرون دادو از اتاق خارج شد ...

در این اشفتگی روحی زن را کجای دلش بگذارد...میدانست که این دختر در دسر ساز اعصاب نداشته اش را از کار میندازد....هوفی کشید و به اتاق کارش رفت...و طبق معمول خود را مشغول کرد....سرش روی برگه های حسابداری بود که یک جفت چشم سبز روی کاغذ نقش بست...باز هم خیال سرکش...با عصبانیت کاغذ را مچاله کردو به سمت پنجره ی روبه رو پرتاب کرد....-لعنت به همتون..

دوستان نظر فراموش نشه

فاطمه-الهی بمیرم...عزیزم چرا مراقب خودت نیستی..؟

رها که ۵دقیقه از بهوش آمدنش میگذشت...دستش را روی سرش گذاشت و به آرامی لبخند زد.....

فاطمه-میرم یه زنگ به احمد اقا بزنم...بهشون خبر بدم که اینجایی...امشب و اینجا بمون تا وقتی حالت بهتر شد...رها با بی حالی نگاهی به ساعت مقابلش انداخت ۵عصر بود...معذب بود

رها-نه فاطمه خانوم...تا همینجاشم کلی زحمت دادم...اگه میشه زنگ بزنیید به اقا جونم که بیاد دنبالم...ممنون

فاطمه-نه مادر امکان ندارم اینطوری برگردی...رها دهان باز کرد تا حرف بزند که فاطمه انگشتش را به نشانه ی سکوت مقابل لبهایش قرار داد

فاطمه-رها جان مادر لازم نیست خجالت بکشی یا معذب باشی...فکر کن یه شب اومدی پیش مادر بزرگت...لطفا نه نگو

رها که اسرارش را دید به ناچار قبول کرد...فاطمه با لبخند از اتاق خارج شد....

رها هنوز در شک بهراد بود...وقتی که در اغوشش بود...لباسهایش بوی عطر مردانه ی قوی گرفته بود...بو کشید...با خود گفت*یعنی نمیاد حالمو بپرسه؟* چمش به در بود...که در آرام باز شدوزنی میانسال وارد شد-سلام خانوم...بهترید؟اینا داروهاتونه اقا گفتن از همین الان شروع کنید به خوردنشون....

با شنیدن این حرف قند در دل رها آب شد...امروز به طرز عجیبی از توجههای او ذوق زده میشد...ارام با کمک خدمتکار به تاج تخت تکیه زدو قرصش را خورد...

-خانوم جان هر امری داشتین در خدمتم ...

رها-ممنون

مرضیه از اتاق بیرون رفت...

بهراد -مش حسین دیگه نگم به بچه های پایین دره بگو خوب حواسشونو جمع کنن...اونا منتظر یه غفلت از طرف مان...

مش حسین-چشم اقا خیالت راحت...نمیزارم حتی یه قدم پاشون تو این خاک بخوره

بهراد-خوبه..میتونی بری...

گاهی اوقات قاچاقچی ها مشکل ساز میشدن...رسیدگی به امور گمرک و کاخانه ی نزدیک به روستا و رسیدگی به امور کشاورزها همگی روی دوش تک پسر خسرو بود...که از فردا

باید رسیدگی میکرد... به داخل برگشت... مرضیه در کنار پله ها بود تا چشمش به بهراد افتاد سمتش رفت....

مرضیه-خسته نباشید اقا... قرصای اون خانومم بردم واسشون

بهراد-ممنون... حالش چگونه؟.... چشمان مرضیه براق شدو لی وقتی سرشو بالا گرفت و به چشمان بی روح و قهوه ای تیرش نگاه کرد احساس کرد که الان توی چاه عمیقی میافتد... دوباره غم زده سرش رو پایین انداخت ...

مرضیه-خوبه اقا یه ۲۰ دقیقه ایی میشه که به هوش اومدن....

بهراداروم سری تکون دادو رفت طبقه ی بالا...اروم تقه ایی به در زد...فاطمه-بیا تو...

در و باز کرد و داخل شد ...وقتی رها چشمش به بهراد افتاد به سرعت شالشو چنگ زدو سرش کرد و سرشو پایین انداخت...فاطمه خانوم هم مثل رها انتظار دیدن بهراد رو نداشت...بهراد اما بی تفاوت درو بست و نزدیک شدرها با استرس که هر لحظه شدت میگرفت خودشو بالا تر کشید و به تاج تخت تکیه زد....احساس میکرد الان است که دوباره بیهوش شوداما ته دلش خوشحال بود که برای عیادتش آمده...

بهراد-دایه ...میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری؟

انقدر این جمله را محکم گفت که فاطمه خانوم با توجه به التماس رها که در چشمانش مشخص بود اتاق را ترک کرد....بهراد صندلی را کمی صندلی را جلو کشیدو روی ان نشست و به دختری که از شرم رنگ لبو گرفته بود نگاه کرد...*رها..خجالت نکش دختر...قوی باش...مگه لولو خورخورس....*

بعد از کلی کلنجار با خود ..سرش را بالا گرفت و آرام گفت..- ام..بابت ظهر ازتون ممنونم.. بهراد که داشت در ذهنش علت سرخ شدن دختر را جستجو میکرد گفت-خواهش میکنم.. فکر میکنم مقصر من بودم....رها از این عذر خواهی بهراد جرات گرفت و سرش رو بالا آورد تا این یخ را بشکند....بهراد-ولی نمیدونم این چه حکایتیه که هر وقت من میرم بیرون با دردسرای جنابعالی اون روز زهرم میشه....رها سرش را پایین انداخت ..بهراد چنگی به موهایش زدو با خود گفت*الان ابغوره میگریه ...اه*...اما برخلاف انتظارش رها داشت میخندیدخیلی ریز ..اما از چشمان بهراد دور نماند....بهراد یک تار ابرویش را بالا

برد...رها سرش را بالا برد وقتی نگاهش به صورت بی تفاوت و شدیداً جدی بهراد افتاد...خنده اش را فرو خورد...-بخشید...-بهراد-مهم نیست...امیدوارم حالت خوب شه...بعد از صندلی بلند شدو به سمت در رفت...محاسبات رها از هم پاشید...با خود چه فکر میکرد چه شد...بهت زده به پشت بهرادخیره بود...بهراد در را باز کردو همنطور که پشتش به رها بود ایستاد...بهراد-درمورد ازدواجت با من هم خوب فکراتو بکن...تصمیمی بگیر که بعدا پشیمون شی...بعد از اتاق خارج شدو در را بست...رها که از شنیدن جمله ی اخر لپهایش داغ کرده بود همچنان خیره ی در بود...راست میگفت...با اینکه بهراد رفتاری محبت آمیزی با اون نداشت اما..رها ذره ایی هم ناراحت نشد بلکه نیمه ی پر لیوان را دید*حتما واسش کمی مهم بودم که اومد منو ببینه*خودش را دلداری میداد دوست داشت..که این علاقه ی عجیبش به بهرا را به گونه ایی توجیه کند...

معذب بود...فاطمه خانوم گفته بود اقا چون اجازه ماندن را صادر کرده...هنوز داخل اتاق بود و ساعت ۱۹ عصر..به حرفهای بهراد فکر میکرد...*یعنی اون هیچ علاقه ایی به من نداره...اه باز چشماشو ندیدم ولی فکر کنم رنگش سیاهه...مثل اخلاقیش..خخخخ*..کنجکاوی اش گل کردو به اتاق نگاه کرد..اتاق شیک و بزرگی بود ولی به نظر دخترانه نمیامد...به سمت کمد لباس رفت درش را باز کردو هجوم عطر اشنا ی بهراد را حس کرد...با تعجب و خجالت به کمد نگاه کرد روی کت سرمه ایش دست کشید...-یعنی این اتاق اونیه؟...در کمد را بست...از عطر پخش شده لذت میبرد...کشو را باز کرد..که با دیدن لباس زیر صورتش به رنگ بنفش گرایید و هول هولکی در کشو را بست و به سمت تخت رفت..و خودش را به کوچه ی علی چپ زد...-خاک بر سرم...مگه مرض دارم فضولی میکنم...داشت از کنجکاوی میترکید...کشوی میز مطالعه به اوچشمک میزد...طاقت نیاورد لبخند خبیثانه ایی زدو به سمت میز رفت...موهایش را سریع پشت گوش داد..از استرس لبهای کوچکش را به دندان گرفته بود...درش را باز کردو چند کتاب را روی هم دید...کمی آنها را زیر و رو کرد که چشمش به یک قطعه عکس افتاد...انرا برداشت...با دیدن چهره ی خندان بهراد که اینجا به نظر ۱۷-۱۸ سال میخورد..لبخند زد...-چقدر قشنگ میخنده...خوب چی میشه یه بارجلوی من اینطوری به خندی...روی صورتش دست کشید...دید که دستان بهراد روی شانه های دو پسر دیگر است...یکی با موهای بور روشن و چشمان سبز...دیگری با موهای بور تیره و چشمان سبز...انگار برادر بودند...متوجه شد که ادامه ی عکس سوخته کمی دقت کرد اما

چیزی نفهمید... دوست داشت عکس را برای خود بردارد اما اگر میفهمید ابرویش میرفت... عکس و کتابهارا سرجایش گذاشت و روی تخت نشست... در افکارش غرق شده بود که تقه ایی به در خورد....

فاطمه خانوم بود... فاطمه-ا مادر بیداری... من تنهات گذاشتم که راحت به خوابی..

رها- ممنون.. ولی خوابم نبرد...

فاطمه- اشکال نداره عزیزم.. الانکه بیداری واسه شام بیا پایین... رها رنگ از رویش پرید....

فاطمه خندید... -الهی فدات شم... آگه با بهراد مشکل داری تا غذارو بیارم بالا برات....

رها حس کرد که دیگرقایم شدن کافیه... -نه فاطمه خانوم... میام پایین..

بعد دستی به مانتو کشید و شالی را که نمیدانست مال کیست را روی سرش مرتب کرد... با خود گفت حالا تصمیم ۷۰ به ۳۰... چند ساعت دیگه بمونم میشه ۱۰۰ به ۰... هوووف... بعد از اتاق خارج شد... تازه سالن عمارت را دیده بود* بهبه... چه دلپازه.. اینهمه تابلو و عتیقه جاتو* بعد دید مرضیه برای راهنماییش امد... پشتش به راه افتاد.. و قلب کوچکش به شدت میزد... از سالن اصلی خارج شدندو در راهوی باریک به یک در نسبتا بزرگ رسیدند که باز بود... وارد سالن غذاخوری مخصوص شدند... فاطمه خانوم کنار میز بود

فاطمه خانوم با لبخند رها را کنار صندلی خودش نشاندو منتظر بهراد شدند... کمی بعد... بهراد با تیشرت سفیدو دستو صورت نمناک وارد شد... تیشرت کمی جذب بود و رها با دیدن هیکل خوش فرم او سرش را به زیر انداخت... بهراد هم نیم نگاهی به رها انداخت... دلیل این همه خجالت را نمیفهمید... روی صندلی که در راس میز قرار داشت نشست... چشمان سرخش نشانه ی خستگی شدید بوو.. برای حفظ ظاهر جلوی دایه رو به رها گفت... -عذر میخوام که منتظا موندید... رها هم زیر لبی گفت- نه... خواهش میکنم... فاطمه خانوم که میان آنها بود از خوشحالی بال بال میزد... خوشحال بود که بهراد محترمانه با رها حرف زده... زیرا آخرین خاطره ایی که از برخورد بهراد با یکی از دختران اطرافش به یاد داشت... سیلی محکم بهراد به ان دختر بود... چند سالی بود که به جز دایه زنی دیگر در زندگی اش نبود و سر همان هم غیرت شدید داشت چه برسد به زن آینده اش...

شام در سکوت سرو شد...رها به شدت معذب بود..د حال جویدن به دیوار جلوش نگاه کرد که یک تابلوی بزرگ روی آن نصب بود...به آن خیره شد ...طوری که جویدن را فراموش کرد و به شباهت عکس و بهراد فکر میکرد...بهرادمتوجه نگاه کنجکاوانه ی او شده بود...میدانست تا نفهمد او کیست ان لقمه را قورت نمیدهد...بهراد-اون عکس پدرمه..خسرو خان...فاطمه خانوم یه نگاه به بهرادکه داشت غذا میخورد و بعد یه نگاه به رهای خجالت زده کرد...رها-بله..خیلی شبیهشون هستید...بهراد لحظه ایی قاشق را نصفه ی راه متوقف کرد بعد در ظرف گذاشت...رها حس کرد گند زده...ولی چیز بدی نگفته بود که...برای فرار از آن مهلکه از آنها تشکر کرد و از پشت میز بلند شد..خواست به سمت اتاق برود که

بهراد-رها خانوم...اگه میشه نیم ساعت دیگه بیاید تو باغ پشتی ..میخوام باهاتون حرف بزنم....

رها برخلاف درونش با ظاهری آرام برگشت و با لبخند گفت...-باشه حتما...فعلا با اجازه...بعد رفت سمت اتاق

فاطمه خانوم حس کردصدای اژیر خطر از طرف بهراد میشنود...دستش را روی ساعد بهراد گذاشت

فاطمه-مادر...یه وقت چیزی بهش نگی که برنجه...به خدا گناه داره....بهراد پوزخند زد...با این حرفها حس هیولا بودن به او دست داد...دایه...کاریش ندارم ..نترس...

رها چشم از ساعت برنمیدانست...و انگشتان ظریفش را مدام در هم گره میکرد...خودش هم نمیدانست چرا اینقدر استرس دارد...اصلا هر چی میخواهد بشود...یه دقیقه به نیم ساعت از اتاق خارج شدو به سمت باغ رفت...به خاطر عجله اش نزدیک بود چند باروارد شکم محافظ ها شود...حس میکرد اوضاع زیادی امنیتی است ...بلاخره به باغ رسید...با قدم های آرام به سمت نیمکتی که بهراد روی آن نشسته بود رفت ...بهراد متوجه حضورش شد ..خودش را به سمت چپ نیمکت کشیدو برای او جا باز کرد...رها با خجالت کنارش نشست ولی تا میتوانست با فاصله...بهراد از اینهمه پرهیزی او لبخند محوی زد که رها اصلا متوجه نشد....بعد بهراد همانطور که به روبه رویش نگاه میکرد گفت

-میخوام یه چیزایی رو برات روشن کنم...البته مطمئنم که دایه یه چیزایی گفته...به هر حال..اینارو باید بدونی که...من ادم با احساسی نیستم..تو هم سنت زیاد نیست ممکنه از همسر ایندت توقع احساسی داشته باشی که این خیلی طبیعیه...دوم اینکه من ادم پر مشغله اییم یعنی زیاد تو خونه نیستم...و اینکه اگر زنی توخونم بیاد بهتره رفتارای تعصبی منو تحمل کنه...چون به محض اینکه بله رو بده راه برگشتی نداره...نگاهی به رها کرد که با چشمانش به صورت بهراد خیره بود...رها نگاهش را دزدید...رها کمی بغض کرد

رها-اگه از من بدتون میاد...میتونید مستقیم بگید..

بهرادیک تار ابرویش را بالا برد و گفت- من ادم رکیم..اگه از تو بدم میومد که شرایطمو نمیگفتم...فقط میخوام عاقلانه تصمیم بگیرم...درضمن..انقدرمجلوی من خجالت نکش...واگر حرفی داری راحت بگو...رها با این حرف بیشتر خجالت کشید...اما سریع خود را جمع و جور کردو سوالی که مثل خوره به مغزش افتاده بود را پرسید

ا-م...میشه پپرسم نظر شما چیه ؟

بهراد نمیخواست بگوید به خاطر دل دایه زن میگیرد نه دل خودش...نمیخواست غرور این دخترک را له کند..به خودش اعتراف کرد که مثل خیلی از دخترانی که دیده بود وقیح و بیشرم نیست...

بهراد-خب مشخصه من مشکلی با این قضیه ندارم...نگفت راضی ام..چون نبود...حرف دیگه ایی نیست؟...نه...پس شب به خیر...شب به خیر...و بعد بدون اینکه منتظر رها بماند داخل شد...رها کمی در باغ ماند بعد او هم وارد اتاق شد...نفس راحتی کشید..از اینکه بهراد راضی بود خیالش راحت شد...از اینکه گفت از تو بدم نیما...تصمیمش به ۸۰به ۲۰رسید...

صبح شده بود...پتو را کنار زدو همزمان با خمیازه دستانش را به دوطرف کشید....-
 اخییییشش...چه خوب خوابیدم...بعد با دیدن اطرافش و لود شدن حافظه اش...سرش را خاراند...-یعنی خودش کجا خوابیده؟...خب به من چه...این همه اتاق دارن لابد تو یکیش خوابیده...جلوی ایینه سرو وضعش را مرتب کردو شالش را میزان کردو از اتاق بیرون رفت...نفس عمیقی کشید تا این خجالت را کم کند...ارام از پله ها پایین رفت که صدای اشنای اقا جون راشنید...کامل پایین رفت و

-سلام اقا جون... سلام فاطمه خانوم... صبح به خیر

احمد اقا و فاطمه روی مبل سالن نشسته بودند

فاطمه-سلام مادر صبت به خیر

اقا جون-سلام خانوم پرستار تنبل.....پرستار! رها نیم نگاهی به چشمو ابروی فاطمه خانوم انداخت و دوهزاریش افتاد....

رها-ببخشید دیگه...راستی فاطمه خانوم حالتون بهتر شد....

فاطمه-اره عزیزم بهترم...دستت درد نکنه...زحمتت دادم.....رها از تشکر فاطمه خانوم خجالت کشید...چون او بود که به آنها زحمت داده بود

رها-نگید تو رو خدا من شمارو زحمت دادم....

فاطمه خانوم با مهربانی گفت- این چه حرفیه عزیزم...راستی مرضیه صبحونه رو آماده کرده...فعلا برو صبحونتو بخور...

رها-چشم..ممنون...بعد رفت سمت سالن غذاخوری..میز آماده بود...نشستو مشغول شد...امروز خوانواده اش به روستا می آمدن...بعد از صبحانه با بدرقه ی فاطمه و نبود بهراد از عمارت خارج شدند....دوست داشت از بهراد تخس هم خداحافظی کند...اما نبود...

اقا جون- پدر و مادر و بردارت دیشب رسیدن اینجا....خیلی کنجکاو بودن...باید میدیدی...بهراد همچین رگش بالازده بود که بیچاره باباتم کف کرد....رها یک خاک بر سر حواله خودش کرد...پس از دیشب آمده بودند....

-مهرانه دیگه جو میگیرتش....اقا جون...بابا که عصبانی نشد...ها؟...

-نه دخترم...فاطمه خانوم گفت حالش بد بوده تو ام ازش مراقبت کردی...اینکه بد نیست...

رها با کمی اضطراب وارد حیاط شد

مهران-به به خانوم دلسوز...چه عجب برگشتید..جدیدا دهقان فداکار شدی...امروزم میموندی...

مادر-بسه مهران..

مهران-چی چيو بسه مادر من...اون زنه رها رو برده خونه خودش و نازشو کشیده تا بله رو بده...خودشو زده به موش مردگی..اینم که ساااده....

بابا-کافیه مهران..جرم که نکردن..از رها خوششون اومده و ازش خاستگاری کردن...

مهران نگاه غضبناکی به رها کردو به سمت حیاط رفت.....رها واقعا علت ناراحتی برادرش را نمیفهمید ..همانطو سر به زیر به حرفهای بقیه گوش میداد..

بابا- میدونم که پسره وضعش خوبه و ادم درستی..حالام نظری که باشه نظره رهاس...بعد همه ی نگاه ها خیری رها شد....رها تصمیمش را گرفته بود...این را مطمئن بود که بهراد را دوست دارد...اخلاقش حتی با ان اخلاق سردو خشکش...میدانست که اگر نه بگوید قطعا پشیمان میشود...پس دلش را به دریای نامعلوم عشق زدو آرام گفت....

رها- منموافقم

پدرش سری به نشانه ی رضایت تکان دادو نازنین و بی بی اشک در چشمانشان حلقه زد ..باور اینکه دختر در دانه یشان ازدواج کند سخت بود...همان شب بی بی به فاطمه خانوم زنگ زدو تصمیم رها را به او گفت...فاطمه خانوم از شوق این خبربا صدای بلند به همه خدمتکار ها اعلام کرد...بهراد در اتاق کارش بود...و خودتکار را لابه لای انگشتانش میچرخاندو به صدای دایه گوش میداد

فاطمه-مرضیههه...رها نوه ب احمد اقا موافقت کرده....

شب شده بود رها در اتاق را باز کرد تا به حیاط برود که مهران ناگهانی داخل شد و در رابست...رها دست به کمر گفت...رها-واا چرا همچی میکنی؟...مهران با اخم روی تخت نشست مهران-رها...هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟..بینم اصلا تو این پسره رو میشناسی؟..میدونی چه اخلاق سگی داره ..تو هیفی به خدا..هنوز ۱۹سالته ..جدا میخوای با اون مجسمه ازدواج کنی؟.....رها از گفتن این حرفها با مهران خجالت میکشید...رها-خب...اونقدر که شناختمش بد نیست..یکم اخلاقش سرده ولی ..پسر با حیاییه...خیلیم با مسولیته...

مهران-خیلیم بی احساسه....هه..پس بردنت اونجا مغزتو شستشو بدن....

رها-نه اصلا اینطور نیست...من خودم این تصمیمو گرفتم...کسی مجبورم نکرده....مهران با ناباوری به رها نگاه کردو از جایش بلند شد....

مهران-باشه..تو تصمیمتو گرفتی...منم لازم دونستم اینارو بهت بگم...شب به خیر....

رها-مهرآ...در را بست...تصمیم خود را گرفته بود..از خیلپاشنیده بود که قبل ازدواج علاقه ای بینشان نبوده اما بعد از ازدواج عاشق هم شدند...او هم به این حرفها تکیه کردو با کلی افکار متفاوت سربر روی متکا گذاشت...*خدایا خودت عاقبتمونو به خیر کن*...فردا روز خاستگاری و روز سرنوشت ساز رها بود....

جلوی آینه ایستاده بود...نازنین موهای دخترش را آرام شانه کرد...موهای سیاه و مواجش بر دست مادرش بوسه میزدند...رها محو آینه بود انگار بهراد را در کتو شلوار های متفاوت وبا لبخند تصور میکرد...موهایش را بافت و بالای سرش جمع کرد...و سرش را بوسید

مادر-مثل یه تیکه ماه شدی....رها لبخندزد...شال آبییش را بر سر کردو دستان یخش را بهم فشرد و منتظر خاستگارش شد...بی بی از شوق یک سرش در اتاق و یک سرش در اشپزخانه بود...رها با خود مدام میگفت*یعنی کار درستی میکنم؟؟*مهران با بی قیدی نشسته بود و گوشی اش را در دست میچرخاند...مرتضی هم در کنار اقاچون نشسته بود..و مدام از حسنات بهراد میگفتند...صدای در همه را عین مجسمه قفل کرد.....بی بی-مادر درو باز کن ...

بهراد دست گل را در یک دست و دست دیگرش را در جیب شلوارش کرده بود با کت و شلوار سرمه ایی و پیرهن سفید..و عطری که کل کوچه را در برگرفته بود...درکنار فاطمه خانوم ایستاد و به حسین اشاره داد که برود...در باز شد...و پسری حدودا همسنو سال بهراد کنار در ایستاد...با فاطمه خانوم احوال پرسى گرم کرد...ولی با بهراد به خشکی..بهراد بی توجه به رفتار خشک مهران داخل شدو با بقیه هم احوال پرسى کرد...رها انگار تازه فهمیده بود در چه موقعیتی است...یخ کرده بود و بدنش لرزش نامحسوسی داشت...با شنیدن صدای بهراد که از سالن میامد مسترس تر شد...

اقاچون و مرتضی به گرمی استقبال کردند...

اقاجون-خیلی خوشومدین... صفا آوردین... مگه به بهانه ی این جونا شما به ما سر بزنین...

فاطمه-ممنون... اختیار دارین احمداقا.. ما که همیشه مزاحمیم

همینطور با هم تعارف و خوشو بش میکردند پس از ان و دقائقی بعد صدای نازنین رها را از فضولی بیرون آورد...

-رها..مادر چایی بیار...رها همچون فش فشه در اشپزخانه چایی را امده کردو چادری را بر سر کرد و با یک نفس عمیق و لرزان وارد حال شد...بوی عطر بهراد مشامش را پر کرد...بدتر به لرزش افتاد..خیلی متین سلامی به ان دو داد...و به فاطمه خانوم تعارف کرد...فاطمه-دست عروس گلم درد نکه...ماشالا...نوبت بهراد بود.....رها سرش را بلند نکرد که اورا ببیند.. فقط لحظه ایی دستان مردانه ایی را نزدیک سینی دید
بهراد-ممنون...به بقیه هم تعارف کرد....

درحین چایی خوردن مرتضی که کنار بهراد بود باهم راجب مشائلی کاری بهراد حرف زدند...بهراد هم بسیار متشخص و با لبخندی کوچک حرفهای مرتضی را تایید میکرد..و هر از گاهی نگاهش به مهران میافتاد که خصمانه نگاهش میکرد...رها هم در اشپزخانه گوشش را تیز کرده بود...

مهران رو کرد به بهراد و با تن صدای آرام و حالت تمسخری گفت

-خب بهراد خان...میشه بدونم ملاک تون واسه انتخاب همسر چی بوده؟...احیانا فکر نمیکنید که یکم اختلاف سنتون زیاده؟.....بهراد که کنایه اش را فهمید به چشمش زل زدو گفت

بهراد-مطمئنا رها خانوم تمام ملاک یه همسر خوب رو دارن..راجب اختلاف سنی هم باید بگم که...صرفا یه عدد وگرنه رها خانوم خیلی خانم و عاقل تر از سنشون نشون میدن...

مهران دندانهایش را روی هم سایید...کمی بعد اقاچون رها را صدا زد

-راها جان...بیا اقا بهرادو ببر تو اتاق...با هم حرف اتونو بزنیند...رها رنگ از رویش رفت..

-چشم...بعد بهراد از جایش بلند شدو پشت رها به سمت اتاق انتهایی رفت...رها لرزان در را باز کردو روی تخت نشست وگرنه ممکن بود بیفتد...بهراد هم کنارش با فاصله رو تخت

نشست... سر به زیر با گوشه ی چادرش در گیر بود... بهراد-خب... اگر حرفی.. درخواستی چیزی داری بگو... من همه ی چیزای لازمو همون شب گفتم... رها سرش را بلند کردو تازه نیم رخ صورت بهراد را دید... اب دهنش را قورت داد

-ام... شما با درس خوندن من مشکلی ندارین..؟ بهراد به رها نگاه کرد

-نه.. این حق توه.. رها نفسش را بیرون داد... و با لبخند گفت...-همش میترسیدم با درس خوندم مشکل داشته باشید... بهراد ابریش را بالا انداخت و موزیانه گفت- یعنی انقدر این ازدواج برات مهمه که انقدر ترسیدی؟

رها حس کرد پاچ یخ از سرش سرازیر شد... اخم کردو چادرش را سفت تر کرد....

رها-ن نه... اصلا.. برام مهم نیست... بعد رویش را به سمت پنجره برد واز سوتی که داد دوست داشت سرش را به پنجره بکوبد... بهراد با سرو لب کش آمده حرف رها را تایید کرد... هر دو ساکت روی تخت نشسته بود... سکوت رها برای جلوگیری از سوتی دادن جلوی بهراد... و سکوت بهراد ناشی از فکر بود... فکر اینکه با این دختر بچه چه کند... که الان همچون گربه در خود جمع شده... بهراد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت- دیگه کافیه.. بهتره بریم... رها آرام بلند شد.. چادرش که ناشایانه کج و کوله شده بود را کمی مرتب کرد همینکه خواست قدم دوم را بردارد... چادر زیر پایش گیر کردو به جلو پرت شد... بهراد پیش دستی کرد و دستش را دور کمر کوچکش حلقه کرد... رها هم به بازوی بهراد دست انداخت.. رها حس کرد نفس نمیکشد... سریع از بغلش بیرون امدو... پشت سر هم گفت-.. چیزیه.. چادرم... پام.. گیر کرد.. به.. هم... بعد سرش را پایین انداخت

بهراد که اینبار خنده اش گرفته بود... سری تکان دادو بی تفاوت از بغل کردنش گفت..- میدونم.. میدونم... رها دیگر ماندن را جایز ندانست و جلو رفت...

ان شب دوطرف راضی بودن... مهریه را هم با سخت گیری مهران انتخاب کردند... بهراد هم تمام شروط را پذیرفت و در اخر دوران نامزدیشان کوتاه و به مدت ۳ هفته انتخاب شد... انشب بهراد انگشتر زیبایی که سلیقه ی فاطمه بود را در انگشت سردو یخ زده ی رها کرد... بهراد از این دست سرد کمی شکه شد... و به رها نگاه کرد که با صورتی سرخ به انگشتر خیره شده... فهمید که هنوز در بهت افتادنش است... مرتضی اصرار کرد که مراسم

نامزدی نگیرند... و به جایش به عقد و عروسی مفصل برسند.... مجلس با یک صلوات به پایان رسید

رها صبحش... با بی حالی و پژمردگی رفت و کنار سفره نشست... و به همه صبح به خیر گفت..

بی بی- صحبت به خیر مادر.. چرا کسلی دخترم مریضی؟

مهران- شایدم پشیمون شدی... میخوای بهشون بگم منصرف شدی.... رها با تعجب به چهره ی جدی مهران نگاه کرد

نازنین- وا پسر من این چه حرفیه... بچم اضطراب داره... رها دوست داشت چاقو را به سمت مهران پرتاب کند...

-نه بی بی مریض نیستم.. دیشب نتونستم بخوابم..

خودش خوب میدانست دردش چیست.. از اینکه دیشب سوتی داده بود افسرده بود... *الان با خودش میگه این دختره چه گیج و بی دست و پاس *تزدیک بود بزند زیر گریه... وقتی یاد اغوش مجدد بهراد افتاد.. قلب احساسی و دخترانه اش به کار می افتاد و سرخ میشد از این اغوش... به خود اعتراف کرد که چقدر اغوشش را دوست دارد... بعد از صبحانه کنار اقاچون نشست که مشغول زیرو رو کردن کانال تلویزیون بود.. همیشه حرف زدن با اقاچون برایش راحت تر بود

-اقاچون؟

-جان اقاچون؟

-چرا مهران انقدر از دستم دلخوره... من تو این شرایط به محبتش بیشتر نیاز دارم

-والا دختر.. آگه از من میپرسی.. میگم دل کردن از خواهرش برایش سخته.. به خصوص تو این موقعیت غیرت مردانش به کار افتاده.. که مبادا خواهرش دست نا کس بیفته....

رها با تعجب به اقاچون نگاه کرد و با خود گفت *نه بابا!... مهران؟؟*..

-اصلا خودت برو بین چشمه... برو یکم بهش تسکین بده.. برو..

رها سری تکان دادو رفت سمت اتاق ی که مهران در ان میخوابید...ولی انجا نبود..شال و مانتو اش را پوشیدو به سمت حیاط رفت...دید مهران کنار پرچین ایستاده وسیگار میکشد..رها با دلخوری به سمتش رفت-مهران !!..باز که داری سیگار میکشی...اخه من چقدر بگم...خودت ناسلامتی دکتری...مهران بی خیال به کشیدن ادامه داد...رها سیگار را از لای انگشتانش بیرون کشیدو خاموش کرد...بعد با ناراحتی اشکاری به مهران نگاه کرد...

رها-مهران؟؟؟

-هوم...

-چرا از دستم انقدر دلخوری؟..کار اشتباهی کردم؟

مهران به پرچین تکیه زد....نه کار اشتباهی نکردی...ولی خودتو بزن جای من..یهو میگن میگن واسه خواهرت خاستگار اومده...یهو میگن رها جوابش مثبته...از اون بدتر پسره بهراده

-خب مگه اون چشه...فقط یکم خشکه وگرنه پسر خوب....مهران نگاهی توام با اخم به رها کرد که رها از ادامه ی حرفش منصرف شد....

-من راجبش خیلی حرف شنیدم...یکی میگفت..از بس خشنه که یه بار دندون یه دختر و تو دهنش خورد کرد...یکی دیگه میگفت..از زن جماعت بدش میادو فقط واسه عیش و نوش میخواتشون...یکی میگفت اونم مثل باباش دیونس.....رها حس کرد توان ایستادن ندارد...این حرفها چه معنی داشت...دیوانه ست...دختر بازست..؟بعد یاد وقتی افتاد که در جنگل گم شد و بهراد به او کمک کرد...*نه..این درست نیست..اون روز میتونست خیلی راحت بلا ملا سرم بیاره...ولی حتی نگامم نکرد*...-من حرفا رو قبول ندارم..نه تا وقتی که با چشم خودم ببینم...مهران هوفی کشید...من فقط نگرانتم رها...هنوز بچه ایی...جنس مردا رو نمیشناسی....-میدونم مهران...ولی خودم و سپردم دست خدا..چند بارم استخاره گرفتم..خوب اومد...مهران سری تکان داد...رها اول خنثی به مهران نگاه کرد بعد ناگهانی پرید بغلش..طوری که مهران نزدیک بود بیفتد...-چته..دختره...یواش تر...-الان دیگه اشتی...-همینم مونده قهرکنم..معلومه که اشم..حالام بیا پایین گردنموشکستی...رها پایین امدو رو

به مهران گفت- بریم یه گشتی بزیم...-جان رها حوصله ن...-من رفتم آماده شم.....مهران خنده ایی کرد..-فقط زووووود...

در کوچه پس کوچه ها با تریپ شهریشان میگشتند...دخترها پچ پچ کنان از کنار مهران میگذشتند...رها-مهران خاطر خواه داریااا!!!...-هه چی فکر کردی..دختر تو بیمارستان مدام واسم نقشه میکشن...رها خندیدو از قدمزدنشان لذت میبرد....

گوشی اش زنگ خورد

کیا-سلام داداش خودم...کجایی تو..کارای خاستگاری چطور پیش رفت

-سلام...عمارتم...جواب مثبتو گرفتیم...

- به سلامتی..شرمنده نبودم...حتما یه روز میام پیشت...راستی این شهرام عذاب وجدان گرفته شدید...ببخشش (صدای شهرام:بهرارادددممم)

بهراد پیشانیش را خاراند...چی میگه اون؟

کیا-خخخ...میگه گ..ه خوردم...

-نوش جونش....کمی بعد از مکالمه و چرت و پرت گفتن های شهرام گوشی را قطع کرد...تقه ایی به در خورد

-بهراد-بیا تو

فاطمه-ببخش که مزاحمت شدم مادر...وقت داری؟

-اره دایه بگو

فاطمه کنارش نشست...-پسرم هر وقت وقت ازاد داشتی یه سر به اون دختر بزن..ببر بگردونش..بزار دلش بهت خوش باشه...دختره..دلش نازکه...باید بیشتر باهم آشنا شین...

بهراد- باشه...البته اگه وقت ازاد پیدا کنم...

فاطمه-دیگه یه کاریش بکن مادر...بهراد چشمانش را مالید بعد روی تخت چرخیدو دراز کشید و سرش را روی ران دایه قرار داد...و ساعدش را رو چشمش گذاشت....فاطمه هم با

لبخند لای موهای بهراد دست میکشید... *بمیرم برات که خواب راحتم نداری..*...دکمه ی پیراهنش را بست و با تیپ اسپرتش از اتاق خارج شد...رو به حسین گفت

-من میرم بیرون..اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزن

-چشم اقا .به سلامت...در.دل فاطمه خانوم عروسی بود....

-برو مادر به سلامت ...سلام منم برسون..

بهراد سوار ماشین شدو به سمت خونه احمد اقا رفت...دستی لای موهایش کشید...اصلا حوصله نامز بازی ان هم در این همه مشغله را نداشت...ولی خب دایه بود دیگررر...رها با ذوق به انگشترش نگاه میکرد...که بی بی هول هولکی گفت-دخترم بهراد خان اومده زود حاضر شو برو باهاش...رها مثل برق گرفته ها سرپاشد...چی؟؟؟؟...بعد شروع به حاضر کردن خود کرد ..شالم...شالم کو؟؟...پیداش کردم.....در عرض ۴دقیقه حاضر شد وارایشش تنها یک رژبود...با استرس کفشهایش را پوشید و وارد حیاط شد ...بهرادو اقا مرتضی و نازنین کنار هم ایستاده بودندو خوش و بش میکردند...رها جلو رفت و سلام کرد...بهراد هم جواب سلامش را داد..

نازنین-تشریف نمیاری تو؟

-نه ممنون...یه وقت دیگه....بعد خداحافظی کردندو به سمت ماشین رفتن...بهراد در را برایش باز کرد ...در مسیری که رها نمیدانست کجاس ...مدام با انگشتانش ور میرفت..خجالت میکشید..ارام به نیم رخ بهراد نگاه کرد...طبق معمول خشک و جدی...کمی بعد بهراد گوشیش را جلوی رها گرفت و همانطور چشم به جاده گفت- شمارتو سیو کن...

رها گوشی را گرفت..رمز نداشت..شماره را سیو کرد..دوست داشت گالری را باز کند ولی...گوشی را به دستش داد...

رها-ام...ببخشید .داریم کجا میریم؟؟...بهراد کوتاه نگاهش کردو گفت...-اسم خاصی نداره..برسیم میفهمی.....

....

نظر فراموش نشه...مرسی

همچنان در ماشین سکوت بود و فقط صدای مسیج گوشی بهراد این سکوت را میشکست... بهراد هر از گاهی به گوشی اش نگاه میکرد و با اخم به رانندگی ادامه می داد... رها باد خود گفت*... اه... کیه اون... نکنه پای یکی دیگه وسطه... *با این فکر با اخم به گوشی خیره شد... *بلاخره میفهمم کی هستی*... بهراد-پسر عمومه... انقدر اخم نکن... رها با وحشت سر بلند کرد و به نیم رخ بهراد نگاه کرد و خط لبخند کمرنگ گوشه ی لبش را دید... اب دهنش را قورت داد... منکه چیزی نپرسیدم... این دخترک نمیدانست که تمام افکارش را چهره ی کنجکاوش ان هم جلوی افراد تیز لو میدهد... بهراد آرام سری تکان داد... درسته... ولی با اون اخم میشه از صد فرسخی حدس زد که به چی فکر میکنی... رها به روبه رویش نگاه کرد و دستی به شالش کشید... -اگه اخم کردم به خاطر اینه که افتاب به چشم میخوره... جالب اینجا بود که داخل ماشین تماما سایه بود... بهراد هم به عنوان کنایه افتاب گیر سمت رها را پایین زد و پوزخند پررنگی زد... رها دوست داشت زمین دهان باز کند و بلعیده شود... آرام افتابگیر را بالا زد و با صدای آرام گفت... دیگه افتادیم تو سایه لازم نیست... و بعد از خجالت به بیرون نگاه کرد... بهراد ارنجش را به پنجره تکیه داد و اعتراف کرد که سر به سر گذاشتن این فسقلی واقعا لذت بخش است... رها مدام با خود میگفت* منکه جلوی هیچ پسری سوتی ندادم... حالا چرا راه به راه جلوی این سوتی میدم؟! *... بهراد-رسیدیم... رها با تعجب اطرافش را نگاه کرد... بهراد پیاد شد... او هم به دنبالش پیاده شد... تپه ای مقابلشان بود که اطرافش چندین ماشین بود... رها خود را به کنار بهراد رساند... با کنجکاوی به تپه زل زده بود... از روی پله های سنگی که کج و کوله تراشیده شده بودند پا به پای بهراد حرکت میکرد... از گوشه چشم به دستان بهراد که در جیبش بود نگاه میکرد... دوست داشت دوباره لمس دستانش را حس کند... اما سریع از این افکار دوری کرد که مبادا بهراد دوباره ذهنش را بخواند... به نفس نفس افتاده بود و هنوز کلی پله مانده بود... *هووووف... امید وارم ارزششو داشته باشه* با خستگی بالا میرفت... ولی بهراد که هر هفته این مسیر را طی میکرد بسیار عادی بود... رها نفس نفس زنان گفت-میشه کمی وایستیم... خسته شدم... بهراد که یه پله جلو تر بود به سمتش چرخید... بهراد-راه زیادی نمونه... بعد بازوش را به سمت رها دراز کرد... رها مردد به نگاه کرد بهراد-بیا من کمکت میکنم... باز همان خجالت لعنتی... به چهره اش نگاه کرد... همچنان بی احساس و خشک... دستش را دور بازوی بهراد حلقه کرد و مجددا راه افتاد... اینبار خیلی به او نزدیک

بود... حس قشنگی داشت... حس حامی... حس اتکا... دیگر نفهمید چگونه بقیه ی راه را رفت چون در افکار عاشقانه ی خودش غرق بود... بهراد- رسیدیم... سرش بالا گرفت... *خدا یا.. اینجا دیگه کجاس..* بالای تپه بسیا سرسبز و زیبا و پر از زوج های جوان بود... چند تا فروشنده و دست فروش هم انجا بساط داشتند... زمینش مسطح و پهن و اطرافش نرده کاری شده بود... بهراد به رها که محو این مکان شده بود نگاه کرد... با خود گفته بود که شاید این دخترک خجالتی اینجا را دوست داشته باشد... رها از هیجان دستش از روی بازوی بهراد سر خورد... خودش به تنهایی به راه افتاد و با ذوق به اطراف نگاه میکرد... به نرده ها تکیه میداد و به منظره ی پایین نگاه میکرد... بهراد پشت سرش آرام قدم بر میداشت... رها برگشت سمتش و همانطور که این ور و آنور را نگاه میکرد گفت- وای اینجا فوق العادس... من چطوری نفهمیدم یه همچین جای با صفاییم هست... همیشه تا غروب اینجا بمونیم...؟!.. بهراد آرام به او نزدیک شد... دستش را دراز کرد و شالی که عقب رفته بود را جلو کشید... رها از این حرکت بهراد حس کرد قلبش غیر عادی میتپد... گونه هایش قرمز شد... بهراد- البته.. فقط ورجه ورجه نکن... بعد به سمت یکی از صندلی ها رفت و روی ان نشست رها هم کنارش.. رها میگفت ..کاش کمی لبخند میزد انوقت دیگر نور علی نور بود... رها با خود گفت که این یخ و خشکیش را باید بشکند به هر قیمتی که شده... و این را گوش زد کرد به خود که صادقانه حرف بزند... کمی استرسش را سر دسته ی کیفش خالی کرد... لبخندش را حفظ کرد... راستش فکر نمیکردم که شما یه همچین سلیقه ای داشته باشین... بهراد که داشت گردنش را ماساژ میداد گفت... چطور؟!.. اب دهنش را قورت داد... به سختی... خب... چون ظاهر تون خشک و جدیه... بهراد- من زیاد اینجا میام... ولی بیشتر به خاطر روحیه ایی که تو داری اینجارو انتخاب کردم... رها در دلش گفت... *روحیم به فدات*... اینبار موضوع سخت تری را مطرح کرد... ام... ببخشید اشکالی نداره بهراد صداتون کنم... بهراد که پوزخندش کمی قابل رویت بود گفت - لطف بزرگی میکنی... رها نفس راحتی کشید... دوباره ان صدای لعنتی گوشیه... بهراد بلند شد دور از صندلی ایستاد... رها نگاهش که به اخم های بهراد افتاد بلند شد... بهراد- بگو حسین وسایلمو واسه فراد آماده کنه... خوبه... گوشیه را قطع کرد و کمی در ان حالت ماند نگاهش با نگاه نگران رها قفل شد... گوشیه را در جیبش گذاشت و به سمت دست فروش رفت... دوکاسه لوبیای پخته خرید... به سمت رها رفت و کاسه ی لوبیا را دستش داد... لوبیای این بالا حرف نداره... رها تشکر کرد... اما هنوز نگران بود... عذر میخوام اتفاقی افتاده؟!.. بهراد- چیز

خیلی اضطرابی نیست ولی لازمه فردا برگردم تهران... قلب رها تنگ شد...-میشه پیرسم... کی بر میگردی؟... بهراد با بی خیالی گفت -ممکنه دوهفته دیگه شایدم بیشتر...معلوم نیست.. و رها با خود گفت*دقیقا کل دوران نامزدیمون*ولی دلخور نشد...چون بهراد که مثل او بیکار نبود..با اشهای کور به خوردن لوبیا پرداخت...بهراد ناراحتی اشکار را در صورت رها دید...حس کرد نامردی است که قلب کوچک این دختر متفاوت را بشکند...بهراد-بابت این موضوع متاسفم...-نه لازم نیست..فقط امید وارم اتفاق بدی نیافتاده باشه...بهراد از این همه سازش رها متعجب شد...کاسه ی لوبیا را کنار گذاشت..به سمتش چرخید...رها هول شدو قاشقش را پایین آورد...بهراد سمتش خم شدو گفت-تو چشای من نگاه کن...رها بهربدبختی نگاهش را از لب به دماغ و در نهایت به چشمانش دوخت...بهراد هم خیره ی دو تیله ی قهوه ای شد تا ببیند صداقت را...بهراد-ببینم...تو واقعا از این ازدواج راضی هستی...؟...رها کمی شوکه شد دوبار پلک زد و بعد از زبان قلبش پاسخ بهراد راداد...-بله من راضیم...بهراد برق صداقت راردید..بهراد به این فکر کرد که چرا مثل اکثر دختر ها از اون متنفر نیست..اصلا اگه بود نمیگذاشت این نامزدی صورت بگیرد...رها که دیگر تاب نگاه بهراد را نیاورد سرش را پایین انداخت...بعد رها متوجه نور نارنجی شد...غروب شده بود...چه غروب زیبایی بود..رها با دیدن این منظره ی قرمزو نارنجی که ابر هارا هم رنگی کرده بود به کل ناراحتی را فراموش کرد..گوشیش را بیرون آوردو مشغول گرفتن عکس از منظرهرشد...چند سلفی هم گرفت..بعد رو به بهراد کردو گفت...-میشه یه سلفی باهم بندازیم...بهراد در دل به این سادگی دختر غبطه خورد..به اینکه با یک منظره..با یک عکس..ناراحتیش را فراموش میکند...عکس را گرفتند...و بعد از کمی ایستادن از تپه پایین آمدند

عکس کاور.....بهراد

نظر فراموش نشه...

ماشین را کنار خونه ی احمد اقا نگه داشت...رها رو کردبه بهراد و با لبخند گفت...-امیدوارم مشکلت هر چه زودتر حل بشه...خب..خداحافضا...خواست پیاده شود که با شنیدن اسمش از زبان بهراد ان هم بدون پیشوند متوقف شد..بهراد-رها...رها با لبی لرزان گفت - بله؟..بهراد-گوشیت و روشن بزار...مراقب خودتم باش...رها قلبش را که در دهان آمده بود را قورت داد...*نگو..نگو دیگه من جنبه ندارم*...-باشه حتما...تو ام همینطور..خداحافضا..-

خداحافظ... بعد سریع پیاده شد.. بهراد ایستاد تا رها داخل رود... در ماشین به پشت رها خیره بود.. هر چه قدر که دقت میکرد پوسته ی دروغین در او نمایافت... ساده بود.. یک رو.. مهربان.. احساسی.. همدرد... این تمام آن چیزی بود که بهراد امروز از او شناخته بود... از انتخاب دایه راضی بود... اما هنوز دلش از زن داشتن سیاه بود و هنگامی که میخواست کمی احساس به خرج بدهد پسری با قلب کینه ایی از درون مانعش میشد... رها در حیاط رابست... لبخند زیبایی بر لب داشت... چگونه میگفتند او احساس ندارد... در حالی که در اوج جدی بودن.. در کلمات و اعمالش مهربانی سرشار بود... نفسی عمیق کشید حس تازه اش حال و هوای زندگی را برایش زیبا کرد... دوست داشت حالا که تا دوهفته نمیبیندش با اغوشی هر چند کوتاه با او خداحافظی میکرد.. تابویش را تا دوهفته ی دیگر به یاد داشته باشد... داخل که شد با هجوم سوال از طرف بی بی و مادرش مواجه شد...

مرتضی-ای بابا نازنین بزار نفس جا بیاد...

اقاجون-دیگه این همه ذوق کردن نداره خانوما...

نازنین-وا اقاجون ذوق و جا بود ..میخوام ببینم دخترم امروز کجا رفته همین

مهران با تمسخر گفت-همینن..

رها-خیله خوب دیگه... رفتیم رو تپه

مهران قهقهه ایی زد که مرتضی را هم وادار به خنده کرد.. نازنین خانوم بادش خالی شد... رها چپ چپ پدر و برادرش را نگاه کرد.. اقاجون نگاه عاقل اند سهیغه ایی به آن دو کرد و گفت- اون تپه چند کیلومتر دور تر از روستاس... خیلی جای قشنگیه.. پاتوق اکثر جووناس.. خیلیا واسه رفتن به اونجا سرو دس میشکنن ولی خب تا یه اندازه اجازه ی رفتن به اونجا رو دارن... بهراد خانم زیاد اونجا میره اون میله کاری ها و صندلیارو هم خودش دستور داده واسش بزارن... همه با تعجب به اقاجون نگاه کردن... مهران و مرتضی هم دهان باز مانده یشان را خیلی شیک بستند... نازنین خانوم هم با اشاره ابرو به آنها فهماند که * حال کردینن* رها بار دیگر از این سلیقه ی بهراد ذوق مرگ شد ... بلاخره بعد از شام در رخت خواب دراز کشید .. ذهنش لحظه ایی از بهراد دور نمیشد... باور اینکه تا این حد وابسته اش شده برایش سخت بود... سه هفته... خیلی زیاد است....

بهراد هم بر رو تختش به این فکر میکرد که ذوق نداشته اش خوشحالی ان دختر راهم میگیرد... پس به خود یادآوری کرد که حتما در تهران به او زنگ بزند... روز از نو آغاز شد... دومین روز نبود بهراد در این روستا... بی بی-رها برو درستو بخون دیگه مادر... رها دستش را از زیر چانه بیرون کشید و با بی حوصلگی وار اتاقتش شد... خونواده اش دیروز برگشتند به شهر و تا پایان نامزدی برنمیگشتند... دست در جیبش کرد و گوشی اش را روی میز گذاشت... در این دوروز هیچ خبری از بهراد نبود... اما رها لحظه ایی از گوشی اش غافل نشد... همینکه کتاب را باز کرد گوشی لرزید... و شماره ی نااشنا چشمک زنان رها را هول کرد... *وای خودشه*... الو... سلام... بهرادم... سلام خوبی؟... خوبم... تو چطوری؟... *عالی شدم*... خوبم ممنون... صدای چند پسر دیگر هم از دور شنیده میشد که میگفتند-یکم حس بگیر.. ابرومونو بردی... زن دادااااااش... رها خنده اش گرفته بود... که بودند که او را زن داداش خطاب میکردند... بهراد گوشی را با کف دست پوشاند... رها گوشش را تیز کرد... بوبر صداتووو... یه دقه دهنشو گل بگیر... شهرام-اخخخخ... رها دیگر تاب نیاورد و بلند خندید... چند نفر پشت خط بودند؟... بهراد-الو... شرمنده چند تا فضول دورمو گرفتن...-هه نه اشکال نداره.. پسر عموهاتن؟... بهراد تعجب کرد...-اره... از کجا فهمیدی؟...-همینطوری حدس زدم...- اوهم.. خواستم بگم کارم دوهفته ایی تموم میشه و برمیکردم... چیزی از تهران لازم نداری؟... رها سرشار از این محبت نهفته شد...-نه فقط به سلامت برگرد... لحظه ایی سکوت شد...-ممنون... خب.. اگر کاری داشتی با همین خط تماس بگیر... (صدای کیا و شهرام.. سلام برسون... سلام مام برسون...)-اینام سلام میرسونه...-هه سلامت باشن...-خب فعلا خداحافظ...-خداحافظ... رها تلفن راقطع کرد... با لبخند به اسم بهراد خیره شد... هر چه میگذشت بیشتر جذب بهراد میشد* ههههی... کی این دوهفته میگذره*...

.....

لایک و نظر فراموش نشه.....

هفته ی اول گذشت و در این هفته بهراد دوبار زنگ زد... رها خیلی سرحال بود احساس اینکه منتظر تماس عشقش باشد به او حس عجیبی میداد... با اینکه بهراد جدی و خشک حرف میزد اما رها به خاطر همان هم خداروشکر میکرد... دیگر با اشتها درس میخواند... وهر از گاهی به عکس روی پروفایل بهراد در تلگرام نگاه میکرد... عکسی سیاهو سفید که صورتش را پر ابهت کرده بود... با خود گفت که شاید در اینستا عکسهای بیشتری

گذاشته... به خود جرات داد و برایش نوشت که (میشه ایده اینستا توبدی؟).. بهراد که در کارخانه کنار شهرام و مهندس بهمنی مشغول طرح جدید بودند به گوشیش نگاه کرد... و ابرویی بالا انداخت... با صدای گوشی رها شیرجه کنان پیام را باز کرد... (behrad)***... فکر نکنم واست جالب باشه... رها ذوق زده ایدی بهراد را در اینستا سرچ کرد... عکسش از دوفرسخی قابل تشخیص بود... با ذوق ان را باز کرد... *ای بابا اینکه provid ه... با حسرت به پروفایلش نگاه کرد... که کمی بعد بهراد رها را فالو کرد... رها ذوق زده گفت... وایی عاشقتمم... بی بی با گونه ی سرخ گفت... وای دخترم اروم تر حرف بزنین زشته... رها اروم به پیشونیش زدو داد زد-چشم بی بی ببخشی... بعد نوشت (مرسییییی)... بهراد از کنجاوی دختر لبخند محسوسی زد... اخه مزایده قطعات کارخانه و نقشه های عمران چه لذتی برای این دخترک دارد..... رها با گیجی به قطعات عجیب و غریب نگاه میکرد .. اینا چین؟؟؟*... دریغ از تصویری از بهراد... بادش خالی شد... و دوباره به عکس روی پروفایل نگاه کرد... و لبخند عمیقی زد* هییی همینم خوبه... *... شب بود... تاریکی شب الودگی تهران را پنهان کرده بود... روی تخت دراز کشیدو شقیقه هایش را ماساژ میداد... سردی روتختی روی تن برهنه اش حس خوبی به او میداد... با صدای گوشی از خلا ذهنش بیرون آمد... کیا... بله... کیا-الو بهراد... بهراد خودتو برسون به این ادرس.. خواهش میکنم زود خودتو برسون... و بعد از گفتن ادرس قطع کرد... بهراد نگران از صدای ترسیده ی کیا پیراهنش را چنگ زدو سریع به سمت ادرس رفت... با سرعت زیاد میراند... به ادرس رسید و چشمش به ماشین کیا افتاد... هردو پیاده شدند... کیا به سمت بهراد دوید .. داداش شهرامو بردن کلانتری.. بدجور گیر کرده.. یه لطفی بکن بهم.. (به ماشینش اشاره کرد).. ملیکارو برسون خونش اینم ادرسش... بهراد با اخم به سمت ماشین کیا رفت.. در صندلی عقب ملیکا مست خوابیده بود... فقط خدا میدانست که بهراد چقدر از او دوستانش متنفر بود... بهراد-خیله خب.. بیا ببرش تو ماشینم... کیا ملیکارا بغل کردو در صندلی عقب خواباند... بهراد هم سوارشد... اینو که ببرم خودمو میرسونم کلانتری... یکم معطلشون کن تا برسم... کیا با قدر دانی گفت-ممنون داداش جبران میکنم... بهراد در دل گفت *شما شر درست نکن جبران پیش کش *... شیشه را پایین کشید... بوی گند مشروب سرش را به حد انفجار رسانده بود... ملیکا هر از گاهی با مستی تکانی میخورد... به ادرس رسید... از این قسمت متفر بود... در ماشین را باز کرد... ملیکا با خماری اطرافش را نگاه میکرد... چشمش به بهراد افتاد... لبخند اغواگرانه ای زد دستش را از لابه لای موهای قهوه ایی و لخت و

پیشانش بیرون کشید و به سمت صورت بهراد برد... بهراد سرش را عقب کشید و با اخم -اگه به هوشی پیاده شو...ملیکا-خوابم میاد...و دوباره چشمانش را بست...*لعنت بهت کیا *...تا کمر وارد ماشین شد و ملیکا را با اکراه بغل کرد...ملیکای به ظاهر مست دستش را دور گردن بهراد حلقه کرد...سوار اسانسور شد...در را با مکافات باز کرد و ملیکا را روی مبل..تقریبا پرت کرد...همیکنه خواست برود...ملیکا دستش را کشید خودش هم از روی مبل بلند شد و خود را در اغوش بهراد فرو کرد...بهراد یکه خورد...با نفرت او را از خود جدا کرد همینه خواست برگردد ملیکا دوبار از پشت بهراد را بغل کرد...ملیکا-نرو..بهراد خواهش میکنم نرو...من به عشق تو واسه کیا نقش مست و بازی کردم ...خواهش میکنم پیشم بمون...بهراد دندان قرچه ایی کرد و بدون اینکه برگردد دستان ملیکا را از دور خود باز کرد...ملیکا دوباره او یزان بازو اش شد...بهراد اینبار امپر ترکاند..برگشت و مچ دست ملیکا را با فشار گرفت و کشان کشان به سمت اتاق برد تا انجا حبسش کند و برود...پنجه اش در حال له شدن بود-بهراد اروم تر..اخ..دستم...در اتاق را باز کرد و کمی داخل شد..که ...با دیدن صحنه ی مستجن روبرو رویش متوقف شد...ملیکا هم جا خورد-فروزان ..ارمین کی به شما گفت بیاین اینجا...گوش های بهراد زنگ میخورد...صدای قهقهه هایی زنی عشوه گر خاطرات را در جلوی چشمانش میاورد ...چشمان سبزش..موهای خرمایب اش ...رگهای گردنش متورم شد...سردردش اوت گرفت..زخمش دوباره سر باز کرد...این صحنه را ۸سال پیش دیده بود...در حال خود نبود...شلاقش میزدند...به اشتباه...ولی دردناک تر از ان سیلی حرفهای پدرش بود...ملیکا با دیدن حال خراب و اشفته ی بهراد دستش را به سمت صورتش برد که بهراد همچون شیر زخمی...دستش را گرفت و پیچاند...وسیلی محکمی به صورت ملیکا زد که با درد پخش زمین شد...ارمین غرید .-هوی چه خبرته سگگ...؟...بهراد که منتظر یک جرقه بود به سمتش حمله ور شد...مشت های محکمش را بر سرو صورت رامین میکوبید..باید میزد..اگر نه منفجر میشد...جیغ و داد فروزان و مشت خوردن های رامین صحنه ی وحشتناکی بود...روتختی سفید تماما خونی شده بود...بهراد آخرین ضربه را زد و از اتاق خارج شد...در را چنان روی هم کوبید که چهار ستون خانه به لرزه درآمد...سوار ماشین شد با سرعت بالایی میراند...ضربه ایی روی فرمان ماشین زد و داد زد...-لعنت به همتووون...بار دیگر نسبت به زنان حس تنفر گرفت...همه...حتی دخترک بی خبری که در حیاط به ماه زل زده بود و آینده ی خود را در ماه نگاه میکرد....

بهراد به خانه رسید... در همان راهرو شروع کرد به شکست وسایل خانه اش... گلدان را پرت کرد سمت تلویزیون... تک تک لیوان های روی این را به درو دیوار میکوبید... صداهایی در ذهنش اگو میشد... دوست دارم... بهرادیپیشم بمون... قهقهه های زنانه اش... خنده های بهرادی... میز عسلی وسط سالن را با ضربه ی مشتش شکست و شیشه و خون روی زمین پخش شد... لحظه ای ایستاد... نفس نفس میزد... صدای گوشی در فضا پخش شد... کیا بود... گوشی را هم برداشت و به دیوار کوبید... تمام تلاش ۶ ساله اش نابود شد... تلاش برای آرامش درونی و بیماری اش... با دیدن یک صحنه ی مشابه... باعثش کیا بود... اگر دستش به او میرسید... دستش خونریزی داشت.....

کیا و شهرام از جواب ندادن بهرادی ترسیدند و خود را به خانه ی بهرادی رساندن... زنگ زدند کسی جواب نداد... شهرام با حول ولا کلید یدکی را بیرون آورد در را باز کرد... یا خدا اینجا چه خبره؟.. بهرادی؟... هردو با وحشت به دنبال بهرادی گشتند... و سرانجام بهرادی را کنار دیوار دیدند... یک پایش را دراز و پای دیگرش خم بود سمت چپ غرق خون بود... انگار نمیشنید... کیا و شهرام هول شدند و دیدن سمتش... تازه متوجه انها شد... همینکه چشمش به کیا افتاد... به سمتش حمله ور شد... شهرام متوجه نیت بهرادی شد و خودش را سد بهرادی کرد... کیا شوکه شد... نمیدانست جریان چیست... شهرام-بهرادی.. بهرادی اروم باشه.. بابا کیاس... چت شده... اخخخ... بهرادی لگدی به شکم شهرام زد و به سمت کیا حمله ور شد... همش تقصیر تو و اون دختره ی هر*زس... پدرتونو در میارم... مشت اول را زد... چی از جونم میخواین ها!؟.. مشت دوم را شهرام بیچاره خورد... کیا میدانست که فقط باید بهرادی را آرام کند... بین بهرادی به جان دایه من از جریان بی خبرم... خب بگو چیشده تا کمکت کنیم... شهرام که دماغش را گرفته بود بلند شد و کنار بهرادی ایستاد... با صدای تودماغی اش گفت- بهرادی به خدا ما از همه چی بیخبریم داداش... یکم اروم باش... بهرادی دادزد- اروم باشم... منکه دارم زندگیمو میکنم چرا دست از سرم برنمیدارین... اون دوست دختر هر*ت... منو با نقشه کشونده خونش تا قاطی دوستای هر*تراز خودش کنه... کیا حس کرد سرش گیج میرود... کمی عقب رفت و روی زمین نشست... پس دروغ گفته بود... ملیکا دروغ گفته بود... اوکه عاشقش بود... بهرادی حال خراب کیا را دید... حس کرد الان کیا هم مثل او خرد شده... سعی کرد آرام باشد... با خود پوزخندی زد* هه از جنس زن انتظار بیشتری هم نمیره*... شهرام هم که شکه شده بود تازه نگاهش به دست بهرادی افتاد... او چیکار کردی با خودت..

.....

چرا دیگر زنگ نمیزد... در این هفته ی دوم حتی یک پیام هم نداده بود... ترسید که نکند اتفاقی افتاده باشد... گوشی اش را برداشت... نکنه زنگ بزنم عصبانی شه... اشکال نداره.. مهم اینکه بفهمم حالش خوبه... بعد شماره ی بهراد را گرفت... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد... بدتر استرس گرفت... ۳ روز پیش فاطمه خانوم آمده بود تا به رها سر بزند... رها با خود فکر کرد که به عمارت برود و ..هم به دایه سر بزند و هم اینکه از بهراد خبری بگیرد... از بی بی که مشغول حرف زدن با تلفن بود اجازه گرفت... خود را آماده کرد... مانتوی مشکی و شلوار جین توسی تنگش را با شال و کفش عروسی سفیدش را پوشید و رفت... مقابل ورودی عمارت ایستاد... حالا چکار کند... حالا چی بگم... بگم نامزد بهرادم... نه خیلی جو گیرانس... میگم مهمون فاطمه خانومم اره... آرام به سمت ورودی رفت... نگهبان- بفرمایید.. سلام من مهمون فاطمه خانومم... نگهبان- اسمتون... رها امیری هستم... نگهبان سریع خود را جمع و جور کرد... نگهبان- ببخشید خانوم امیری... اول نشناختم... قدمتون رو چشم... بفرمایید... بعد در را باز کرد... رها داخل شد... و کمی حیاط زیبا ی عمارت را نگاه کرد.. حوض بزرگو زیبای وسط حیاط با چند مجسمه نزدیکش واقعا زیبا بود... از پله ها بالا رفت و خدمتکار اورابه سالن راهنمایی کرد

رها وارد سالن شد... چه خبر بود... فاطمه خانوم میان کلی پارچه و لباس غرق بود و با چند تا از خدمه های زن با وسواس به انها نگاه میکرد... خدمه ایی که کنار رها بود گفت- خانوم جان.. خانوم امیری تشریف آوردن.. فاطمه خانوم هولی برگشت... مادر کی اومدی؟ چه بیخبر.. خیلی خوشومدی... در حین گفتن اینها داشت سعی میکرد لباسها را پنهان کند که ناموفق بود... رها با لبخند تشکر کرد و گفت- ببخشید که زنگ نزدم.. همینطوری گفتم یه سری بهتون بزنم.. (سرش را به سمت پارچه ها خم کرد). ام... کمک لازم ندارین...؟ فاطمه خانوم هول شد... نه مادر چه کمکی... دستت درد نکنه... مرضیه.. مریم.. اینارو جمع کنین... خب مادر چرا و ایستادی عزیز دلم بیا بشین کنارم بینمت... رها با لبخند رفت و کنار مریم خانوم نشست... رها با متانت گفت- حالتون خوبه؟... خوبم عزیزم... شما دوتارو که بهم برسونما بهتر میشم... رها گونه اش داغ شد... همیشه از اینکارو بکن مادر.. بهم سر بزن.. وقتی بهراد نیست کلی دلم میگیره.. حالا وقتاییم که هست سرش همش تو کاراشه.. ولی خب بازم حضورش یه قوت قلبه برام... رها کمی با انگشتش بازی کرد و بلاخره پرسید... درست میگید... حالا.. خبر نداده کی برمیگرده؟... والا دیروز شهرام زنگ زد.. گفت گوشیش

خرابه... فردا پس فردایی برمیگرده.. (بعد با ذوق گفت).. انشالا وقتی برگشت باهم میریم خرید یه هشت روز که بیشتر نمونده... رها از ذوق فاطمه خانوم خنده ایی کرد...

بهراد و شهرام و کیا هرکدام یک طرف ولو بودند... کیا به خیانت ملیکا فکر میکرد و شهرام هم به اینکه نکنه دماغش شکسته باشد... اما بهراد با نفرت به تابلوی نقاشی فانتری زنی روی دیوار نگاه میکرد... قطعا اگر تمرینات دکترناری را انجام نمیداد تا کنون زنجیر پاره میکردویا افسرده گوشه ایی کز میکرد... اما حالا به خود مسلط بود اما به اعصابش نه اکنون تحت کنترل بهراد کینه ایی بود... کسی که در ذهنش میگفت.. دیگه بهشون اعتماد نکن.. دیگه دلتو به کسی نده... ناگهان به یادش افتاد که دختری در روستا منتظرش است... دستی به صورتش کشید.. حالا با او چه کند... چهره ی کوچک و مظلومش در ذهنش نقش بست... حس تنفر به او نداشت.. اما علاقه ایی هم نداشت... درست زمانی که احساس کرد دختر خوبو قابل اعتمادی هست که و میتواند با او کنار بیاید... با افتضاح ملیکا همه چی بر باد رفت... مگر یک تجربه ی تلخ را چند بار میتوان تحمل کرد..... دو روز گذشت.

.. حس دلتنگی شدیدی در دلش موج میزد... دلش برای ان محبت های میکروسکوپی و جذبه ی ذاتی اش تنگ شده بود... در خانه تنها بودو داشت به تلویزیون نگاه میکرد که زنگ در به صدا در امد.. با فکر اینکه بی بی است در را باز کرد... حسین بود... هول شد... سلام حسین اقا.. خوب هستید... حسین سر به زیر گفت.. سلام خانوم.. مچکرم شما خوبید؟.. ممنون... کاری داشتین؟... راستش خانوم بزرگ منو فرستادن دنبالتون که ببرمتون عمارت.. بهراد خانم برگشتن ظاهرا ظهر میخوان شمارو ببرن شهر واسه خرید... رها از برگشت بهراد خوشحال بود... با خوشحالی گفت باشه الان میام... و حسین را با حرف نا تمام رها کرد... سریع حاضر شدو به بقالی کنار خانه ی اقا جون گفت که- من خونه نیستم اگه بی بی برگشت بهش بگو.. خودش کلید داره.. و سوار ماشین شدو به سمت عمارت حرکت کردن... از ماشین که پیاده شد میخواست چشمش به ماشین بهراد افتاد... از اینکه امده بود خوشحال بود... با حسین داخل شدند... که فاطمه خانوم با استقبال گرم به سمتش رفت و مثل همیشه قربان صدقه اش رفت... کنار هم نشستند... رها با مردمک چشم دنبال بهراد بود... فاطمه- مادر ببخشی یهویی اوردمت اخه بهراد دیشب برگشت... بهش گفتم کنی به خوابه اخه کسالت داشت... همینکه بیدار شه و به چیزی بخوره راه میوفتیم سمت شهر... خواهش میکنم... باشه حتما فقط قبلش به بی بی زنگ بزنم.. بهش خبر بدم... باشه مادر خوب کاری میکنی... از اینکه به کدام مرکز خرید بروند صحبت میکردند... که بهراد از پله ها

پایین آمد...رها کمی یکه خورد...چهره ی سرد و بی تفاوتش کمی به رها استرس وارد کرد...بعد به خود مسلط شد و گفت-سلام...بهراد-سلام..خوشومدی....-ممنون...بعد بهراد به سمت سالن غذا خوری رفت...و فاطمه و رها را در کپ رفتارش گذاشت.....

۵ دقیقه از رفتن بهراد در سالن غذایی میگذشت...رها و فاطمه خانوم مشغول خوردن میوه بودند که صدای فریاد بهراد بلند شد...این موی کدوم خریهه که افتاده تو غذای من...میوه پرت شد گلوی رها و سرفه میزد...فاطمه خانوم کمی به پشت رها زد...و زیر لب بسم الله گفت..هرو بهت زده به در سالن غذاخوری نگاه میکردند...بهراد در حالی که بازوی مریم را گرفته بود به پذیرایی آمد...مریم التماس میکرد و معذرت میخواست...اما بهراد انگار نمیشنید...رها از ترس بلند شد و به فاطمه خانوم نگاه کرد...بهراد مریم را رها کرد و گفت- میری تو اتاقت تا فردا ظهر هم بیرون نمیای روشن شد؟؟؟..اینهارا با خشم بیان کرد مریم خانوم گریه کنان چشمی گفت و رفت بالا..فاطمه خانوم آرام سیلی به صورتش زد و رفت کنار بهراد...فاطمه-وای مادر این چه برخوردی بود که با اون ب..ن. با نگاه جدی و خشن بهراد ساکت شد...صورت بهراد اورا ترسانید..این چهره را ۶ سال پیش دیده بود...بهراد نگاهی به رها انداخت که از استرس با گوشه ی شالش بازی میکند...بهراد به فاطمه خانوم که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت...من و رها با هم میریم خرید شما بمون اینجا راه رفتن زیاد برات خوب نیست...رها ترسیده به بهراد بعد به فاطمه خانوم نگاه کرد...فاطمه-پسر من..پام خوبه میتونم پیام..بهراد-نه دایه بمون عمارت...بعد رو کرد به رها و با همان حالت جدی گفت-صبر کن حاضر شم بعد میریم...بهراد به سمت اتاقش رفت...رها هم کنار دایه ایستاد...رها-فاطمه خانوم مشکلی پیش اومده...اگه خستس میتونیم یه روز دیگه بریم...فاطمه با همان چشمان اشکی سری تکان داد و دستان رها را گرفت...نه مادر بحث یه روز و دوروز نیست...تو باهات برو ولی زیاد باهات حرف نزن...رها فهمید که موضوع جدیست...نمیدانست چه کند...او که تازه داشت نرم میشد...چه شد که بدتر شد...از درون پوست لبش را میجوید...دستاتش یخ زده بود...با صدای در اتاق رها به خود آمد...در ان کتاسپرت مشکی اش چه قدر جذاب تر شده بود...هنوز اخم داشت....بهراد-اماده ایی؟...رها صاف ایستاد*مگه جرات میکنم اماده نباشم*اره امادم...سری تکان داد و به راه افتادند بهراد جلو رها پشتش..در را برای رها باز کرد...رها کاملاً گیج بود انتظار داشت پرتش کند داخل اما نه...فاطمه انها را با چشم بدرقه کرد...باز چه بلایی سر این پسر آوردند که اینگونه روح و روانش بهم ریخته...در دل خود میگفت *دخترم حق داره از این ازدواج

منصرف بشه*... در دل خود غصه میخورد حدس میزد با این اخلاق بهراد چندروز دیگر
منصرف خواهد شد.....

در ماشین مدام سرش پایین بود و فقط دستان بزرگش را میدید که دنده را عوض
میکرد... در همان حال نگاهش به جای زخم های ریز روی استخوان های مشتش
افتاد... نگران شدو نگاهی به چهره ی بهراد انداخت.. به کل فراموش کرد که در عمارت چه
گذشته و با نگرانی پرسید... دستت چی شده؟... بهراد نگاهی به رها و بعد به دستش
کرد... بریده.. مشخص نیست؟... زخمش تازس... بهتره بریم درمونگاه... بهراد پوزخندی زدو
چیزی نگفت... رها دلخور شد... مگر چه شده که اینقدر بد اخلاق است... باید بفهمد که ایا
مشکل اوست یا چیز دیگر... رها با همان دلخوری دلش را به دریا زدوگفت- از دست من
دلخوری؟... بهراد پوفی کشیدو همچنان خیره ی جاده بود... رها همچنان لجبازانه به بهراد
نگاه میکرد.. بهراد کلافه شدو ماشین را گوشه ی جاده ی خلوت نگه داشت... رها ترسیدو با
خود گفت* وای خدا چه غلطی کردم... بهراد به سمتش چرخید که رها خود را به در چسباند
... با دستش چانه اش را محکم گرفتو او را جلو کشید... بین چیمگم بچه... من همینیم که
میبینی... اعصاب درست و حسابی ندارم... اینم بگم که من وادارت نکردم که با من ازدواج
کنی.. این تصمیم تو بود... اینم یادت باشه وقتی حوصله ندارم زیاد رو اعصابم راه نری چون
کنترلمو ممکنه از دست بدم و کاری کنم که هم تو پشیمون شی هم من... رها با چشمان
اشکی و فکی قفل شده به بهراد نگاه میکرداشکش روی انگشتان بهراد ریخت... چیه؟ نکنه
پشیمونی...؟... رها پشیمان بود نه... عاشقش بود.. حتی با این اخلاق کند... آرام سری به
نشانه ی نه تکون داد... خوبه چون راه برگشتی نداری که به خوی پشیمونم بشی... بعد
چانه اش را رها کرد... رها کمی چانه اش را ماساژ داد... و آرام گریه کرد... بهراد دستی به
گردنش کشیدو کمی چشمش را بست بعد ماشین را به راه انداخت... در طول مسیر سعی
میکرد که گریه نکنندو اوضاع را بدتر نکنند.. به شهر رسیدند... ویتترین های رنگا رنگ حواس
رها را به خود پرت کرد... عاشق خرید کردن بود... و این دخترک بادیدن مغازه ها که چهار
هفته ایی میشد انها را ندیده ناراحتی را تا حدودی فراموش کرد... ماشین را متوقف کرد...
پیاده شو.. بعد نگاهی به رها انداخت که شالش فتقریبا داشت می افتاد... اون شالتم
درست کن.. رها دست بردو شالش را جلو کشید* به دل نگیر رها مون.. دست خودش
نیست* بعد پیاده شدو به سمت پیاده رو رفت... با ذوق به مغازه ها نگاه میکرد... بهراد کمی
متعجب شد... انگار نه انگار که نیم ساعت پیش داشت گریه میکرد... به سمت رها رفت و به

مغازه ی جلویش که یک بوفه فروشی بزرگ بود اشاره کرد... چه مدل‌های شیکمی..هنوز باورش نمیشد که میخواهد برای خانه اش وسیله بخرد...بین دومدل مردد بود...به بهراد نگاهی انداخت و آرام پرسید...به نظرت کدومشون قشنگ تره...بهراد شانه ایی بالا انداخت...هرکدوم...فرقی نداره...رها تو ذوقش خورد*بی ذوق...*بعد یکی را انتخاب کردندو بهراد ان را برای روز معینی سفارش داد...همینطور به مغازه های مختلف میرفتند ورها با ذوق و بهراد با بیخیالی به وسایل نگاه میکردند...چیزی که ذهن بهراد را مشغول میکرد این بودکه*اصلا قهر بلده؟*..در پاساژچند دختر جلف در کنار مغازه ی بغلی بهراد را زیر نظر گرفته بودند..بهراد هم غرق در گوشی اش شده بود...رها خواست وارد مغازه شود که چشمش به ان سه دختر افتاد که بد جوربه بهراد نگاه میکردند...رها بهم ریخت..نگاهی به بهراد کرد که داشت گوشی را داخل جیبش میگذاشت...رها -میشه بریم تو این مغازه...بهراد سری تکان دادو با هم وارد شدند..و رها پوزخندی به ان سه زد که در حال آتش گرفتن بودند...رها نمیدانست چی میخواست بخرد...کمی که به اطرافش نگاه کرد فهمید...وااای...بهراد را داخل مغازه ی لباسهای زیر کشانده...ارام با قیافه ی سرخ به بهراد نگاه کرد که بی تفاوت نگاهش میکند...خب چی میخواستی..بخر دیگه...من..منکه چیزی نمیخواستم...بعد رویش را برگرداند..بهراد-اقا چند مدل بیارین.....رها خجالت زده به بهراد نگاه کرد...ت-تو اصلا چرا اومدی تو...بهرادنگاه عاقل اندر سهیغه ایی به کرد...خوبه خودت منو کشوندی تو خیلی خب من میرم توام انتخاب کن..رها یاد ان سه تا دختر افتاد-نه نرو..بهرادبا اخم برگشت طرفش...رها هول کرد-خب..خب همین گوشه وایسا باشه؟...بهراد گوشه ی مغازه ایستاد...و رها تعجب کرد که چرا عصبانی نشد...انتظار داشت تو دهنی را حداقل بخور..انگار باورش نمیشد...بهراد دست به سینه به رها نگاه میکرد...رها هم چندتارا هول هولکی انتخاب کرد...بهراد پول را حساب کردو باهم از مغازه خارج شدند...هوا داشت تاریک میشد...بهراد-بقیش باشه یه روز دیگه...بعد سوار ماشین شدند...رها نایلن لباسهای زیر را محکم با دست گرفت و با خود گفت...*به به چه خریدی...یهو از بوفه مبل تخت خواب ظروف اشپزخانه..پریدم به لباس زیر*..تا اخر مسیر حرفی نزد بهراد هم همینطور..

بهراد رها را کنار خانه ی احمد اقا پیاده کرد...قبل از پیاده شدن...رها نگاهی به بهراد انداخت..به دستش اشاره کردو آرام گفت-بهش کمی بتادین بزن تا عفونت نکنه...ممنون بابت خریدا..شب به خیر...بهرادسرش را تکان داد-شب به خیر...پیادشد..بعد ار اینکه رها

داخل شد به راه افتاد... در حین رانندگی... ابتدا لبخند و سپس خندید و ناگهان قهقه زد...-
 دختره واسه من غیرتی میشه... بچه... سپس دستی لای موهایش کشید.. داشت دیوانه
 میشد... از این احساس های ضدو نقیض... لحظه ایی دوست داشت حالش را بگیرد ولی
 بعدش پشیمان میشد... با خود فکر کرد که داخل مغازه ی لباس زیر چه قدر بامزه خجالت
 میکشید.. بقیه راه را به این فکر بود که *حتی با اون رفتارم.. دلخور نشد...*... به عمارت
 رسید... ماشین را داخل پارک کرد... همینکه داخل شد با چهره ی نگران فاطمه مواجه
 شد... بهراد جلو رفت... سلام.. حالت خوبه دایه؟.. دایه بانگرانی -پسرم چیشد... رها... چیزی
 نشد عزیزمن ... بقیش موند واسه یه روز دیگه..

فاطمه خانوم با ناباوری به بهراد نگاه میکرد... بهراد کتتش را درآورد... و روی مبل
 نشست... فاطمه خانوم نفس راحتی کشید و تازه به یاد مریم بیچاره افتاد... میگم
 بهراد جان... مریم.. طفلک هنوز هیچی... بهراد چشمانش را بست ... خودش هم ناراضی بود و
 انگار کمی از لطافت رها به او تزیق شده بود.. گفت- میتونه بیاد بیرون ... فقط دیگه تکرار
 نشه.. تو که میدونی چه قدر به مو تو غذا حساسم... فاطمه- الهی خیر ببینی مادر الان بهش
 میگم... فاطمه خانوم رفت و مریم خانوم را بیرون آورد و به اشپزخانه برد... بهراد بلند شد و به
 سمت اتاق خوابش رفت... تاریک .. ساکت... همانطور در تاریکی روی تخت دراز کشید و
 ساعدش را روی چشم گذاشت... چهره ی خجالت زده و ذوق زده ی رها در ذهنش نقش
 بست و بدون اینکه خود بفهمد در تاریکی لبش به خنده باز بود... دوباره بهراد ۱۸ ساله فریاد
 زد... گول همون قیافه ی مظلومو خوردی یادته؟؟.. خودش را بالا کشید... دستش را روی
 گوشش گذاشت سرش را به چند بار به تاج تخت کوبید تا اینکه صدا قطع شد... دوباره روی
 تخت ولو شد.. بعد نیم ساعت پاشد ابی به صورتش زد و به اتاق کارش رفت... کلی کار عقب
 مانده داشت..

از دیشب تا امشب اقا جون پایش را در کفش کرده که ان نایلون خرید چه بود... رها هم
 مدام سرخ میشد... هیچی اقا جون شاله و روسری...

-خب بیار ببینیم...

-ای بابا اخی شما شال میخوای چیکار اقا جون... قول میدم بقیشو بعدا که اومد نشونت بدم..

اقاجون سری تکون دادو بیخیال شد... بی بی هم مشغول پاک کردن برنج بود... بی بی-رها جان مادرت زنگ زدو گفت اگر میخوای واسه خرید مهرانم باهاتون بیاد... میگفت یه چندروزی مرخصی گرفته... رها تند تند گفت-نه نه بی بی جان لازم نیست بعدا خودت بهش بگوکه مهرانو نفرسته...

اگر مهران میامدو این خلق بهراد را میدید امکان نداشت بگذارد این ازدواج سر بگیرد... هوا تاریک بود... و رها به حیاط رفت.. طبق معمول برای دیدن ستاره ها... میدانست بهراد واقعی بسیار مهربان و خوش رو است این را حس میکرد زیرا چند بار تا مرز مهربانی رفته بود... اهی کشید... دستی به چانه اش کشید اولین تماس دست بهراد به صورتش خشن بود اما همان هم به دل رها نشست... همانطور که به آسمان نگاه میکرد با خود میگفت-چی کارکنم... چیکار کنم تا از این قالب بیرون بیای... در حیاط را باز کردو کمی در کوچه قدم زد... کوچه خالی بود... عجب هوای دلنشینی داشت روستا... کناردره نزدیک خانه ایستادو به پایین نگاه کرد که با صدای موتور به خود آمد...

ترسید چون اطرافش خلوت بود بی صدا ایستاد تا موتور برود... اما مقابل رها ایستاد... رها برگشت و نگاهش کرد.. کلاه کاسکد بر سر داشت... بیشتر ترسید... سرش را پایین انداخت که برود ولی با صدای بهراد متوقف شد... این وقت شب بیرون چیکار میکنی؟... رها ایستادو چرخید سمتش و با تعجب گفت

-ا تویی؟.. ترسیدم... سلام... بهراد کلاه را برداشت و از موتور پیاده شد... کمی اخم داشت -سلام.. نگفتی..

-ام.. خب هوای روستا خیلی خوبه گفتم یه چرخه بزنم... بهراد که خسته به نظر میرسید... گوشه لبش را خاراند

-این وقت شب!!!... بیا تا خونه باهات میام...

رها با لبخند سری تکان دادو شنلش را بیشتر دور خودش پیچید... موتور را همانجا رها کرد... همپای بهراد در ان تاریکی قدم برمیداشت..

-میدونی اینجا چند نفرو دزدیدن... و به چند نفرم.. ت* جاوز شده؟... رها خجالت زده لبش را جویید...

-امارش زیاد مهم نیست فقط اینو بدون روستا همیشه امن نیست...دیگه شبا بیرون نیا...
رها-باشه..ام...اون دزدا هنوزم ...

-نه...با کمک سپاه گروهشونودستگیر کردیم...ولی ادمای گرگ صفت تمومی ندارن...
رها نفسش را بیرون داد دیگه عمرا شب بیرون بیاید...به بهراد نگاه کرد...که خیره جلویش
بود...

به در خانه رسیدند...بهراد ایستادو رها به سمت خانه رفت...چرخیدو با لبخند گفت-به نظر
خیلی خسته ایی...نمیای تو یه چایی بخوری؟...بهراد کمی به او نگاه کردو آرام گفت...نه
ممنون...برو تو..بهراد خواست برود که ایستاد دوباره برگشت سمت رها...و با اخم گفت...-
دیگه این موقع بیرون نمیای فهمیدی؟...رها همانطور با لبخند...بله فهمیدم...-خوبه
..شب به خیر

-شب به خیر...رها داخل شدوبا صدای موتور نفسش را بیرون داد...چه حس خوبی داشت
از اینکه بهراد ابراز ناراحتی کرده بود...بهراد خوب بود خیلی خوب...این صدای قلبی رها بود
که در وجودش میپیچید...با لبخند داخل شد...بعد از شام در رختخواب پریدو به فرداعصر
فکر میکرد که قراربود دوباره با بهراد به خرید برود...گوشیش لرزید...پیام را باز کرد که با
ناراحتی در جایش نشست...وای نه...

پیام-(سلام فردا صبح میام روستا)

-اخ مهران...اخرش کارخودتو کردی...خدا به خیر کنه....

دوستای گلم نظر بدین.....مرسی

بهراد با موتور خودرا به مرز روستا رسانید...عهه ایی از سپاهیان و افرادش دور سه نفر از
قاچاقچیان جمع شده بودند...با دست راست فرمانده ی تیم صحبت میکرد...ظاهرا توجه
قاچاقچان زیادی به این منطقه جلب شده بود...کلافه دستی به گردنش کشیدو تا شب
در مقر ماند.....

رها با بی میلی صبحانه میخورد...امروز مهران میامد...راس ساعت ۱۱ صدای زنگ بلند
شد...من باز میکنم...رها بدو رفت حیاط و در را باز کرد....

مهران-به سلااااام...عتیقه ی خودم....

-سلام پسر شهری خوشومدی...بپا گلی نشی....

مهران عینکش را روی سرش گذاشت و داخل شد...با بی بی و اقاجون احوال پرسى کردو نشست

بی بی-اخه پسر چرا انقدر دیر به دیر به مادر بزرگت سر میزنی...نمیگی دلم برات یه ذره میشه....

مهران-شرمندم بی بی این چندروز مرخصیم به بدبختی گرفتم....

اقاجون-حالا چندروز مرخصی گرفتی پسر؟

مهران-راستش...تا بعد عقدو عروسی رها که میشه ۵روز دیگه....رها یکه خورد انقدر به فکر بهراد بود که کلا یادش رفته بود ۵روز دیگر قرار است زنش بشود...امروز بایدخرید اثاث منزل را تمام میگردو به خرید لباس میپرداخت...تمام کارها مثل ارایشگرو سالن و ..به عهده ی آنها بود پس کار دیگری باقی نمیاند ...قرار بود که خوانواده ی رها چند تیکه وسیله ان هم به اصرار پدرش تهیه کنند وگرنه فاطمه خانوم گفته بود که همه چیز را خودشان فراهم میکنند...

مهران-بچه برو برام چایی بیارمردم

رها به خود امد و به سمت اشپزخانه رفت...برای مهران چایی برد...

بهرادسیمکارت را داخل گوشی جدید گذاشت بعد از ان اتفاق تا الان گوشی را روشن نکرده بود تا کمی آرامش پیدا کند....به محض روشن کردنش چند پیغام از طرف...کیا، شهرام، فرشید...داشت...ان دوتا رابیخیال شد و به فرشید زنگ زد...فرشید منشی اش در شرکت بودو تنها کسی که انقدر به او اعتماد داشت که کارهای شرکت را به او واگذار کرده بود ...بعد از گفتگوی کوتاه با او به حمام رفت تا دوش بگیرد...به بدنش در حمام نگاه کرد جای خراش های شلاق روی بدن ورزیده اش کاملا نمایان بون ...و جای خراش چاقو روی پهلویش...خاطرات تبعیدرابیادش اورد...ان موقع جوان بودو ناز پرورده..برای کار اجباری در بندر ان هم درکشتی سازی و خلاصه کارهای سنگین خیلی ضعیف جوان بود...به ناچار کیسه های سیمان و مصالح سنگین را حمل میکردتا از دست سر کارگر که با

تبعیدی ها چون برده رفتار میکرد در امان باشد... عده ای هم به بهراد که میانشان از همه جوان تر بود و خوش چهره تر نگاه بد داشتند.. دوماه از تبعیدش میگذشت.. در همان اوضاع روحی خرابش کنارتیر آهن هانشسته بود که چند نفر نزدیکش شدند...

-اخییی بچه فیگولی تو رو چه به کارگری... یه پیشنهاد خوب برات دارم اگه قبول کنی ما تو کارای سنگین هواتو داریم... بعد سرش را کنار گوشش برد و پیشنهاد کیتفش را گفت... بهراد با شنیدن این حرفها با عصبانیت مشتی به صورت مرد زد... -اخخخ لعنتی.. منو میزنی حالت میکنم...

پنج نفری به سوبش حمله ور شدند... بهراد گاهی میزد و گاهی میخورد... ان مر که دماغش پر خون بود چاقوش را از ضامن در آورد و در یک فرصت به پهلو به بهراد زد... دوش حمام را بست و حوله را دور خود پیچید... ساعت ۳ باید به دنبال رها برود تا کار خرید را تمام کند...

-میگم مهران... تو رو خدا زیادتند برخورد نکن... مهران نگاهی به رها کرد و حرفی نزد... صدای بوق ماشین بهراد آمد... رها در را باز کرد و با مهران خارج شدند... بهراد چشمش به مهران که افتاد نمایشی از ماشین پیاده شد و به سمتشان رفت... چش از هم بر نمیداشتند... رها سلام کرد و با اضطراب به ان دو چشم دوخت..

مهران- به سلام بهراد خان... احوال شما؟ بهراد هم مثل مهران جواب داد

بهراد- سلام.. به خوبی شما.. خصمانه دست هم را گرفته بودند... رها اب دهانش را قورت داد و گفت..

-ام.. بی بی یه مقدار میوه و اجیل داد که تو راه حوصلمون سر نره... فکر کنم بهتره بریم... به رها نگاه کردند و دست هم را رها کردن... بهراد به سمت در جلوی ماشین رفت... -بیا رها جان.. دست بی بی درد نکنه.. *رها جان.. هول نکن رها همش الکیه.. *مهران ابرو بالا انداخت و عقب سوار شد.. در طول مسیر کسی حرف نمیزد.. صبح فاطمه خانوم گفته بود که بهراد صبحانه نخورده به دنبالش می آید.. رها با خود گفت بهتر است از این فرصت استفاده کند... نارنگی را به مهران داد و مشغول پوست گرفتن شد... تکه ای برداشت.. *خدایا خودت رحم کن.. ضایعم نکنه!! *انرا مقابل دهان بهراد گرفت... بهراد با همان اخم به رها نگاه کرد... رها با چشمو ابرو به مهران اشاره کرد... بهراد سری تکان داد و دهنش را جلو برد و نارنگی را در دهان گذاشت... رها با لذت به خوردنش نگاه کرد.. انگار دنیا را به او دادند اینبار

دوتا پسته رامقابلش گرفت..بهراد کمی کلافه شدهانش را باز کردو هم پسته را گرفت و هم گاز کوچکی ازانگشت رها گرفت...رها هین کوچکی گفت و به انگشتش نگاه کرد...ولی تسلیم نشدو مدام خوراکی به خوردش میداد...مهران هم با حرص به انها خیره بود...بلاخره رسیدند

مهران دست رها را گرفته بودو با لبخند درمورد وسایل نظر میداد...بهراد بی تفاوت از مسخره بازیهای مهران چشمش به مانتو شیری رنگ شیکی پشت ویتترین افتاد بدون حرف به ان مغازه رفت و به فروشنده زن به رها اشاره کرد...و کمی با یک نایلون از مغازه خارج شد...خودش هم نمیدانست چرا دوست دارد این را برایش بخرد...رها که غرق در ویتترین ها بود با ذوق گفت....

-بهراد..خواهش میکنم تو بگو...ابی به من میاد یا سبز...بهراد کمی به رهانگاه کرد..اولین بار بود اسمش را میگفت...کمی فکرد...فکر کنم ابی تیره بیشتر بهت بیاد...رها ذوق مرگ شد-مرسی..دیدی گفتم مهران...مهران با حرص به بهرادنگاه کرد...در پیاده رو مهران دست رها را گرفته بودورها چقدر دوست داشت مهران را با یک دربست به خانه بفرستد...به بهراد که طرف دیگرش بود نگاه کرد...ظاهرش بی تفاوت بود...رها اه کشید و نگاهش به دستان بهراد رفت...دوست داشت دستش را بگیرد...بهرادنگاهی به چشم های رها کرد که دستش را میکاويد...ارام دست رها را در دستش گرفت ...رها شکه شد...اول داغ کرد بعد یخ شد...دوست داشت یک چیز شیرین بخورد تا فشارش نیافتد..میخواست گریه کندو بگوید*بهراد منو دوست داشته باش...*...بعد از کلی خریدبه سمت خانه رفتند...رها خیره ی دستانش بود که یک ساعت پیش در دست بهراد قفل شده بود...بهراد در فکر این بود که چرا مقابل این دختر نرم میشود...به خانه رسیدند

شب بود رها زودتر از همه به اتاق رفت تا به خوابد...به پهلو خوابیدودر حالی که اشک سمج از گوشه ی چشمش پایین ریخت گفت*خدایا...یعنی بهراد منو دوست داره ؟منکه عاشقشم..*...

صبح با صدای خروس سمج همسایه چشمش را باز کرد...به طرف دیگر چرخیدود دستش را پرت کرد همان سمت که -اخخخ...رها ترسیده چشم باز کرد..اول تاردید کمی بعد...||| مهران مگه خودت اتاق نداری؟...مهران که در یک وجبی رها خوابیده بود گفت-همچین میگه اتاق خودت انگار اینجا اتاق خودشه..بگیر بخواب انقدرم غر نزن...و پتو را کشید روی

سرش...رها با تعجب به رفتارهای اخیر برادش نگاه میکرد..بعد یاد حرفهای اقا جون افتاد...درست است اینها همه اش ابراز دلتنگی برای خواهرکوچکش است..رها لبخندی زدو خودش را پرت کرد روی مهران که تا خرخره زیر پتو بود...

-ایی اییی دماغمم....-پاشو دیگه ..-رها ساعت ۵ه و لکم کن...-من الان بدخواب شدم دیگه خوابم نمیبره ..تو ام پاشو...-ای بابا اگر گذاشتی بکیم...ها چی میخوای؟...رها چهارزانو و با لبخندمقابلش نشست...-مهران یه چیز بپرسم راستشو میگی؟...بهراد که داشت خمیازه میکشید سرش را به معنی اره تکان داد...رها-مهران ..اگه من برم ..تو دلت برام تنگ میشه؟...مهران یکه خورد..دلش از همین الان برای عتیقه اش تنگ بود...نه اصلا...-واقعا؟..-اره...رها که از اخلاق مهران کاملا با خبر بود لبخند پت و پهنی زدو خودش را در اغوش مهران پرت کرد...-دل منم برات تنگ میشه...مهرا موهای سیاه خواهرش را نوازش کردو او را به خود فشرد....

به کیسه های خرید دیروز نگاه کرد...از خریدش راضی بود...نایلون دیگر را بازکرد که با دیدن مانتو شیری رنگ مجلسی تعجب کرد...-من این مانتو رو نخریدم...مانتو را در آوردو پوشید...کاملا اندازه اش بود..بعد یادش آمد که بهراد دیروز در پاساژ برای لحظه ایی غیب شدو با یک نایلون برگشت...دستش را جلوی دهانش گذاشت و جیغ خفه ایی زد...-ووای...یعنی برا من گرفته...فدات بشم مننن...چه خوش سلیقه هم هست...با ذوق خودش را نگاه میکرد...مانتو را در آوردو درجایش گذاشت کمی رویش دست کشیدو به یاد دستهای بهراد افتاد...لبخند قشنگی روی لبش نشست....

فاطمه خانوم سینی صبحانه را از دست مرضیه گرفت و به سمت اتاق بهراد رفت...در زد اما جوابی نشنید...در را بازکرد ..اما بهراد آنجا نبود...اهی کشید...-حتما تو اتاق کارشه...مقابل اتاق کار ایستادو داخل شد...به او خیره شد...بهراد سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود...جلو رفت ...وقتی میخوابید همچون همان جوان ۱۸ساله ی بیخیال میشد...فاطمه خانوم به یاد گذشته افتاد وقتی که بهراد پس از دو سال و نیم از بندر به خواسته ی خسرو خان برگشت...باورش نمیشد که این همان جوانی بود که زمانی نوازنده و مدل بود...هیكلش خشن و درشت دستانش دیگر ظرافت هنرمندانه نداشت...پوستش تیره تر شده بودوحتی مدل لباسهایش عوض شده بود و دیگر خبری از موهای خوش حالت نبود...مردپخته ایی مقاباش بود...باتکان خوردن بهراد به خود آمد..تازه متوجه شد که لای

موهای بهراد دست میکشد... بهراد آرام بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد... صبح به خیر دایه .. ساعت چنده...؟... دایه خانوم لبخندی مادرانه به رویش پاشید... ساعت ۸ مادر... بهراد سری تکان داد و بلند شد صبح ساعت ۴ خوابش برده بود... من میرم یه دوش بگیرم... صبحونرو پایین میخورم... بعد به سمت حمام رفت... فاطمه خانوم هم سینی را پایین برد...
مهران- بیخیال بی بی چرا به خودت زحمت میدی..

-نه مادر چه زحمتی .. فاطمه خانوم کلی زحمت کشیده بنده خدا... حالا یه شام دادن که چیزی نیست

رها خوشحال از ضایع شدن مهران گفت...

-خب بی بی جونم چی درست کنیم...

بی بی کمی فکر کرد و گفت قورمه سبزیو فسنجون خوبه...؟؟...-عالیه قرمه سبزی و سالاد با من... مهران همانطور چپ چپ به رها نگاه میکرد به پشتی تکیه زد و گفت...-دخترم دخترای قدیم... هییی... رها کمی دلخور شد ... اقا جون-مگه بده که شوهرش دوس داره... توام به جای اینکه هی به رها گیر بدی .. بگرد دنبال یه دختر خوب.. تا کی درس و مشق؟

-والا اقا جون خیلی خاطر خواه دارم هنوز مردمم کدومو بگیرم اگه جور شد خبرت میکنم خودت برام استین بالا بزنی... بی بی ریز خندیدولی

رها اصلا در جمع نبود .. در این فکر بود که چه بپوشد تا به نظر بهراد زیبا جلوه کند... ظهر همان روز بی بی به عمارت زنگ زد و فاطمه خانوم و بهراد را برای شب دعوت کرد... رها مدام جلوی آینه لباسهایش را ورنداز میکرد... یک تونیک سبز روشن با شال زرد رنگ پوشید موهایش را فرق کج زد و کمی هم رژ زد... همه چیز آماده بود و منتظر مهمانها بودند... زنگ زده شد و مهران رفت تا در را باز کند... رها چند بار خودش را در آینه ی اشپزخانه نگاه کرد و بعد به سمت ورودی رفت و کنار بی بی ایستاد... فاطمه خانوم اول وارد شد... و بعد از احوال پرس و گو با بی بی و فاطمه رها .. بهراد را کنار در دید که با اقا جون و مهران دست میداد... دوست داشت بپرد بغلش و بگوید که * از دیشب تا امشب دلم برات یه ذره شده بود*... بهراد داخل شد و اول با بی بی و احوال پرس و گو کرد و بعد نوبت رها... دستش را جلو آورد و رها بی اختیار دستش را گرفت... کمی به چشم هم نگاه کردند و بعد بهراد کنار فاطمه خانوم نشست... رها داغ کرد و خودش را به اشپزخانه رساند... کمی به صورتش زد و بعد با لبخند

قربان صدقه اش رفت..*الهی قربونت برم که تو کت قهوه ایی انقدر جذاب شدی...موهای براق منو کشته...*..-دختر..رها..رها از خیالات بیرون پرید...-جانم...-مادر چای بیار دیگه.. خودتم بیا بشین..-اها چشم...چایی را آماده کردو شروع به تعارف کرد...به بهراد که رسید...اینبار به او نگاه کرد بهراد هم نگاه کوتاهی کرد...در کنار بی بی نشست و به حرفهای فاطمه خانوم گوش میدادو هر از گاهی به بهراد نگاه میکرد...بهراد با اقا جون خیلی راحت صحبت میکرد...نوبت شام رسید...رها سفره را بزرگ پهن کردو همراه بی بی و فاطمه خانوم غذا را کشیدند...در آشپزخانه صدای حرف زدن مرد ها می امد...که رها با صدای خنده های نسبتا بلند بهراد رها متوقف شد...به خنده ی دلنشینش گوش دادو لبخند زد...غذا را به سالن بردندو روی سفره گذاشتند...رها وقتی از آشپزخانه برگشت دید همه نشسته اندو برایش جای خالی کنار بهراد گذاشتند..رها کمی مکث کرد بعد سر به زیر کنار بهراد نشست...دوست داشت بگوید*بی بی یکم برو اونور تر*...بهراد ریلکس غذا میخورد...رها چند قاشق به زور خوردو دست برد تا سالاد بکشد که همزمان بهراد هم دستش به سمت سالاد رفتو دست رها را لمس کرد...رها با خجالت سریع دستش را کشید...بهراد ظرف را برداشت و اول برای رها و سپس برای خودش کشید...بی بی و فاطمه خانوم هم مدام چشم و ابرو می امدند...ممنون..رها نمیدانست چه میخورد از بس بوی عطر دلنشین بهراد زیر دماغش بود...بعد غذا رها خواست سفره را جمع کند که اقا جون مانع شد...-دخترم ول کن اینارو...اقا بهرادو ببر اتاقت کمی راجب زندگیتون حرف بزنین..رها با کمر خم کمی مکث کرد بعد رو کرد به بهراد...بهراد موافق بود...در اتاقش را باز کرد...*هییییی خاک بر سرم چقدر بهم ریختس* هول هولکی لباسهایش را در یک نایلون چپاندو دستش را پشتش بردو با لبخند به بهراد که چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد...بهراد وارد اتاق شد...روی تخت نشست که چیزی را زیرش حس کرد کمی کج شدو ان شی را بیرون آورد...یک گل سرنوک تیز...جلوی رها گرفت...-همیشه انقدر اتاقت مرتبه؟؟.رها حس کرد بهراد اسیب تحتانی دید...لبش را گزید...-چیزه..امروز کمی سرم شلوغ بود وگرنه معمولا تمیزه...بهراد سری تکان داد...بیا بشین...رها مقابلش نشست...بهراد آرام گفت-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن..ارام سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان بهراد نگاه کرد تازه متوجه رنگ چشمانش شد...انگار که چیز مهمی کشف کرده باشد با خوشحالی گفت...-||| رنگ چشات قهوه ایی فکر میکردم مشکیه...بهراد خشک زده به رها نگاه میکرد...رها لبخندش را خوردو سرش را به زیر انداخت...دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد...ناگهان خنده ی بهراد بلند شد...رها

با تعجب سر بلند کرد... دید بهراد به آن خنده ی زیبایش که نادر بود نگاهش میکند...-
 حالارنگ چشم من به چه دردت میخوره... بعد با خود گفت.. منم فکر میکردم مشکیه...-
 خب.. کنجکاو بودم همین...-اون که واسه یه لحظه... حالا اینارو فراموش کن..*چطور اون
 لبخند قشنگتو فراموش کنم؟!*...خواستم بهت بگم که بعد از ازدواج مدتی تو عمارتمو
 مدتی هم تهران ومیخوام هر جا که رفتم تو هم باشی...رها با لبخند تایید کرد...-همینطور من
 معمولا شبا خونه میام... این مدتم به خاطر کارای ازدواج و عروسی خونه موندم...رها کمی
 دلش گرفت...-خب مشکلی نداری..؟!..نه...

رها-راستی...اون مانتو شیری رنگو...-اندازت بود؟.. رها لبخند قشنگی زد...-اره خیلی
 خوشگل بود ممنون... بهراد هم لبخندی زد که مهران وارد اتاق شدو کاسه ی میوه را
 جلویشان گذاشتو خودش هم همانجا نشست...رها کمی چپ چپ نگاهش کردو نفسش را
 بیرون داد...-راستش حوصلم سر رفت گفتم پیام پیش شما البته اگه مزاحم نیستم....سه
 نفری مشغول صحبت شدندو در کمال ناباوری مهران با بهراد بهتر شده بود...رها با لذت به
 آنها نگاه میکرد

.....

اینم یه پارت طولانی...نظرو لایک فراموش نشه

برای رها سه روز مثل باد گذشت...در خانه قل قله بود..مادرو پدرش هم از سه روز پیش
 امده بودند چون فردا روز عقدو عروسی بود تقریبا اهالی روستا هم در این جشن
 بودند...اینکه جشن چگونه برگزار شود مهم نبود...چیزی که برایش مهم بود بی خبری اش از
 بهراد بود...سه روز نه زنگی نه ملاقاتی...کنار پنجره نشسته بودو گوشی اش را مدام در
 دستش میچرخاند...*یعنی ناراحت نمیشه بهش اس بدم؟!*کلافه گوشی را به کناری
 انداخت...دیشب مادرش راجب مسائل همسرداری و شب عروسی گفته بود....خودش از
 این موضوعات آگاه بود اما هم خجالت میکشید هم ناراحت بود...ناراحت از اینکه بهراد
 بدون هیچ حسی اورا مال خودش کند...اهی کشیدو سرش را به پنجره تکیه داد...

سمیه-نظرت چیه فاطمه خانوم...؟!...فاطمه با ذوق به دیزاین شیک داخل عمارت نگاه
 کرد...-دستت درد نکنه دخترم عالییه..راستی ارایشگر خبره ایی واسه فردا میخوام....-چشم
 اونم ردیف میکنم....فاطمه خانوم سری از رضایت تکان دادوقتی سمیه رفت به اشکهایش

اجازه ی ریختن داد....در طبقه ی بالا شهرام ورامین که یکی از دوستان و ارایشگر های خوب بودبهراد دا احاطه کردند....

شهرام-مردانه تر از این ..تازه به نظرم گوشه ی ابروت و تیغ بزن.....بهراد کتابچه ی کنارش را سمتش پرت کرد....و با حرص گفت

-یهو بگو بشم دلکک سیرک...ابرو گرفتن دیگه زانه مردانه داره؟؟؟

رامین-خخخ باشه بابا رفیق اصلا ابرو رو بی خیال میشیم.. فقط مو خوبه؟...بهراد با حرص سری تکان دادوبه شهرام نگاه کردکه مدلهارا میکاوید

-راستی کیا کجاس...؟...شهرام البوم رابست و با قیافه ی درهم گفت...-بعد از داستان میلیکا حالش زیاد خوش نبود برای همین خودشو با شرکای جدیدش...نادری مشغول میکنه...زیادی افتاده تو خطشون...کمی براش نگرانم....گفت تا عصر خودشو میرسونه.....بهراد بابت کیا ناراحت شد...در فکر کیان بود که دید رامین ماده ی چسب مانندی را گرم میکندبا اینکه میدانست چیست پرسید...اون چیه؟؟...رامین که با احتیاط موم را هم میزد گفت ...-مومه ...میخوام اون ته ریشای کوچولوتواز ته بردارم...بهراد نگاه خنثی و پر معنی به رامین کرد....فاطمه خانوم که مشغول نگاه کردن حلقه ها بود با صدای در اتاق بهراد شوکه شد..در اتاق باز شدو رامین و شهرام پرت شدند کنار پله ها و البوم موهای عجب و جقم به سمتشان پرت شد....و بهراد در چهارچوب در نمایان شدو داد زد..

-برین گم شین با این مدلای مزخرفتون...بعد در را به هم کوبید

رامین-ای بابا مگه چیه خب اون ته ریشارو بردارم انقدر جذاب میشه که نگو...

شهرام-هووف ..اول دماغم الان کمرم...ادم نیست که ...ایییی..بیا بریم..خودش یه جوری ردیفش میکنه..ناسلامتی قبلا این کاره بوده...با هم پایین آمدندو فاطمه خانوم ریز ریز میخندید...تمام اقدامات لازم برای فردا فراهم شد...بهرادنگران بود..با این دختر چگونه زندگی کند...برایش رها بسیار قابل تحمل بود اماشوری برای ازدواج با او نداشت...چهره اش معصوم بود... وقتی به شب عروسی که فرداشب بود کلافه میشد...خاطرات بدی رابرایش زنده میکرد...نمیتوانست..این بی حسی ممکن بود اورا هم اذیت کند...بلند شدو کنار پنجره ایستاد نفسش راببرونداد...و...تصمیمش را گرفت....

-مادر پاشودیکه...الان ارایشگر میاد...رها پاشو...رها امشب عروسیته میفهمی.....رها سیخ سرجایش نشست ..پس بلاخره روز موعود رسید...دستی به سرش کشید و همچون موشک به سرویس بهداشتی رفت.....

کراواتش را محکم کرد...دستی به دکمه های کت مشکی و شیکش کشید...موهایش را با مهارت نوجوانی اش مردانه ترین حالت زد طوری که رامین هم درخواب نمیدید..کفش براقش را پوشید...

چشم هایش را باز کرد موهای بلند مشکیش را بالای سر جمع کرده بود...صورتش ارایش اروپایی شده بود..لب کوچکش را کمی برجسته کرده بودند...با ان لباس سفید زیبا و توری که روی موهایش کدر بود و جلوی صورتش شفاف طوری که موها و شانه های برهنه اش را پنهان کرده بود... بلند بود و لازم داشت تا کسی برایش نگهش دارد...فوق العاده شده بود...در آینه چشمش به بی بی و مادرش افتاد که اشک شوق میریختند...امروز رها متعهد میشد...با کمک مادرش از اتاق خارج شد و در نزدیکی پله ها مهران را دید که با کتو شلوار نوک مدادیش دخترکش شده بود...لبخندی به رها زدو دستش را گرفت...داماد کنار ماشین منتظر عروسش بود...کوچه ها خلوت بود..اکثرا در محوطه ی عمارت و بیرون ان جمع بودند...فیلم بردار دعوت نکردند زیرا بهراد از اینکه تصاویر زنش در عموم قرارگیرد متنفر بود و مرتضی هم از این غیرت بهراد خوشحال بود...وارد حیاط که شدند رها با دیدن نیم رخ بهراد در ان لباس دامادی اشک در چشمش جمع شد...بهراد متوجهشان شدو به چهره ی رها که زیاد واضح نبود نگاه کرد در ان لباس چقدر دلربا شده بود ...بهراد جلو رفت و با چهره ی مهربان و موهای خوش فرمش دست گل را به رها داد...رها با لبخند ان را گرفت...بهراد ...دست رها را آرام گرفتو به سمت ماشین برد...در را باز کردو لباسش را داخل بردو خوش هم سوار شد...رهاعجیب از بهراد خجالت میکشید ولی باید این را میگفت و گرنه دق میکرد...امم...خیلی خوشتیپ شدی...بهراد لبخندی زدو گفت-ممنون...انتظار داشت بهراد هم کمی از او تعریف کند ولی انگار در عالم دیگری بود...دلش کمی گرفت اما بهراد بود دیگر...جلوی عمارت بسیار شلوغ بود و مردم با بسته های نقل و شکلات و گوسفند برای قربانی منتظر بودند...بهراد در را برایش باز کردو بار دیگر دست ظریفش را

گرفت.. همه کیل میکشیدند و رها استرس داشت و حواسش را به دستان محکم بهراد داد تا کمی آرام بگیرد حسین راننده و محافظ بهراد هم خوشتیپ کرده بود و دس میزد... رها دید سه پسر جوان جلو آمدند و با خوشحالی جعبه های رنگی را روی سرشان پاشیدند... رها خود را بیشتر به بهراد نزدیک کرد... بهراد متوجه استرس عروسش شد... تنها دلداری که توانست بروز دهد این بود که دستش را بیشتر فشرد و با انگشتش پشت دست رها را نوازش کرد... رها قلبش به تالاب تولوپ افتاد و نامحسوس لبخند زد... وارد شدند... عاقد جلوی پایشان برخاست... هر دو روی صندلی جایگاه نشستند و بعد از سروصدا و دست و جیغ عاقد شروع به خواندن خطبه کرد... عاقد دوبار تکرار کرد و سر سومین بار رها نفس لرزانی بیرون داد و بله را گفت... عمارت از دست و کیل داشت منفجر میشد آرام تور را بلند کرد و چهره ی رها واضح شد... بهراد خیره ی او شد... بعد دل کند... بهراد حلقه را برداشت و در دست ظریف رها کرد... رها نشان تعهد را با جانش قبول کرد و انگشتر را برداشت و آرام در دست بهراد فرو کرد... صدای پسری شنیده شد... -داماد عروس و بپوس... رها میخواست از خجالت اب شود... بهراد که دید جمع همگی هم صدا شدند چاره ای ندید... با دستش که اکنون کمی لرزش پیدا کرده بود روی گونه ی رها گذاشت... کمی به جلو خم شد و پیشانیاش را طولانی بوسید... رها نفش حبس شد... اشک در چشمانش جمع شد اما خود را کنترل کرد... پیشانیاش نبض میزد... به شوهرش نگاه کرد... بهراد حس عجیبی داشت انگار بوسیدن دختر معصوم اولین تجربه اش بوده... حس پاکی رها به درونش نفوذ کرده بود...

فامیل های درجه اول داخل عمارت و مشغول رقص بودند... همه شاد بودند به جز عروس و داماد... هر دو در عالمی دیگر... تا اینکه مهران و دوپسر دیگر به سمتشان رفتند... دست عروس و داماد را گرفتند و به وسط سالن آوردند... همه کنار رفتند و اهنگ ملایمی نواخته شد... بهراد محکم و رها با لرزش مقابل هم ایستادند... بهراد فاصله را پر کرد... دستانش را دور کمر رها حلقه کرد و رها هم دستانش را روی شانه های بهراد گذاشت... جرات نگاه به چشمانش را نداشت... ولی بهراد در چشمان رها خیره بود... آرام حرکت میکردند... این همه نزدیکی برای رها خیلی سخت بود... به من نگاه کن... رها به سختی نگاهش را از کروات گرفت و به صورتش نگاه کرد... بهراد آرام گفت- زیبا شدی... رها حس کرد زیر پایش خالی شد... که بهراد ماهرانه نگهش داشت طوری که بقیه نفهمیدند... رها فقط نگاهش کرد...

در بین جمعیت شهرام اب بینی اش را روی دستمال کاغذی پیاده میکرد و رامین هم خوشحال خیره ی آنها بود... اما کیابا نگاه عجیبی به عروس و داماد نگاه میکرد... عروسی با

صرف شام و میوه و ... ادامه پیدا کردو با رفتن میهمانها به پایان رسید... بی بی اشک میریخت-خوشبخت باشین مادر... نازنین و مرتضی به نوبت رها را بغل کردند... اقا جون هم پیشانیشان را بوسید... مهران هم با چشمان اشکی خواهرش را بغل کردو بوسیدو بعد بهراد را کوتاه بغل کرد... ابر چشمان رها دست از بارش برنمیداشت... به رفتن خانواده اش نگاه کرد... دلش تنگ شد... دوست داشت بهراد بغلش کندو بگوید ...-اروم باش رها جان من پیشتم... ولی بهراد خودش هم حال خوشی نداشت.. از تصمیمی که صبح گرفته بود کمی مرد شد.. با دیدن ان جسم ظریف و زیبا ودلبرانه شه*وتش داشت بعد از سالها تخیان میکرد... ولی عقلش هشدار میداد... شهرام و کیا و رامین کنار عروس دوماستادندو تبریک گفتند شهرام گریه اش بند آمده بود... هر سه بهراد را بغل کردند... کیا نگاهی به رهای سر به زی انداخت...-مبارک باشه عروس خانوم ..رها سرش را بلند کرد و کیا را دید... چه قدر آشنا بود...-ممنون... شهرام -زن داداش میدونم اخلاق این پسر عمومون گنده.. ولی پسر خوبیه خوشبخت باشین... بعد هر سه رفتند... فاطمه خانوم- عزیزای دلم برید بالا خیلی خسته ایین بعد نگاهش را دزدید بهراد منظورش را فهمید... رها را به سمت اتاق مشترکی که یک هفته پیش اناده کرده بودند برد...

.....

خخخت بمونید تو خماریبی... تا فردا... بوسسس

رها با ترس به تخت دونفره نگاه کرد... که بهراد در را بست و آرام سمت تخت رفت و رویش نشست... رها همچنان وسط اتاق با همان سرو وضع ایستاده بود... بهراد دست برد سمت کرواتش و انرا شل کردو دودکمه از پیراهنش را گشود که رها هول شدو زیر چشمی به بهراد نگاه میکرد... بهراد که تا الان به روبه رویش نگاه میکرد سرش را به سمت رها چرخاند... ترس را در چشمانش دید... با زهم با دیدن اندام و زیباییش وسوسه شد... رویش را برگرداند... نمیخواهی لباستو عوض کنی... رها ناخنش را در انگشتانش فرو کرد...-چ چرا.. بعد لباس استین کوتاه خرسی و شلوار ستش را از چمدانش بیرون آورد... و بعد به سمت حمام رفت... بهراد کتش را در آوردو خودش را روی رو تختی خنک رها کردو منتظر بود تا رها از حمام بیرون بیاید تا دوش بگیرد... شاید با اب سرد از شرالتهابش راحت شود.. رها در زیر دوش گیرهای سیاه را به سختی در میاورد و بعد از ۲۰ دقیقه تلاش بلاخره تمام شد... دلش نمیخواست بیرون رود... میترسید.. دوست داشت بگوید * بهراد امشب نه*.. نفسش را فوت

کرد حوله را دور موهای بلندش پیچید و بیرون رفت...دید که بهراد روی تخت خوابش برده ان هم به صورت افقی...کنارش ایستادچه قدر در خواب مهربان تر بود...نمیخواست بیدارش کند...چه عجب !!!...رها هین بلندی گفت و عقب رفت...ب ببخشی..طول کشیدتا موهامو باز کردم...بهرادبلند شدوبه سمت حمام رفت وسط راه ایستادو گفت-برو بخواب خیلی خسته شدی..فکر کنم تا یه مدت امدگیشو نداشته باشیم...شب به خیر...رها گیج و منگ گفت-شب...به خیر...نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت...مغزش قفل کرد موهایش را باز کرد و سشوار کشیدو بعد به رخت خواب مشترکشان رفت...در گوشه ترین قسمت خزیدو چشمانش را بست باکلی فکروخیال به خواب رفت.....بهراد زیر دوش آب سرد ایستاده بود...اعصابش خورد بود اوکه جلوی زنان عشوه گر هیچ وقت تح*ریک نمیشد حالا در مقابل این دخترک بی الایش اینگونه ضعیف میشد...کمی لغتش داد تا رها بخوابد...حوله را دور خود پیچید...و خارج شد...دید رها گوشه تخت خوابیده طوری که دستش را که دراز کرده بود در هوا معلق بود...سری تکان بعد از پوشیدن شلوار روی تخت نشست باورش نمیشد با یک دختر انقدر کنار آمده که الان همسرش است...روی تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند...کمی بعد رها در خواب غلطی زدو نزدیکتر شد...بهراد نگاهی به او انداخت...چرااین دختر تن به این ازدواج داده؟جوابی نیافت...پتو را کامل روی خود ورها کشید بعد سعی کرد بخوابد...نیمه ای شب بود که رها حس کرد گلویش خشک شده...بیدارش همه جا تاریک بود ...لحظه ایی فراموش کرد که اینجا کجاس...غلطی زد که چشمش به بهراد افتاد...که زیر نور ماه کمی مشخص بود با وحشت بیدار شد دید بهراد روی تخت نشسته و دستانش را روی شقیقه هایش گذاشته..ترسیدو با صدای لرزان و خوابالودگفت...بهراد...حالت خوبه؟...بدون اینکه برگردد گفت-خوبم..یه سردرد معمولیه تو بخواب..*تو سرت درد بکنه و من بخوابم.*!رها به کل قیدخجالت رازدوسریع از تخت بلند شدو کنارش ایستاد..بهراد سرش را بلند کرد...-امم قرص بیارم برات؟...-همین الان یه دونه خوردم...گفتم که چیزی نیست برو به خواب...رها چگونه میتوانست بیخیال درد کشیدن عزیزش شود.. یادش افتاد که اقاچون هر وقت سرش درد میکرد بی بی شانه و گردنش را ماساژ میداد سریع گفت-بزار پشتتو ماساژ بدم ...خیلی تاثیر داره..بهراد به لبخند دخترک نگاه کرد-باشه دکتر هر طور صلاح میدونی...رها لبخندش عمیق شدو روی تخت پشت بهراد ایستاد ...تازه فهمید تن بهراد عر*یان است...لبش را گزیدو با خجالت دستش را روی شانه های گرمش گذاشت...حس زیبایی به درونش تزریق شد...ارام شانه هایش و گردنش

را ماساژ میداد...حق با رها بود...بهراد چشمانش را بست و به لمس دستان ضعیف دخترک...لبخندی زد...دستانش مهربان بود همچون قلبش...کمی بعد حس کرد دردش کمتر شده...رها با وجود درد در انگشتانش همچنان ادامه میداد...شانه های سفت بهراد دستانش را خسته کرده بود...بهراد- کافیه...واقعا موثر بود دستت درد نکنه...رها ذوق زده گفت...-راست میگی..خداروشکر...
-اره...دیگه به بگیر بخواب...

رها با لبخند سری تکان دادو رفت سر جای اولش..بهراد هم دراز کشید تا به خوابد..وبدون نگاه کردن به رها چشمانش را بست...رها رو به بهراد دراز کشید...یه حسی درونش را قلقلک میزد که*برو جلو تر*..اما خیلی خجالت میکشیدپس دوباره پشت به بهراد در دورترین نقطه ی تخت دراز کشیدو بیخیال افکار دخترانه اش شدو خوابید...صبح زود بهراد طبق عادت بیدار شد شد...خواست بلند شود که دید دستش گیر کرده...به رها نگاه کرد...دید که سرش را روی ساعدش گذاشته و همچون گربه ایی در خود جمع شده...چقدر بغلی بود...بهراد به سمتش خم شد..با دست ازادش سرش را گرفت و ساعدش را ازاد کرد...و آرام سرش را روی بالش گذاشت...از تخت بلند شدو پتو را کامل روی رها کشید...تنها حسی که به او داشت حس دلسوزی بود..اینکه دوست ندارد اذیتش کند...همانطور که به رها نگاه میکرد به یاد دیشب افتاد ..چشم از او گرفت و بعد از تعویض لباسش بیرون رفت...دایه مثل سیرو سرکه میجوشید...با پایین آمدن بهراد جلویش سبز شد...-مادر جان خوبین رها...رها...خوبه?...بهراد-نترس اتفاقی نیافتاد که بد باشه...فاطمه خانوم رنگ عوض کرد...

-یعنی چی پسرم؟

-یعنی فعلا امدگی نداریم...و بعد به سمت اتاق کارش رفت تا قبل ۸به کارهایش رسیدگی کند...فاطمه خانوم که کلی حلوا درست کرده بود گیج به اتاقشان نگاه کرد...-امان از جونای امروزی...رها غلطی خوردو بیدارشد...ساعت ۷و نیم بود...وقتی کامل هوشیار شد دید که وسط تخت است...یکی بر سرش زدو گفت-خاک تو سرم...نکنه پرتش کردم پایین...بعد رفت سمت لباسها ...لباسش را عوض کرد و شالی روی موهایش کشید...به تخت نگاه کردو دوباره سرخ شد...بعد از اتاق خارج شد...

....

رها در آرام بست و از پله ها پایین رفت... بوی حلوارا تا لوزوالمعده اش حس کرد... پایین پله ها ایستاد کسی نبود... نمیدانست از امروز باید چکار کند... *یعنی بهراد رفته؟؟* با صدای مرضیه خانوم دومترهواپرید.....

-سلام خانوم جان

-سلام.. *خانوم جااان؟؟*.... مرضیه با مهربانی گفت...

-چرا اینجا و ایستادید خانوم جان بفرمایید سر میز صبحونه فاطمه خانوم منتظرتونن..... رها با لبخند تشکر کردو به سمت سالن غذا خوری رفت... فاطمه خانوم کنار پنجره سالن ایستاده بودودر افکارش غرق بود....-سلام دایه...

فاطمه باشنیدن "دایه" از زبان عروسش شوکه شد....-سلام عزیز دلم صحبت به خیر... چرا و ایستادی مادر بیا بشین... رها به تبعیت از بهراد دیشب تصمیم گرفت که فاطمه خانوم را دایه خطاب کند... و فاطمه خانوم هم بسیار خرسند شده بود... دایه انگار کمی در گفتن چیزی مردد بود... رهاسرش رابه زیر انداخت... داز گفتنش منصرف شدو گفت-مادر اگه گرسنته تا مازودتر بخوریم... رها سرش را بالا گرفت...-من زیاد گرسنم نیست.. وایمیسم بهراد بیاد بعد... دایه لبخند قشنگی به رها زدو اعتراف کرد که این دختر کم سنو سال بسیارعاقل و بالغ تر از سنش است.....

بهراد لب تابش را بستو گردنش را کمی مالید... به صندلی تکیه داد... دیشب را به یاد آورد... که تقریبا حوالی ۲ونیم بود که با اصابت چیز نرمی به تنش از خواب بیدارشد... چشمش را که باز کرد رها را دید که کاملا مماس با تن او خوابیده ودستش را روی تن بهراد انداخته... باز هم همان حس سرکش... کم کم این حس داشت غالب میشد... بهراد موهای پریشان شده روی صورترها را کنار زدو به لبان نیم باز رها چشم دوخت..خواست به سمتش به چرخد که شقیقه اش تیر عجیبی کشید... باز هم همان سردرد های مزمن که گاهی شبها سراغش میامد.. و خودش چقدر خوشحال بود از اینکه الان به او سر زده... روی تخت نشست وقرصی را ازکشوی کنار تخت بیرون آوردو خورد... و چند دقیقه بعد از ان رها بیدارشد..... چشمش را بست... نباید از سر هوس به او نزدیک شود... انقدر مرد بود که بداند

این نامردی محض است... کمی چشمانش را مالید و قبل از ۸ از اتاق بیرون و به سمت سالن غذاخوری رفت....

رها و دایه هرکدام در افکار خود بودند که با صدای مردانه ایی به خود آمدند..

-صبح به خیر

هردوبه بهراد صبح بهخیر گفتند... در راس میز نشست و رها را دید که از خجالت سرخ شده... بعد از صبحانه که در سکوت صرف شد بهراد به رها نگاه کرد و گفت... امروز ترتیبی میدم که وسایلتو منتقل کنن اینجا... و لب تاپ و یه سری وسایل جانبی هم تو کتابخونه گذاشتم هر چیزیم لازم داشتی به جواد بگو که از امروز راننده... هر جایم خواستی اون میبردت... رها از اینکه میتوانست درس بخواند خوشحال شد و با لبخند- ممنون... دید که بهراد عجیب نگاهش میکند به همین خاطر با همان لبخند خودش را مشغول صبحانه اش کرد... بهراد کمی چشمش را دزدو از سر میز بلند شد... رها با فکر های دخترانه اش درگیر بود* و ایی... الان با خودش میگه دختره چه بد میخوابه..* با خود فکر های مسخره میکرد اینکه شب قبل خواب یک قرص بیهوش کننده بخورد تا دیگه در خواب جفتک نپرانند... مادر جان خوبی؟... رها سریع گفت- بله خوبم... مریم وارد شد و گفت- خانوم خانوم نازنین خانوم تماس گرفتن و گفتن ساعت ۱۰ تشریف میارن... رها خوشحال شد و دایه هم با لبخند گفت... خیلی خوشومدن... بعد از رفتن مریم.. دایه با نگاهی غم گین گفت... رها جان... تا جایی که ممکنه نزارم ادراک اینا بفهمن که تو بهراد... تو بهراد.. نمیدانست بقیه را چگونه بگوید که رها خجالت نکشد... رها دوهزاریش که افتاد سریع گفت- چشم دایه خیالت راحت باشه... بهم لبخند زدند و از سالن بیرون رفتن... با دایه کلی نقشه میکشیدند و استراتژی و موقعیت را باهم مرور کردند تا اینکه اعلام کردند که " خانواده ی امیری تشریف آوردن"... رها فوراً در تخت پرید و به دایه چشمک زد.. دایه هم با خنده بیرون رفت... بعد از چند دقیقه تقه ایی به در خورد و مادرش وارد اتاق شد و رها را روتخت دید... سلام مامان.. سلام قربونت برم.. خوبی مامان جان درد نداری؟...

-یکم ولی خوبم...

-اشکال نداره عزیزم.. چند روزه تحمل کن...

بعد دایه با یه کاسه حلوا داخل شد....

نازنین- دستتون درد نکنه فاطمه خانوم...

دایه- خواهش میکنم عزیزم... یه عروس گل که بیشتر ندارم... بعد آرام به رها خوراند در همین حین در باز شدو بهراد داخل شد... هرسه به او خیره شدند... رها و دایه به کلی دچار هنگ شدند... بهراد هم به وضعیت عجیب انها نگاه کرد... رها از خدا طلب مرگ کرد بابت این ضایگی... بهراد چشم از ان دو گرفت و روبه نازنین خانوم با لبخند گفت- سلام مادر خوشومدی؟... نازنین خانوم ذوق مرگ شد از لفظ مادر گفتنش... ممنون پسرم قراره امشب برگردیم گفتم قبلش یه سری بهتون بزنم...

- به سلامت برین انشالا.. دوباره به قیافه های خجالت زده اندو نگاه کرد

- رها... بهتری؟... رها کارش از قرمز گذشت و تقریبا بنفش شد... ااره... بهراد سری تکان دادو با یک با اجازه خارج شد... همین که به اتاق کارش رسید... خندید...
- گفتم اینا از صبح جیک تو جیک همین نگو نقشه داشتن... سری تکان دادو بالبخند روی صندلی نشست... و به این فکر کرد که این یک ماه چندبار از ته دل خندیده... و این دختر با همان سادگی وبامزه ایی باعثش بوده

بعد از رفتن بهراد از اتاق رها با همان صورت سرخ به دایه نگاه کرد که دایه با علامت چشم فهماند که *عیبی نداره مادر*... نازنین خانوم ساعتی دیگر ماند بعد رها را بغل کردو بویید... رها هم کمی اشک ریخت... بعد خدا حافظی کردو رفت... رها پس از کمی دلتنگی از اغوش دایه بیرون امد... تازه بیاد بهراد وسوتیشان افتاد... با قیافه ایی که نزدیک بود زیر گریه بزند گفت.. وای دایه جلو بهراد ابروم رفت... دایه ریز خندید.. و دلداریش داد بعد دایه به رها پیشنهاد داد که از باغ دیدن کند تا روحیه اش بهتر شود رها هم که عاشق مناظر دارو درخت و بود با خوشحالی پذیرفت... شالش را روی سرش مرتب کردو در را آرام باز کرد تا به دور از چشم بهراد از پله ها پایین رود کمی سرک کشید وقتی دید بهراد نیست سریع از پله ها پایین امد و به سمت حیاط رفت... همانطور که قدم میزد با دقت به اطرافش نگاه میکردو هوای تازه را به ریه اش میفرستاد... به باغ رسید... کف کرد... باغ بسیار زیبایی بود پر از بوته و درختانی که برگهایشان به رنگ قرمز و زرد درآمده بوده بود... وقتی از لابه لایشان میگذشت برگها آرام روی سرش میریختندو این همه زیبایی رها را در خیالات

قشنگی فرو میبرد... کمی که جلو رفت پیر مرد باغبانی را کنار بوته دید که داشت برگها را جمع میکرد....

-سلام عمو جان خسته نباشی.... پیرمرد نگاهی به بانوی جدید عمارت انداخت... و صاف ایستاد

-سلام خانوم جان سلامت باشی...

-اینجا خیلی قشنگه حدس میزنم کارش شماس...

پیره مرد به دخترک لبخندی زد...

-چشاتون قشنگ میبینم خانوم جان... بله... یه عمر دارم واسه این باغ پدری میکنم....

-خیلی خوش سلیقه ایین... من اومد یه نگاهی به اینجا بندازم... بعدا میبینمتون... فعلا...

- زنده باشی دخترم...

رها دوباره به راهش ادامه داد و روی برگها راه میرفت تا اینکه دید دیوار انتهایی باغ کمی فرو رفته و یک راهرو باریک درست کرده رها با کنجکاوی به سمتش رفت و با دیدن سه خانه ی کوچک و چوبی ذوق زده شد.... -اخییی لونه سگههه... عاشق چهارپایان بود از هرچه که بگویی به خصوص سگ و گربه... باغبان که هنوز به رها دید داشت... با دیدن آن دختر کنار لانه های سگ شکاری بهراد داد زد... -خانوم جان نرو جلو اون سگا وحشین بعد خودش دوید سمتش.... رها هم ببند گفت- نترس عمو جون من استاد رام کردن حیواناتم..*البته به جز اون مرغ قهوه ایی*... بعد صداهایی از خود درآورد تا سگها بیرون بیایند... باغبان با نفس نفس خودش را به رها رساند..... -خانوم جان... اینا وحشین.... هیچکسو غیر اقا نمیش... ناسن... برید از اینجا... -شما فقط نگاه کن... بعد دید از آن تاریکی لانه سگهایی بزرگ جسه با دندانهای ترسناک و چشمان قرمز.... و البته مشکی رنگ خارج شدند... رها اول کمی ترسید ولی بعد کمی صدای ملوسانه درآورد و خم شد.... باغبان- یا خدا قلاده هم گردنشون نیستت.... رها متوجه چشمانه و دندانهای غیر دوستانه ی سگها شد.....

بهراد- الان حالش چطوره؟

-چی بگم اقا..میگن فرشید زیاد شانس زنده بودن نداره....

-خیله خب بگو بهش خوب رسیدگی کنن هم از اون هم از خانوادش...کام....حرفش با شنیدن صدای جیغ اشنایی ناکامل ماند...گوشیرا روی تخت پرت کردو دوید سمت پنجره که دید باغ بان و رها در حال دویدنو دادو فریادند....و سگهای محبوب شکاریش به دنبال انها....با عجله و دو از اتاق بیرون رفت و

-بدو دخترم بدو....باغبان بیچاره با سرعت بی سابقه ایی در عمرش میدوید و رها هم همینطور...سگها با صداهای وحشتناک پارس میکردندو ان دوراهدف گرفته بودند...رها دیگر اشکش داشت درمیامد*واای خدا ..چه غلطی کردم..*چشمانش را بست و فقط میدوید...تا اینکه صدای سوتی شنیدو در اغوش کسی فرو رفت...مگر بوی عطر بهراد را میشد فراموش کرد!!..همانطور که بهراد را بغل کرده بود به پشت برگشت دید هرسه سگ به ردیف نشسته اند...نفس راحتی کشیدو اب بینی اش را بالا کشید..سرش را بالا گرفت و با چهره ی درهم بهراد مواجه شد بهراد ان دستی را که روپشت رها بود انداخت...رها هم خجالت و شرمزده به سختی از او جداشد..و سر به زیرکمی عقب تر ایستاد...

بهراد که کمی نفس نفس میزد با صدای تقریبا کنترل شده خطاب به ان دو گفت-چطونه اول صبحی عمارتو روسرتون گذاشتین..رها جوابی نداشت و همانطور شرمزده به کفشهای بهراد نگاه میکرد....

بهراد خطاب به باغبان گفت-تو که میدونی اون سگا وحشین چرا گذاشتی نزدیکشون بشه...؟

۱- اقا اقا...شرمنده کوتاهی از من بود ...رها سریع گفت

-نه به خدا تقصیر من بود عمو زیاد گفت نرم..ولی..من ول کن نبودم...معذرت میخوام...

قیافه ی رها بهراد راز تنبیه کردن باز داشت به باغبان اشاره داد برودبعد خود را به رها نزدیک کرد..طوری که رها مضطرب تر شد با حرص گفت...-تو تایه دردرس درست نکنی راحت نمیشی؟؟..اگه یه بار دیگه تکرار شه از باغ رفتن محرومی...رها با چشمان اشکی به بهراد نگاه کرد...-من..من..

-دیگه فراموش کن ولی بهتره اخطارمو جدی بگیر...حالاام برو تو...

رها اب بینی اش را بالا کشید و داخل شد... و روی مبل در سالن نشست... خودش هم میدانست این کنجکاو ای آخر کار دستش میدهد... بهراد سه تا سگ را با خود همراه کرد و به سمت لانه هایشان برد... سپس قلاده را به گردنشان بست... و دوباره سمت عمارت رفت... اگر خبر تصادف فرشید اینگونه ناراحتش نمیکرد شاید با رها بهتر برخورد میکرد....

در خانه ی کیا... شهرام با اعصاب خورد دنبال کیا که از اتای بیرون میامد میرفت... شهرام- کیا تو دیگه انگار زده به سرت...

-بسه دیگه...

-مرد حسابی اون برادرای نادری اخرش بدبخت میکنن

-ای بابا... برادر من من فقط دنبال پیشرفتم که اون سه تا خوب میدونن ...

-پیشرفته چی؟؟؟ از طریق دلایی؟؟

-خفه شو دیگه... من فقط سرمایه گذاری کردم تو کاری که میکنن دخالت نمیکنم... همین...

شهرام سری از روی تاسف برایش تکان داد و بیرون رفت... کیا یک بطری مشر* و ب بیرو آورد و مشغول شد... ان طرف ذهنش درگیر زن بهراد بود...-حیف تو نیست افتادی دست اون مردک یخی...

یادش امد که یکبار یک دختر که پرستار هم نبود به اصرار برادرش در اتاق اورژانس کنار بیماران و ایستادو کمکش کرد... و امروز با دیدن عروس فهمید این همان دختر است....

رها به بهراد کاملا حق میداد... به هر حال خودش مقصر بوده... تا شب ان روز هر بار که بهراد را میدید.. اخم داشت و در افکارش غرق بود... بغض کرد که لابد راجب موضوع صبح اینگونه ناراحت است... چون سر میز شام هم اخم داشت...

کنار اتاق کاره بهراد ایستاد...مردد بود در بزند یانه... نمیتوانست دلخوری بهراد را تحمل کند... بعد از اینکه به خود مسلط شد در زد....

-بله؟

-منم رها....بهراد کمی صندلی را عقب کشدو گفت

-بیاتو.....باز هم همان اخم....رها با اضطراب داخل شد...و کمی نزدیک شد...بهراد هم موشکافانه نگاهش میکرد با این چهره ی ترسیده لابد اتفاقی برایش افتاده

-بهراد...من بابت موضوع صبح خیلی متاسفم...اگر دلخوریت با تنبیه برطرف میشه ...حاضرمتنبیه شم ..بعدچشمانش را به صورت اخمالود بهراد دوختو دوباره دزدید...بهراد در دلش به سادگی این دختر میخندید اما از چهره اش مشخص نبود...این دخترک نمیدانست که با این همه گرفتاری که بهراد دارد مسئله ی صبح پیشو پا افتاده ترین چیز ممکن است و اصلا فراموش کرده....با این حال شطنتش گل کرد

-پس گفتی تنبیه اره؟؟؟؟...رها اب دهانش را قورت داد

-اره

-خیله خوب پس هروقت هرکاری که گفتمو انجام میدی...قبوله.رها متعجب با خود گفت..*همین؟؟*

-باشه قبول...بهراد که نقطه ضعف رها رامیدانست و میدانست که از چه چیزهایی سرخو سفید میشود پوزخندی زد...-باشه تا یه هفته تنبیهت میکنم بعد از اون دیگه کاریت ندارم.....رها سری تکان داد

درواقع قصد بهراد از این کاراز بین بردن خجالت رها بود...که با دیدن یقه اش هم سرخ میشد...

رها از اتاق خارج شدو مدام با خود فکر میکرد که چه کاری باید انجام دهد...وبهراد با همان پوزخند گفت که کنترل کردن غریزه اش به اذبت کردن این دختر خیلی می ارزد.....انگار که حس شیطننت جوانی اش هم کمی به کار افتاده...

در حین شام خوردن رها زیر چشمی به بهراد نگاه کرد...بازهم اخم داشت...دوباره خود را با غذا مشغول کرد...نمیدانست تنبیهش چیست...بعد از غذابه کتاب خانه رفت...کتابخانه ی بزرگی که با میزو صندلی مطالعه...صندلی را عقب کشیدو کتاب زیست را باز کردو مشغول

مطالعه شد تا اینکه ساعت ۱۱ شدو احساس خستگی کرد...چراغ را خاموش کردوبعد از گفتن شب به خیر با خمیازه ایی به طبقه ی بالا رفت...هین رفتن به اتاق بهراد از اتاقش خارج شدو بارها برخورد کوچکی کرد راها هم کمی شوک شد

||- خسته نباشی

-ممنون...بعد به چشمای خواب الود رها نگاهی کردو گفت-به نظر خسته میای..بهرتره بریم بخوابیم...رها چشمش را کمی چرخاند*بریم بخوابیم!!*سری تکان دادو کنار بهراد به راه افتاد...بهراد هم برای اذیت کردنش کمی هیجان داشت به رهای سربه زیر با پوزخند نگاه کرد...داخل شدند رها که خواب از سرورویش مبارید روی تخت نشست و بهراد هم کنارش...رها با خجالت و قیافه ایی متعجب به او نگاه کرد*نکنه خبریهه!!*بهراد بیخیال وبا قیافه ی خنثی یش روی دودستش به عقب کمی تکیه کردو گفت...پیرهمنو در بیار...بعد نگاه معمولیه به رها که داشت رنگ عوض میکرد انداخت..رها باورش نشد پرسید-چی؟...بهراد که داشت با قیافه ی جدیش رها را میترساند گفت
-پیرهمنم و دربیار.. من عادت ندارم با پیراهن بخوابم..

رها هول شدتازه یادش افتاد با بهراد قراری گذاشته بود...بهراد منتظرو بیخیال به روبه رویش خیره بود که رها با عرق و خجالت مقابلش ایستاد و دستان لرزانش را به سمت دکمه ی پیراهنش برد...جلویش خم بودو همانکه دوکمه اش راباز کرد نفسی بیرون داد...با باز کردن دوکمه ی سوم و چهارم لرزش دستانش بیشتر شدوپشتش عرق کرد...دیگر جرات نگاه کردن بدنش را نداشت چشمش رابستو سریع و دکمه هارا با سرعت نور باز کردو صاف ایستاد...بهراد نگاه عاقل اندر سفیه ایی انداخت که یعنی "درش بیار"...رها پیراهنش را از شانه پایین کشید...بهراد تنها لطفی که کرد این بود که دستانش را بالا ببرد تا استینههارا خارج کند...مدام اب دهانش را قورت میداد..*چرا هول میکنی رها..اروم باش دختر تو دیگه زنشی*..بعد خم شد تا لباس را از پشتش بیرون بکشد که بادیدن خطوط خم روی پشت بهراد که نه یکی بلکه چندتا بود خشک شد...اشک در چشمانش جمع شد...ارام به بهراد نگاه کرد بهراد که رد نگاهش را گرفته بود همانطور خونسردو با پوزخند گفت-یادگاری گذشتس...رهادوست داشت بگوید..مگر گذشته ات چهگونه بوده؟...اما بهرادبه سمت خودش رفتو دراز کشید ظاهرا او هم خیلی خسته بود...بیخیال کنجاویش شدو روی تخت نشست که بهراد گفت...-انقدر نرو گوشه ممکنه مثل دیشب شانس نیاریو بیفتی...رها با

همان ناراحتی کمی به سمتش رفت -شب به خیر...-شب به خیر...چشمانش را بست و تظاهر به خوابیدن کرد...در حالی قلبش داشت آتش می‌گرفت...چه کسی جرات کرده بر پشت مردش اینگونه خط بیاندازد...؟؟...اشکی از گوشه چشمش پایین چکید...صبح از خواب بیدار شد و متوجه بهراد شد که همچنان خواب بود از اینکه زودتر از بهراد بیدار شده بود حس خوبی داشت نگاهش به زاویه ایی که بازو وساعدش درست کرده بود افتاد همچون گربه ایی ملوس به اونگاه میکرد دوست داشت سرش را انجا جا کند...اما...هنوز از عکس العمل بهراد میترسید...باصدای زنگ گوشی بهراد از جا پرید بهراد هم همینطور ..سریع به کنارش نگاه کردو با چشمان نیمه باز جواب داد

-بله

-.....

ناگهان با ناراحتی پیشانیش را خاراندو بعد چشمانش را بست...گوشی را کناری انداخت و سرش را به دستش تکیه داد...رها قلبش را در دهان حس میکرد...یعنی چه شده بود...نتوانست ساکت بماند.....-ا-تفاقی ..افتاده؟؟

بهراد نگاه غمگینی به او کردو باناراحتی گفت-فرشیدمنشیم ..صبح زود فوت کرد...

رهاکلی ناراحت شد...دوست داشت بغلش کندو بگوید متاسفم...ظاهرا منشیش برایش مهم بوده...برای همین با تردید آرام دستش را روی بازویش گذاشت و با صدای ظریفش گفت.. -متاسفم خدارحمتش کنه...بهراد فقط سری تکان داد...بعد با سمت کمد لباس رفتوپیرهن مشکی همراه با کتو شلوار مشکیش را پوشیدو از اتاق خارج شد...رها نفهمید کجا میرود ولی حتما به بیمارستان میرفت...باناراحتی بلندشدو لباسش را پوشیدو بیرون رفت...و باصدای ماشین بهراد در دل گفت*به سلامت*...به دایه که کنار در ورودی بود نگاه کردو صبح به خیر گفت...دایه هم با نهایت محبت جواب داد...از حرفهای دایه مشخص بود که بهراد تا سه روز دیگر برنمیگردد...اهی کشید...یعنی مشغله ی ذهنی این روزهایش را تا سه روز نمیدید؟؟...

بهراد از این خبر شوکه شده بودو تا حدودی عذاب وجدان...چون فرشید در مسیر رفتن به شرکت شریکش به جای بهراد...تصادف کرده ود تا دیروز درشرایط وخیمی بوده...خود را به بیمارستان رسانیدو مردانو زنان سیاه پوش و گریان را دید که داشتند پرونده ی فرشید را از

بیمارستان تحویل میگرفتند... زیر دستانش در شرکت با دیدن بهراد به سمتش رفتند و برایش جریان را شرح دادند و به خانواده ی داغ دار اشاره کردند... بهراد به آنها نگاه کرد زنی در حال شیون کنار دختر و سه مرد دیگر ایستاده بود... جلو رفت و محترمانه تسلیم داد و به آنها گفت که یک مراسم بزرگ برایش ترتیب میدهد و بعد کمی دلداری آنها را تنها گذاشت

یک روز از رفتن بهراد گذشت به در اتاق کارش نگاه کرد که گاهی غفلگیرانه از آن خارج میشد... اهی کشید و به کنار فاطمه خانوم رفت... دایه هم رها را کنار خود نشاند و موهایش را نوازش کرد... عزیز دلم چرا انقدر کسلی... واسه خودت بگرد... برو خرید... از اینکارایی که جونا دوس دارن...

-راحتم دایه جون... فقط حالو حوصله ندارم... بعد تازه یادش امد که هنر بافتی را خوب بلد است در حد بافتن ژاکت.. سریع گفت- دایه اقا جواد تو حیاطه؟...

-اره مادر چطور... با خوشحالی گفت

-میخوام بفروشمش برام کاموا و لوازم بافتنی بگیره... دایه با تعجب گفت

-مگه بلدی مادر؟.. رها کمی سینه سپر کرد

-بله چه جورم.. خورا کمه...

-الهی قربونت برم... عروسم یه پاهنرهه

بعد رها با لبخند به حیاط رفت و کنار اتاقی که راننده ها آنجا استراحت میکردند رفت... با فاصله از آنجا ایستاد

-اقا جواد؟؟

مرد تقریباً ۴۵ ساله سریع از اتاقک خارج شد و خیلی مسولانه گفت

-جانم خانوم جان امری داشتید؟

-رستش میخوام برید بازار برام یه لیستی رو تهیه کنید... جواد دستش را روی چشمش گذاشت

-چشم خانوم

-چشمتون بی بلا... بعد دوید داخل تا لوازم مورد نیازش را بنویسد... بعد از نوشتن دوباره پایین آمد... لیست را داد به جواد و او هم راهی بازار شد... در ذهنش هزارمدل را میگذراند و بهراد را در آنها تصور میکرد.....

در خانه را باز کرد و داخل شد... این دوروز مشغول گرفتن مراسم باشکوهی برای فرسید که همچون برادر بزرگ دوستش داشت بود... روی کاناپه دراز کشید... از حالا کارهای شرکت هم به بقیه ی گرفتاریش اضافه شد... در فکر این بود که بسپرد تا دستی بر این خانه ی شلخته بکشند و رها را اینجا بیاورد... این شرکت اولین داشته و مهمترین ارثیه ی خاندانش است و بعد از آن روستا... گوشیش را برداشت و شماره ی شهرام را گرفت... بعد از احوال پرسی.. گرفتن متخدم را برای یک روز به او سپرد... بعد از قطع کردن... اینبار به عمارت زنگ زد... مرضیه خانوم بعد از احوال پرسی گوشی را به فاطمه خانوم داد.....

-سلام پسرم خوبی؟؟ مراسم تموم شد؟

-سلام خوبم... اره همچی خوب پیش رفت... ببین دایه... (میدانست دایه ناراحت میشود).. از امروز باید تو تهران بمونم... علاوه بر کارخونه ..شرکتتم بهش اضافه شد.. به رها بگو وسایلشو جمع کنه و فردا با جواد بیاد تهران... خیلی دوست دارم تو هم بیای ..ولی میدونم که نمیتونی از روستا دل بکنی...بازم تصمیم با خودته...

دایه اشک درچشمش جمع شد میدانست بهراد انجا ماندگار شود دیگر دوماه دوماه او را نخواهد دید... از آن مهمتر عروس جگر گوشه اش را هم از او دور میماند... اه سردی کشید و آرام گفت...

-میدونم پسرم درکت میکنم... به رها میگم آماده شه... اونجا مراقب هم باشین عزیز دلم.. فقط یادت نره که اینجا یه دایه داری که همیشه چشم به راهته... بغض داشت..

بهراد چگونه فراموش میکرد،؟ دایه را با دنیا عوض نمیکرد...

-چشم دایه جان... قول میدم هر ماه سر بزیم... دایه لبخندی زد... بعد از خداحافظی... دایه چشمش به رها خورد که با لبخند از پله ها پایین میامد... وقتی نگاهش به اشک چشم دایه افتاد با نگرتنی به سمتش رفت

-دایه؟؟ چیزی شده؟؟؟

دایه با لبخند تلخی برایش حرفهای بهراد را گفت..رها نمیدانست شاد باشد از اینکه پیش بهراد و خانواده اش میرود یا ناراحت از اینکه باید از دایه و بی بی و اقاجون دور باشد...دایه را بغل کرد و بوسید....

-قربونت گریه نکن قول میدم زود زود سر بزیم بهتون...

و خودش با چشمان اشکی به اتاقش رفت و وسایلش را جمع کرد...عصر با دایه و جواد به خانه ی اقاجون برای خداحافظی رفتند..بعد از خداحافظی غمگین و دل کندن از هم به عمارت برگشتند...و رها برای فردا آماده شد.....خوابش نمی آمد ..به جای خالی بهراد روی تخت نگاه میکرد که بدجور مشخص بود و تخت بدون بهراد خیلی بزرگ بود...اهی کشید..متکای یش را جای بهراد گذاشت و بغل کرد و کمی بعد به خواب رفت...

دلش برای باغ عمارت هم تنگ میشد تازه ۵روز از زندگیش در عمارت میگذشت ...جواد وسایلش که شامل لباس و کتابهایش بود را داخل صندوق عقب گذاشت...رها از بغل دایه جدا شد...با چشمهایشان حرفهای دیشب را مرور کردن...بعد از خداحافظی رها سوار شد و ماشین حرکت کرد...

در طول مسیر رها به حرفهای دایه فکر میکرد

-عزیز دایه...از فردا دیگه خودتو بهراد .مراقب همدیگه باشید...(بعد از اه کوچکی ادامه داد)...پسرم کمی خشکو جدی هست..اما قلبش مهربونه..بچم تو جونپاش اسیب دید..خوشیهاشو کنار گذاشت...روحیش افسرده شد...ولی تو شادی دخترم محبتتو بروز میدی...یه پا خانومی..میتونی کمکش کنی..

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد...در دل به دایه گفت *سعیمو میکنم دایه جون*....

بعد از دو ساعت مسیر طولانی بالاخره وارد تهران شلوغ شدند...صدای بوق ماشین ها پس از ان یک ناهو نیم برای رها عذاب اور بود ...اما در این شهر مردی منتظرش بود...جواد به سمت خانه ی بهراد میرفت...بالاخره ماشین متوقف شد...به بیرون خانه نگاه کرد ...خانه بزرگ و زیبایی بود...جواد ایفن رازد...در باز شد و ماشین را به داخل برد رها با دقت به همه جا نگاه میکرد....حیاطی درخت کاری شد و نقلی که یک ششم حیاط عمارت بزرگ

نبود...دیگر خبری از خدمه و محافظ نبود...رها از ماشین پیاده شدو مردد به درورودی نگاه کرد...جواد وسایل را بر زمین گذاشت تا داخل شود...با صدای در هردو به خود آمدند و همه ی زندگی رها در چهارچوب رها دوست داشت خودش را به بغلش پرت کند..چه قدر در ان لباسهای معمولی خودمانی تر بود با ان تیشرت جذب طوسی...رها با لبخندبلند سلام داد...انگار انرژی زیاد شده بود...بهراد همانطور که از پله ها پایین می آمد با لبخند جوابش را داد..

-سلام...خسته نباشی...

-ممنون...رها با خود گفت*نه...خبری از بغل و ماچ نیست*بعد با این حرفش مخفیانه خندید...همین هم انتظار میرفت...بهراد کنار رهاو جواد ایستاد

-تو برو تو ما وسایلو میاریم....رها سری تکان دادو داخل شد

-نه اقا شمام برین خودم میارم.....با همان قیافه ی جدیش جواب داد...

-سنگینه بزار کمکت کنم.....بعد کارتون کتابهارا بلند کردو برد...جواد هم بقیه را برد

-شرمنده اقاافتادین تو زحمت...با اجازتون من دیگه برم

-چه زحمتی...فعلا بمون تا خستگیت در بره...الان اوج ترافیکم هست...

رها که با ذوق در اشپز خانه میچرخید بلند گفت...

-تشریف داشته باشید اقا جواد ..الان چایی میارم

بهراد متعجب به اشپزخانه که کمی مشخص بود نگاه کرد...وگوشه ی لبش کش

آمد...*نیومده مشغول شد*رهابعد از اینکه اب به جوش آمد کیسه ی چایی را در سه فنجان

گذاشت و جلویشان گذاشت..هردو تشکر کردند...بعد رها کنار بهراد نشست...بهراد از

اوضاع عمارت با جواد حرف میزدو نیم رخش مشخص بود...رها هم با گوشه ی چشم به او

نگاه میکرد...به بالاو پایین رفتن سیب گلویش موقع نوشیدن چایی...دلش برای همان هم

تنگ شده بود...کمی بعد رها به طبقه ی بالا رفت..تا لباس مناسبی بیوشدکه بین چهار اتاق

مردد شد...در اول را باز کرد...نه اتاق مطالعه بود...دوم را باز کردبا دیدن تخت یک نفره

*نوچ اینم نیست*به سمت دوتا اتاق دیگر رفت که دید قفل است...پس ناچار وارد

همان‌اتاقی شد که تخت یکنفره داشت... اتاق روشن و دلبازی بود با دوتا پنجره با کاغذ دیواری کرم و طرح های طلایی... از این اتاق خوشش امد... چمدان را باز کرد و تنکش را پوشید و شالش را بر سر کشید و پایین رفت... جواد ساعتی بعد بلند شد و عزم رفتن کرد... بهرادو رها او را بدرقه کردند و به رفتنش کوتاه نگاه کردند... بعد از بسته شدن دررها رفت تا بشقابهای میوه خوری را جمع کند...

-ولشون کن خسته ایی برو استراحت کن... رها از توجه بهرادبه وجد امد... نه خسته نیستم... بعد یاد اتاقها افتاد

-راستی ..من لباسمو بردم تو اتاقی که یه دونه تخت داشت ..اخه دوتا از اتاقا قفل بودنو یکشیم اتاق کار بود... بهراد سری تکان داد و نشست....

-درست جایی گذاشتی... اون دوتا اتاق خالین... رها گیج شد... یعنی اتاق مشترکشان یک تخت یکنفره داشت؟.. از بحث کردن راجب تخت دونفره تجالت میکشید پس بحث را ادامه نداد تا بهراد خود موقع خواب متوجه شود... ظرفهارا درسینک گذاشت و شست... با برگه های انباشته شده روی میز مشغول بود... رها هم در یخچال دنبال مواد خوراکی برای غذا میگشت... یخچال زیادی خالی بود و تقریبا چیزی برای خوردن نداشت... رها در یخچال را بست و کنار مبل بهراد ایستاد

-امم... بهراد؟.. میگم واسه شام چیزی تو یخچال نداریم... همانطور که سرش در برگه ها بود گفت-زنگ میزنم از بیرون بیارن...

رها با خود زیر لب میگفت-دوست داشتم خودم درست کنم.. بهراد نگاهی به دخترک که همچون گربه ایی لوس شده بودو به تلویزیون خاموش نگاه میکرد کردو گفت-الان واسه خرید کردن دیره... بازار واسه فردا... رها سری تکان داد و نشست... بهراد دوباره خواست با برگه ها مشغول شود که گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم شهرام دکمه ی اتصال را زد...

-سلام

.....

باشه قبل از اومدن اینایی که میگمو سر رات بخرو بیار... بعد رو به رها گفت...

چی لازم داشتی...؟ رها هول هولکی گفت مواد ماکارونی... بعد تک تک مواد را رها به بهراد و بهراد به شهرام گفت....

شهرام -بهراد خبریه؟؟ میخوای سوپری بزنی؟

-نه بامزه واسه شام میخوایم

-مگه بلدی؟

-رها میخواد درست کنه

-||| زن دادم آوردی؟؟؟ به به لازم شد دست پر پیام ..خب دیگه کلی خرید دارم فعلااا..

-شهرام سر راهش میگیره میاره...رها خوشحال شدو به سمت اشپزخانه دوید تا چایی آماده کند..بهراد هم مشغول برگه ها شد....بهراد از اینکه کسی در خانه اش است که در اشپزخانه سرو صدا میکند حس خوبی داشت..کمی به رها نگاه کرد...که از یک کابینت به کابینت دیگر میپزیدو خوشحال بود...بهراد لبخندی زدو کارش مشغول شد...تا اینکه صدای زنگ آمد...رها شالش را مرتب کرد...بلاخره شهرام با سه نایلون پر وارد شد

-بهبهبههه سلام بر زوج خوشبختت....بهراد به سمتش رفت تا کمکش کند....

رها-سلام خیلی خوشومدین اقا شهرام...

-خیلی ممنون زن داداش...

بهراد-خوشومدی

رها-ببخشید انداختموتون تو زحمت

-ای بابا این په حرفیه...

بعد شهرام کتتش را در آورد...رها با حس خوب میزبانی برایشان چایی گذاشت و در اشپزخانه مشغول شد...کم کم بوی پیاز داغ دو مرد گرسنه را شاد کرد

-اخخخ بهراد خوش به حالت از این به بعدیکی هست که واست غذا بپزه..هیییی

.....

نظرو لایک فراموش نشهههه

بهراد در جوابش تنها لبخند کوچکی زد

-نه بابا خوشحالییییی...حقم داری..

رها در اشپزخانه بلند گفت-بهراد جان میشه یه لحظه بیای...بهراد تعجبش را بروز نداد از کی تا حالا شده بود بهراد جان؟...اما شهرام سوت کشدارو بعد چشمکی به بهراد زد...بهراد هم قندی که در دستش بود را سمتش پرت کردو بلند شد...به اشپز خانه رفت دید رها تا جایی که توان دارد خودش را کنش آورده تا تابه ی کوچکو دسته دار را پایین بیاورد...بهراد بدون اینکه اعلام کند جلو رفت و در یک سانتی رها ایستادو بدون اینکه تلاشی کند تابه را پایین آورد...رها در همین حین دستش در هوا خشک ماندو خودش را به سینک چسبانده...بهراد تابه را در همان حالت جلویش گرفت...رها برنگشت که مبادا صورت سرخش او را لو دهد...م ممنون..

-کمک خواستی بگو...بعده سمت پذیرایی رفت...رها در دل قربان صدقه اش میرفت..بهراد در عمارت دست به سیاهو سفید نمیزد اما اینجابه هر که میرسید کمک میکرد...گوشتهو پیازو رب گوجه را تفت میدادو با خوشحالی سرگرم بود....

-نمیدونم چیکار کنم بهراد...کیا حسابی رفته تو خطشون...نگرانم براش

-باهاش حرف زدی؟

-اره ولی از صدتا ادم کر هم بدتره...انگار نمیشنوه

-پس نصیحت فایده ایی نداره خودت که میدونی چقدر یه دندس...هردو برای کیا ناراحت بودند...

رها-اقایون شام امادس ... هردو وارد اشپزخانه شدند...میز را کامل چشیده بودوماکارونی را با ته دیگ سیب زمینی تزئین کرده بود...شهرام دستانش را بهم مالید..

-چه کردی رها خانوم ..دستت درد نکنه..امشب یه دلی از عذا در میاریم....

رها خوشحال از تعریف شهرام... خواهش میکنم نوش جونتون... بعد نگاهی به بهراد کرد که با لبخند کم‌رنگی به میز نگاه میکند... * حتما خوشش اومده *... موقع خوردن شهرام مدام تعریف میکرد... و رها تشکر میکرد بهراد واقعا از دست پخت رها خوشش آمده بود اما نمیتوانست بروز دهد... خودش هم نمیدانست چرا... بعد از شام هردو تشکر کردند... شهرام رفت سمت پذیرایی و رها مشغول جمع کردن میز شد بهراد قبل از رفتن گفت- واقعا خوشمزه بود مرسی... رها دوست داشت بال بیاورد ناخودگانه آرام دستش را بهم زدو گفت...- راس میگی...؟... نوش جونت.. بهراد بالبخند کم‌رنگ سری تکان دادو رفت... رها ماندو ذوقی که از تعریف بهراد وجودش را فرا گرفته بود... شهرام ساعتی دیگر ماندو بعد رفت... رها کمی خوش را کش آورد... بهراد به ساعتش نگاه کرد...

- امروز حسای خسته شدی... برو بخواب... رها که دید بهراد بحث تخت خواب را پیش نمیکشد خودش با خجالت گفت...- اتاق بالا... یه تخت داره اونم یه نفره... چیزه... بهراد- میدونم... وقت نکردم سفارش بدم... فرداگه وقت شد میریم... تو برو بالا بخواب من واسم فرقی نداره... بعد بدنش را کمی کش داد... کوسن را روی زمین انداختو دراز کشید... بعد ملافه را روی خود کشید... رها دلش به حالش سوخت و بدون اینکه فکر کند گفت- خب شاید دوتایی جا شدیم... اینجا کمر درد میگیری... با نگاه عجیبه بهراد به خودش امدو چشم دزدید... بهراد بدش نمی امد کنار این گربه ی خجالتی به خوابد اما میترسید دوباره غریزه اش به کار افتد...- من اکثر اوقات همیجا میخوابم.. نگران نباش.. شب به خیر...- شب به خبر... بعد با تاراحتی بالا رفت... روی تخت نشست... باز هم تنها میخوابد؟.. تا ساعت ۱ نصف شب خواب به چشمش نیامد... هم به خاطر تغییر جا بودو هم به خاطر اینکه عشقش در عین نزدیکی از او دور بود... چند بار غلط خورد باز هم نتوانست به خوابد... روتختش نشست... دقایقی بعد صدای برخورد چیزی به پنجره او را ترساند... به سمت پنجره رفت دید خوفاشی به پنجره چسبیده با دیدن او به شدت ترسید... سریع متکارا و ملافه را برداشتو از اتاق خارج شد... نفس راحتی کشید... از بالا به بهراد که خواب بود نگاه کرد... دلش برایش ضعف رفت... آرام آرام پایین رفت... کنارش ایستاد... متکارا در یک وجبی از او روی قایچه ی ۶متری انداخت و رو به بهراد دراز کشید... چشمانش را روی هم گذاشتو خوابید... ساعتی بعد بهراد در خواب غلطی زد که حس کرد چیز تیزی به پشتش خورد... چشمانش را که باز کرد دید رهاست... نیم خیز شدو با دقت نگاهش کرد* چرا اومده اینجا*.. ان چیز تیز هم ناخن هایش بود... انقدر در خواب ملوس بود که بهراد طاقت نیاوردو خودش را به او نزدیک

کرد... و دستش ارا آرام دور کمرش انداخت.. اکنون رها در مکان رویایش بود و کامل در بغل بهراد فرورفته بود

در آن تاریکی آلامر گوشی به صدا درآمد... سریع خم شد و آن را خاموش کرد... بعد به رها که پشتش به او بود نگاه کرد... از بغل کردنش حس خوشایندی داشت... طوری که دوست نداشت از جایش بلند شود... اما روزهای پرمشغله اش فرا رسیده بود... از او فاصله گرفت و بلند شد.. ساعت ۶ و نیم بود.. به اتاقش رفت تا وسایلش را آماده کند... ۵ دقیقه بعد از رفتن بهراد به اتاق... رها با احساس سرما چشمش را باز کرد... نمی دانست آن گرما به خاطر آغوش بهراد بوده... به ساعت نگاه کرد... ۶ و ۴۵ دقیقه بود و جای بهراد خالی *... یعنی رفته؟ * با شنیدن سرو صدا از اتاق بالا فهمید که نرفته... قبل از بلند شدن با خود گفت * اگه پرسید چرا اومدم پایین چی بگم؟ اممم.. اها... میگم از تنهایی ترسیدم... خب راستم میگم.. اون خفاشه دیشب زهره ترکم کرد * از جایش بلند شد.. با خوشحالی کشو قوسی به بدنش داد و دست به کمر با خود گفت * خب... از امروز شروع میکنم * بعد به آشپزخانه رفت و دکمه ی جایی ساز را زد... به پذیرایی برگشت ملافه ها را تا زدو پرده ها را کنار کشید... هوای گرگو میش صبح در حیاط خیلی زیبا و رویایی بود

-صبح به خیر... صدای محکو بهراد بود رها با لبخند جوابش را داد... بهراد بان کتو شلوار اب تیره و پیراهن مشکی پایین آمد و عطر مخصوصش در فضا پیچید... کیف چرم مشکیش هم در دستش بود...

رها-صبحونه نمیخوری؟

-نه... کمی دیرم شده... اگه کاری داشتی زنگ بزن... اگر واسه خرید نتونستم برگردم خبرت میکنم...

-مشکلی نیست.. واسه ناهار برمیگردی؟..... بهراد دستی لای مویش کشید....

-نه احتمالاً شب بر میگردم... یعنی از این به بعد همینطوریه... راستی این کارت مال توه هر ماه مبلغی برات واریز میکنم... هر چی دوستداشتی بخر... خب کاری نداری؟

رها کارت را گرفت-... نه به سلامت

بعد بهراد از خانه خارج و سوار ماشین مورد علاقه اش شد و رفت...رها دوست داشت بهراد حداقل برای ناهار برگردد...اما چاره ای نبود..قبلا تمام شرایط بهراد را پذیرفته بود...دوباره لبخند زد...*خب خیلی از زنا اینطورین..*ناگهان به یاد خانواده اش افتاد...تصمیم گرفت ۱۰ به بعد تماس بگیرد...

پساز صبحانه مشغول نظافت شد...بعد به خیاط رفت و کمی قدم زد...حس خوبی به خانه ی دونفره یشان داشت....

ماشین رابه پارکینگ برد...همینکه داخل شد آقای محمدی نگهبان شرکت جلوی پایش بلند شد...در داخل کارکنان قدیمی با او احوال پرسى و چاپلوسى کردند عده ای هم که تازه کار بودند با تعجب به پسر جلویشان که به سمت اتاق ریاست میرفت نگاه میکردند...بعد از اینکه از اسانسور پیاده شد متوجه دختری پشت میز منشی گری شد...دختر بهراد را میشناخت چون چند باری بهراد برای دیدن فرشید آمده بود...دختر جلوی پایش بلند شد و سلام کرد...بهراد هم آرام جوابش را داد و داخل شد...دختر این بار هم مایوس شد چرا که بهراد باز هم به او توجه نکرد...سخر دختر پر طرفداری بود که بهراد را چند بار در کلوپ شهرام دیده بود...موهای بلوند زیبا...با بینی عمل شده...و صورت عروسکی...لباسهای مدرن و شیک...روی صندلی نشست..دوست داشت دل پسرى چون بهراد را به دست آورد زیرا که عاشق جلب توجه بود...بهراد کیفش را روی میز گذاشت...و به اتاق سه سال پیشش نگاه کرد...تغییر چندانی نکرده بود...

لب تابش را به سرور اصلی شرکت وصل کرد...مشغول پی گیری پروژه ها شد...در اتاقش کوبیده شد...بیا تو...منشی اش با ناز و لبخند وارد شد بهراد بدون اینکه سرش را بالا بگیر نگاه مختصری به او انداخت...-خوشامد میگم آقای راد مهر..-ممنون...سحر برکه هایی را جلویش گذاشت -اینا لیسی از گزارش کارایی هست که فکر کردم لازم داشته باشید...بهراد سرش را بالا گرفت انقدر تیز بود که بفهمد همه ی اینها بهانه است...به صندلی تکیه داد و با همان نگاه سردش به سحر نگاه کرد

-نمیدونم با اون خدا بیامرز چطور می‌کردی..ولی از امروز چیزایی که من می‌گمو میاری نه چیزایی که خودت فکر میکنی حالام اینارو ببروتا خبرت نکردم مزاحم کارم نشو...بفرما...سحر یخ زده از رفتار بهرadsریع خارج شد...یاد رها افتاد با ان چهره ی مهربان ..بدن عشوه...بدون موهای بلوند...بدون ارایش غلیظا...چقدر تو دل برو بود...خدا را شکر کرد که دایه دخترشیرینی را انتخاب کرده در غیر اینصورت همان روز اول طرف را طلاق میداد...دوباره صاف نشستو با لب تابش مشغول شد

رها با بی حالی سیب زمینی را در سس کچاب میزدو میخورد...چقدر دوست داشت بهراد هم با او ناهار میخورد...صبح که به مادرش خبر داده بود خیلی خوشحال شدند...حوصله اش سر رفته بود...حتی حوصله نداشت به خانه خودشان برود...لباس پوشیدوبیرون رفت...درخیابان با لذت قدم میزد...به ویتترینها نگاه میکرد چشمش به یک گدان با گل‌های رز قرمزو سفید افتاد ..خوشش امد..داخل شدوانرا از پسر چشم هیزی خرید...قبل از اینکه پسر با چشم او را بخورد خارج شد...کمی گشت که گوشیش زنگ خورد...با دیدن اسم بهراد لبخند زد

-سلااام

-سلام خوبی؟ کجایی؟ صدای ماشین میاد؟

-خونه حوصلم سر رفت گفتم پیام یه چرخ بزنم...کمی سکوت شد

-باشه فقط زیاد بیرون نمون...خواستم بهت بگم که دیر برمیگردم..واسه تخته معذرت میخوام نمی...

-نه نه مشکلی نیست ..خودم میرم سفارش میدم...فقط ادرسو برام بفرست...

بهراد لبخندی زد...*این فسقلیو این کارا؟؟*

-باشه ..فقط خواهشا صورتی و عروسکی نگیر...رها از لحن بامزه اش خندید...

-باشه یه چیزی انتخاب میکنم که به سلیقه ی شمام بیاد..

-مرسی...فعلا

-فعلا

-امیدوارم با هل مشکلی نداشته باشی....بهراد که با لذت به رها نگاه میکرد که در اشپزخانه به اینطرفو انطرف میدود گفت

-مگه میشه با چایی دست شما مشکل داشت...رها دلش لرزید بی اختیار اشک در چشمش جمع شد روبه بهراد کردو حرف دلش را زد....

-انقدر کم حرفای احساسی میزنی که الان تپش قلب گرفتم...بعد سینی را جلوی بهراد داشت....بهراد بی اختیار خندید..رها.چقدر راحت حرفش را میزد...خودش هم دقیق نمیدانست حسش به رها چیست اما این را مطمئن بود که از او خوشش آمده و دوست ندارد ناراحتیش را ببیند....بیخیال گفت -اگه انقدر برات مهمه مشکلی نیست بازم میگم....رها اخم ساختگی کردو لبش را برچید

-نه خیر اینطوری نه باید از ته قلبت بگی...بهراد که از سربه سر گذاشتنش لذت میبرد گفت

-اووه...حالا کی میره این همه راهو...بعد پاشد که به اتاق برود...رها با حالی گرفته به روبه رو نگاه میکرد که سر بهراد از پشت روی شانه اش نشست و زمزمه کرد....-رنگ ابی خیلی بهت میاد...موهاتم همینطوری بزار...بعد رفت و نمیدانست با این حرف چه به روز دل رها آورد...رها با چشمانی گشاد به تنیک ابیش نگاه کردو دستی به موهای بازش که جولویش را فرق کنار زده بود زد...بهراد با لبخند از پله ها بالا رفت...موقع تعویض لباسش به این فکر کرد که از گفتن ان حرفها دلش چقدر سبک شد....رها اب دماغش را بالا کشید و میز را چید...بهراد هم یک دوش فوری گرفت و پایین رفت...رها با خجالت به بهراد نگاه نمیکردو بهراد این را میدانست و موقع غذا خوردن با سماجت نگاهش میکرد..رها سعی میکرد لبخندش را حفظ کند....

بهراد-تخت خواب قشنگو شیکی انتخاب کردی...کی آوردنش....

-ممنون ۶ عصر....بهراد نمیدانست چکار کند تا رها دوباره سرحال شود نمیدانست ان چند کلمه انقدر رویش تاثیر میگذارد....با اینکه خسته بود اما گفت

-خب تا ۱۱ دوساعت و نیم وقت داریم...دوست داری بریم بیرون....رها با چشمان گشاد شده گفت

-راست میگیی؟....بهراد -اره کجا بریم؟

رها قیافه ی متفکر گرفتو گفت...-بریم شهر بازایی

بهراد نزدیک بود غذا به گلویش بپرد...اخه کجای قیافه اش به شهر بازی میخورد با این حال...وقتی دید رها دوباره سر حال امده گفت...-باشه..برو حاضر شو...رها به سمت اتاق پرواز

کرد...مانتوشیرینگی که بهراد برایش خریده بود را پوشید با شال فیروزه ایی رنگرا پوشید...بهراد هم به شلوار کتان و کت اسپرتش اکتفا کردو ماشین را روشن کرد داخل ماشین به رها که داشت به ماشین نزدیک میشد نگاه کرد...با دیدن مانتویی که بر تن داشت لبخند زد اما بادیدن ساپورتش لبخندش ماسید...شیشه را پایین زدو با همان اخم گفت...-برویه شلوار بپوش بعد بیا...رها گیج شدو به پایش نگاه کرد....

-پوشیدم که

-به اون دستمال کاغذی میکی شلوار...عجله کن وقت داره میگذره...رها هول هولکی رفتو شلوار جین تنگش را پوشیدو سوار شد...بهراد سری تکان داد

-حالا شد...در طول مسیر رها هر از گاهی به بهراد نگاه میکرد دو در ذهنش میبوسیدش....بلاخره رسیدندو پیاده شدند....دوشادوش هم راه میرفتند بهراد مخفیانه به رها که با ذوق اطرافش را نگاه میکرد نگاه کرد...رها چشمش به سفینهافتاد با ذوق ساعد بهراد را تکان داد

-بهراد بهراد بیا بریم سفینه...بهراد نگاهی به رها سپس به سفینه کرد...

-خب تو برو من همینجا تشویقت میکنم...بعد پوزخند زد

-نهههه تو هم بیا لطفااا...بهراد هوفی کشیدو با هم رفتند...فقط در دل دعا میکرد که آشنایی او را نبیند...رها با ذوق صرو صدا میکرد اما بهراد بی ذوقانه ثانیه شماری میکرد...بعد از پیاده شدن رها بدجور سرش گیج میرفت همچون ادمهای مست تلو تلو میخورد...چند بار نزدیک بود بیفتد که بهراد نگهش داشتو او را روی صندلی نشاندد...

-تو که تو حالت عادی نمیتونی وایسی مجبوری سوار سفینه میشی...رها لبش را برچیدو گفت...-خیلیم خوب وایمیسم..اخییی...ولی خوش گذشت بعدی رو چی بریمم...و به فکر فرو رفت...بهراد پیشانیش را خاراندو با خود گفت..*نه خیر...حالا حالا ها گرفتاریم*

رها سوار چند وسیله ی دیگر شدو از یک دست فروش پشمک گرفت...بهراد هم به اجبار رها مثل پسر بچه ها پشمک میخورد..و ازینکه رها بدون فیس و افاده و نگرانی از بابت رژلبس پشمک میخورد...لذت میبرد...کنار ان فسقلی حس نشاط میکرد....

..بعد شروع کردن به قدم زدن رها با خوشحالی در کنار عشقش راه میرفت دوباره نگاهش به دستان ازاد بهراد افتاد...شرش را بالا گرفت و گفت...-بهراد ..ممنونم..شب خیلی خوبی بود...بهراد لبخند محوی زد....-خوشحالم که خوشت اومد...بعد رها دستش را سمت دست بهراد بردو ان را گرفت...بهراد از گوشه ی چشم به منظره ی خجالتی رها نگاه کردو دستان ظریفش را فشرد...بهراد به خود اعتراف کردکه به او هم خوش گذشته.....در ماشین سکوت بود...و رها غرق خاطره ی امشب...اینکه بهراد در همه حال مواظبش بود...خوابش میامد...اما نخوایید چون واقعا در حق بهراد که بسیار خسته تر بود بی انصافی بود....

-بگیر بخواب وقتی برسیم بیدارت میکنم...چشات بدجور خمار شده

-نه نه خوابم نیامد...بغد از گذشت ۳ دقیقه.. بهراد حس کرد رها زیادی بی تحرک است..نگاهی به او انداختو ید...بعلمههه...خانوم شش دانگ در خوابست...ارام خندیدو به رانندگیش ادامه داد...به خانه رسیدند ...ریموت را زد و ماشین را داخل برد...به رها که همچنان خواب بود نگاه کرد..دلش نیامد اورا بیدار کند...پیاده شدو رها را آرام و نرم بغل کرد...در خواب کمی تکان خورد اما بیدار نشد..با دستش که زیر زانو رها بود در را آرام باز کردو او را به اتاق خواب برد...ارام رها را روی تخت گذاشت و همانطور خمشده به صورت معصومش نگاه میکرد...چشمش به سگکه کمر بندو مونجوق های مانتویش شد که اگر غلت بزند قطعا اذیتش میکند...با یک زانو روی تخت ایستادو آرام دکمه ها ی مانتویش را باز کرد...روی دکمه ی دوم ...دستش برآمدگی سینه ی رها را لمس کرد...دوباره گر گرفت...احساس گرما میکرد...بین ندهای درونیش گیر افتاده بود

-اون زننه چرا معطلی ...مرد باش..اون محرمته...

-درسته محرمته اما قلبت هنوز باهاش محرم نشده...

از حرص چشمانش را بست...سعی کرد اهمیت ندهد...بقیه ی دکمه ها را باز کرد...و آرام انرا از تنش در آورد ...با دیدن بازوی ظریف و سفیدش حس بدش غالب شد...با پشت دست روی بازویش دست کشید...وقتی مطمئن شد که خوابس رویش خم شدو...صورتش

را به صورت رها نزدیک کرد...لبه‌هایش ..لب کوچک رها را لمس کرد...حس کرد درونش
 آتش گرفته ناخدا آگاه شدید تر اورا بوسید...در همین حین رها با احساس تنگی نفس بیدار
 شد...کم کم هوشیار شدو متوجه شد...پلک شخصی جلوییش است و لبه‌هایش در دام لبه‌ها
 همان شخص.....با اضطراب و ترس بلند شدو خود را عقب کشید...که چشمش به بهراد
 افتاد...بهراد هم شوکه شد خود را عقب کشید...رها باور نمی‌کرد بهراد اورا بوسیده
 باشد...متوجه خودش شد که مانتوییش از تن خارج شده...خجالت زده از بهراد چشم
 دزدید...بهراد از دست خودش عصبانی بود...چرا همچون وحشی‌ها در خواب اورا
 بوسیده...هنوز داغ بود...با گفتن یک عذرخواهی با عصبانیت بلند شد...هنوز به در نرسیده
 بود که رها با صدای لرزان اورا صدا زد

-بهر..اد...لطفا نرو...بهراد چرخیدو به رها که زانویش را بغل کرده بود نگاه کرد...با خود
 گفت که چقدر ان طفل معصوم را ترسانده...رها با چشمان اشکی ادامه داد
 -بمون..باهام حرف بزن...بزار بفهمم چی تو دلته...خواهش میکنم.....بهراد به پنجره خیره
 شد...انتظار داشت رها فوحشش بهد اما از او دردلو دل میخواست...

رها کمی محکم تر از قبل گفت-این حقه منه که بدونم...بهراد به رها نگاه کرد حق با رها
 بود...انها قرار است یک عمر کنار هم باشند...بار گذشته روی دوشش سنگینی میکرد...تا
 کنون کسی را برای هم دردی پیدا نکرده بود..رها با چهره سرخ منتظرش بود...کنار پنجره
 ایستاد ...و زخمش را باز کرد...لب گشود و در صورت ماه تمام خاطرات را جلوی چشمش
 گذشت....

۱۹- سالم بود...عاشق موسیقی و هنر نوازندگی بودم کنار رشته ی مکانیک آموزشگاه
 موسیقی هم میرفتم...تو تمام سبکهایش شرکت میکردم...با بچه ها تو محوطه ی آموزشگاه
 مسخره بازی در میاوردیمو شعرای عجب و جق میخونیم"لبخند تلخی زد" که چشمم به یه
 دختره افتاد....دختری که از لحاظ قیافه هیچی کم نداشت...بدجور محوش بودم...وقتی
 برگشت و نگاهش به نگام افتاد...با چشای سبزش دلمو لرزوند...اونم خیره ی من شده
 بود...چشم ازش گرفتمو با دوستام مشغول بحث شدیم ...دوست نداشتم به دخترای اطرافم
 زیاد رو بدمچند روز گذشت فهمیدم از همکلاسیای من تو کلاس ویالونه...تا اون موقع با
 هیچ دختری نبودم ...چند باری باهاش برخورد داشتم ...

اسمش شراره بود.. تو آموزشگاه طرفدار زیادی داشت...یه روز کلاسم دیر تعطیل شد..میخواستم برگردم که صدای دعواتوجهمو جلب کرد..صدا از پارکینگ میومد..با کنجکاوی رفتم اونجا..دیدم یکی از پسرای سریش کلاس دست دختره رو گرفته و با خودش میکشونه..نمیدونم چی شد که بهم برخورد رفتم جلو و شروع کردم به زدن پسره...اونم همش گریه میکرد...وقتی حالم سر جاش اومد اویزونم شد که کمکش کنم..منم با خودم بردمش خونم...

جای سیلی رو صورتش بود..دلم براش سوخت..همونجا دوش گرفت...لباس منو پوشید..من تو اشپزخانه بودم و مشغول درست کردن قهوه..وقتی برگشتم..دیدم با موهای خیس و لباس هام که براش بلند بود جلوم وایستاده..بعد اومد جلو و دستشو گذاشت رودستم...من که اون موقعه خیلی ساده و احساسی بودم قلبمو بهش دادم..مدتی گذشت رابطه ی ما قوی تر شد.. "رها احساس حسادت و نفرت داشت نسبت به شراره..دندانهایش را روی هم میسایید" بعد یه روز که زیر بارون منتظرش بودم...دیگه نیومد..بی دلیل رفت..دوماه گذشت..داغون بودم...تو تعطیلات برگشتم به عمارت...پدرم خسرو...اربابه خشنی بود...یادمه وقتی رفتم به عمارت داشت مرضیه ی بیچاره رو کتک میزد...دلم براش سوخت سریع رفتم سمتشو دست پدرمو گرفتم...هه...خودمم دوتا خوردم اما حداقل دست از سر اون برداشت...دایه تنها کسی بود به خاطرش به عمارت میرفتم وگرنه دل خوشی از پدرم نداشتم..دایه سریع با پنبه و بتادین اومد استقبالم... "بهراد پوزخند زد" همون روز بهم گفتن قراره زن جدید خسرو بیاد عمارت...طبیعتا حس تنفر داشتم بهش تا اینکه عصر اعلام کردن که خانم رسید..داشتم از پله ها پایین می اومدم که صدای نازک و پراز نازش تو گوشم پیچید..یه لحظه حس کردم فلج شدم...تا اینکه از جلوی پله رد شدو دیدمش..اونم منو دید اما زیاد غافلگیر نشد..هه..نگو خانوم واسه مالو پدرم دندون تیز کرده بود چون یه هفته قبل از رفتنش بهش گفتم میخوام جدا از پدرم و ارشش زندگی کنم...سعی کردم به روی خودم نیارم...چند روز گذشت...پدرم هم گول ظاهرشو خورده بود...روز به روز ازش متنفر میدم...دلم داغون شده بود...کمتر از اتاقم بیرون میرفتم و کمتر حرف میزدم...یه شب اومد اتاقم...و ازم عذر خواهی کرد...من فقط به جلوم نگاه میکردم تازودتر شرشو کم

کنه... اما اون با پرویی زیاد جلوم نشستو بغلم کرد... پسشزدم.. ولی اون دباره نزدیک شد... میخواست کار یوبکنه که من اونو مقدس میدونستم... سرشو بهم نزدیک کرد... که در باز شدو پدرم همینکه چشمش به ما افتاد وحشی شد... شروع کرد به کتک زدن شراره... نمیدونستم باید چیکار کنم... بعد از اینکه اونو خونی کرد از اتاقش رفت... میدونستم پای منم که بی گناهم گیره... دوباره برگشت اما اینبار با وسیله ی شکنجش... شلاق... دوتا بهم زدوقتی دید کمه منو با دستور یکی از محافظا پایین بردو تو اسطبل تا میتونست زد... "بهراد دکمه هاشو باز کرد پشت به رها لباس شرو پایین کشید..." اینا یادگاری همون روز شوم بود... منو همونجا تو اسطبل انداختنو رفتن صداهای گریه ی دایه رو میشنیدم ولی نمیتونستم حرکت کنم... تا اینکه عصر اونروز منو بردن تو ماشنو بعدشم تبعید شدم به بندر.. اونم واسه کارگری... همینکه زخمای پشتم بسته شد منو گذاشتن واسه کارگری زیر دست یه سر کار گر خشن... یه ماه از اومدنم میگذشت که چند تا کار گر بی صفت بهم پیشنهاد کثیفی دادن... منم عصبی شدمد بهشون حمله کردم که از یکیشون چاقو خوردم... وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم... همونجا فهمیدم دنیا گرگه... نزنمیخورم... وقتی دوباره برگشتم سر کارم دیگه از بهراد سابق خبری نبود... کشتمش... شدم بهرادی که حتی سر کار گرم جرات نزدیک شدن به منو نداشت... روحیم داغون بود حتی وقتی بهم محبت میشد فکر میکردم همش دروغه... هرکی زیاد رو مخم راه میرفتو ناخداگاه اشو لاش میکردم... تا اینکه دوسال گذشت... یه روز یه نفر اومد دنبالم... میگفت پدرم به خاطر بیماری ایدز مرده... ازم میخواستن برگردم و امور به دست بگیرم... باهاش برگشتم... ولی نه به خاطر امور بی صحاب به خاطر دایه ایی که میگفتن از بس گریه کرده چیزی ازش نمونده... برگشتم عمارت... دایه جلوم بود ولی نه دایه ی ۲ سال پیش... لاغر شده بود... پوستش چروک تر بود... اومد جلو بغلم کردو گریه کرد... منم بعد دوسال اشک ریختم... همه ی خدمتکارای سابق دورم جمع شدن... مرضیه گریه میکرد... از سرو روم مبارید که چقدر سختی کشیدم... شب اون روز دایه برام ز این دوسال گفت... که پدرم دختره رو میکشه و دوماه بعد متوجه میشه که سرطان داشته... "دستاش مشت شد"... یه خانواده به خاطر یه دختر از هم پاشید... از همشون متنفر شدم... میفهمی... متنفر... "بعد با نفرت به رها نگاه کرد... رهاکه تا ان لحظه داشت گریه میکرد ترسید... بهراد جلو رفت اخم داشت... "که بعد از ۸ سال تو اومدی سر راهم... چرا...؟.. مگه توهم همجنس اون شراره نیستی...؟؟؟"

"رها میدانست که این زخم ها درد دارد..."چی از جونم میخوای که این دل بیچارم دوباره به رحم اومده...میدونم چه مرگشه..تجربشو دارم...ولی این بار عجیب تر میخواد..بگو چرا اینطوری شد نمیفهمم..مگه من از هم جنسات متنفر نبودم ها؟؟؟.."رها با گریه به بهراد که از سردرد سرش گیج میرفت نگاه کردو با التماس گفت..-بهراد جان تو رو خدا اروم باش..من فقط خودتو میخوام به خدا راست میگم..میدونی وقتی ناهار خونه نیامی منم اشتها ندارم..؟وقتی شبا پیشم نیستی میترسم؟..می...گریه امانش نداد...بهراد با شنیدن این حرفها که صداقت درش موج میزد...روی زمین نشست و سرش را در دست گرفت..میدانست این رفتار های عجیب دلش خبر از عاشقی مجدد را میدهد...البته این بار متفاوترو پاک تر...رها با لرزو گریه بلند شدو با یک لیوان آب و قرص کنار بهراد نشست...قرصو آب را جلویش گرفت...بهراد سرش را بلند کردو به دیوار تکیه داد..با چشمانش به رها خیره شد...حالا که دلش سبک تر شده بود بهرادکینه ایی ترسناک هم در تخیلش محو شد...فقط خودش بودو رها..دستش را به سمت گونه ی رها برد اشکش را پاک کردو صورتش را ناز کرد...رها غرق در آرامش با چشمان خونیش لبخند زد...لیوان و قرص را کنار گذاشتو به اغوش شوهرش پناه برد...بهراد او را به اغوش کشیدو بر موهای شب ماندش بوسه زد...بوسه ایی که غبار قلبش را پاک کرد...زن مهربان کوچکش را به خود فشرد...-چیکارت کنم فسقلی...؟رها همانطور که سرش روی دوش بهراد بود لبخند زد....-خیلی دوست دارم....بهراد که اکنون از حسش مطمئن بود....حس شیرینی که با حضور رها میگرفت...

-منم دوست دارم....

ان شب همه ی فاصله ها از بین رفت...بهراد تا خود صبح نخواهید میترسید رهایش از درد دوباره بیدار شود...اما رها در اغوشش بی حس بود...امشب بزرگ شده بود...دل همسرش را آرام کرد...انقدر زیبا عشقشان را بهم اعتراف کردند که همه ی کائنات به زمزمه های عاشقانه ی ان دو گوش فرا داده بودند...و خدا محبت را میانشان پر رنگ کرد...اما اینها آغاز زندگی و آزمایش ان دو بود...

صبح شده بود...با تکان خوردن ان جسم کوچک چشمانش را باز کرد...دید دو چشم که بی شباهت به گربه ی شرک شده بود نگاهش میکند..دلش اب افتاد...رها با صدا لوسش گفت

-بهرادی؟؟

-چیه؟

-چشات قرمز چرا نخوابیدی؟

چگونه میخوابید؟ دیشب انقدر نگران رها بود که خواب به چشمش نیامد ...

_ خوابم نبرد... فعلا زوده یکم بخواب و با لبخند موهایش را کنار زد... ..رها بالا تر خزید که درد دلش تازه شد..چشمانش را کمی بست ..بهراد سریع گفت

-رها؟ درد داری؟ پاشو بریم دکتر ...

رها علقم دردش لبخند زد....

-خوبم چیزی نیست...خودش را بالا کشید و سرش را روی سینه ی بهراد گذاشت...چقدر خدارا بابت وجود بهراد شکر میکرد...دیگر مثل قبل خجالت نمیکشید چون نزدیک ترین کسش الان بهراد بود...فقط بابت دیشب کمی از بهراد چشم میدزدید...دوباره چشمش را بستو این عطر آرامش را به ریه فرستاد...

بهراد شرکت نرفت چون کسی نبود که مراقب رها باشد...پدرو مادرش هم نباید این موضوع را میفهمیدند...

بهراد خندید....- انقدر ورجه ورجه نکن....رها در اشپزخانه با اینکه دلش سوزش داشت اما با کمک بهراد میخواست لوازم سفره را بچیند..

-گفتم که بهرادی خوبم....سفره که آماده شد

...گوشیه بهراد به صدا در آمد...به سمتش رفت و با دیدن اسم کیا دکمه ی اتصال را لمس کرد..رها هم با کنجاوی به بهراد نگاه میکرد

در خانه ی کیا... لحظه ایی سکوت شد... بهراد با ناباوری به کیا نگاه می کرد... باورش نمی شد پسر عمویی که آزارش به مورچه نمیرسید حالا پیشنهاد قاچاق کردن را به او میدهد... کیا که سعی می کرد زیاد در چشمان متعجب بهراد نگاه نکند پرسید

_خب... نظرت چیه؟ قبول میکنی؟.. بهراد سریع فریاد زد

_چپو قبول کنمم.. اجازه بدم موادو گوفتو زهره ماری از روستام رد کنن و مردمو بیچاره کننن؟؟؟ چت شده کیا؟؟؟ وجدانن کجاس؟

کیا دستی روی صورتش کشید و گفت

_بهراد... بفهم اینو... ما فقط یه اجازه ی عبور بدیم کافیه... بعدش پولی که بهمون میرسه حقوق یک سالمونه چیزه کمی نیست...

_بسه دیگه... نمیشناسمت... میدونستم عوض میکنن ولی نه دیگه انقدر زود... بهراد چرخید تا برگردد.. که کیا با عصبانیت جلویش ایستاد

_انقدر مغرور نباش... من این سود رو می خوام بهراد... بهراد سرد به چشمانش نگاه کرد....

_حرفامو زدم تو ام شنیدی... تا وقتی که با اونا کار میکنی نمیخوام ببینمت... خداحافظ... از خانه خارج شدو در را بهم کوبید... کیا با حرص به جای خالی بهراد خیره شده بود...

در ماشین با اعصاب خرابی نشسته بود... آگه آن لقمه ایی که رها گرفته بود را نمی خورد تا الان معده زخم گرفته بود... بهراد برای کیا ناراحت بود... برادران نادری دست به هر کاری می زدند... باید با عمارت تماس می گرفت و محافظارا زیاد می کرد...

در خانه رها مشغول بافت ژاکت بهراد شد... هر دوری که میبافت چند دقیقه با خوشحالی نگاهش می کرد... می خو است بهراد را سورپرایز کن... در همین حین صدای زنگ آمد... از جایش پرید که در را باز کند

...که زیر دلش تیر کشید... لبش رابه دندان گرفت و آرام تر به سمت آیفون رفت با دیدن مهران هول شد... اگر مهران میدید که رها کمی میلنگد ممکن بود سوالپیشش کندو بدتر از آن بفهمد... با اضطراب در را زدو سعی کرد طبیعی راه برود....

در را باز کرد... با هم احوال پرسی گرم کردن دو رها کمی در آغوش تنها برادرش ماند...

_ خیلی خوشومدی مهران...

_ مرسی... تو که سر نمیزی... مامان بابا دلشون برات یه ذره شده

_ خب چرا نیومدن...؟ مهران روی مبل نشست و کتتش را بیرون آورد...

_ ای بابا نپرس... ۴روز عمه شهین اونجاس... مامان گفت زشته بیادبابا هم که شبام به زور

برمیگرده واسه همین تنها اومدم...

_ چرا اومده اونجا؟

_ چه میدونم.. لابد میخواهد دخترشو به من اندازه... رها به ژست ی برادرش خندید...

_ نه بابا اعتماد جان... دخترش که شوهر کرده...

_ ا جدا یادم نمیاد.. بی خیال.. از خودتون داش بهراد بگو میزنه..... رها همانطور که با

مهران صحبت میکرد به آشپزخانه رفتو برای مهران چایی ریخت...

مهران و رها باهم گپ میزدند... تا اینکه با صدای ایفن ساکت شدند...

_ اوه اوه فکر کنم شوهر بد اخلاقته... رها با اخم گفت

_ اا مهراناان..

_ خيله خوب بابا...

رها با دیدن بهراد در را زد.. و با ذوق در ورودی را باز کرد... ولی لبخندش ماسید... بهراد هم

بی حوصله بودو هم انگار عصبانی... بهراد وارد خانه ایی که منبع آرامش بود شد... و پشت

دستش را روی منبع آرامش گذاشت...

_بهتری؟؟رها با لبخندنسبتا مصنوعی گفت

_اره خوبم...چیزی شده...بهراد سری به معنای نه تکان داد و در دلش اضافه کرد «نه فعلا»...

_راستی مهران اینجاس...

بهراد با مهران دست داد...دیگر مثل قبل با هم دشمنی نمیکردندو دوستانه با یکدیگر گفتگو می کردند..

_ای بابا اینطور که میگی همه ی کارا گردن خودته...خب چرا یه منشی جای خودت نمیزیاری..والا من جای تو ساختم شد...بهراد میوه اش را قورت داد

_نمیتونم به هر کسی اعتماد کنم...تا همین چند روز پیش شرکت دست منشیم بود که ...تو تصادف فوت شد...

_خدارحمتش کنه...در کل منظورم اینکه سعی کنید بیشتر باهم باشیم تا اینکه همش خودتونو با کار مشغول کنید...به هر حال من می خوام هر چه زودتر دایی شم.....رها سرخ شد...نارگی را به سمت مهران پرت کرد...بهراد خندید...

_اگه انقدر عجله داری برو واسه خودت بچه بیار..چرا مارو تو زحمت میندازی.....رها به بنفش گرایید...یکی به شانه ی بهراد زد...

_|||ا|||بهراد...بهراد نگاهی به صورت سرخ رها کرد در دل قربان صدقه اش رفت...مهران که با خنده به آنها نگاه می کرد دید گوشیش زنگ میخورد با یک عذر خواهی دکمه ی اتصال را زد....بهراد سرش را به مبل تکیه داد و به گردن رها که همچنان سرخ بود نزدیک شد...لبش را کنار گوشش گذاشتم زمزمه کرد...

_اگه انقدر غر بزنی ..مهران و امشب به ارزوش میرسونما.....رها داغ کرده بود کمی با دست خودش را باد میزدو زیر لب میگفت_چه گرمه خونه...بهراد خبیث تر شدو پشت گردنش را بوسید...رها لبش را گاز گرفت و آرام گفت...

_بهراد نکن تورو خدا مهران میبینه...اینبار بهراد گاز کوچکی از پوست سفید گردنش گرفت که رها جیغ خفیفی کشید..و کمی از بهراد فاصله گرفت...اما بهراد دست دست از اذیت

کردن او بر نمی داشت.. خودش را به او نزدیک کردو صورت رها را به سمت خود چرخاندو لبش را میان لبهای خود گذاشت...رها با دستانش بهراد را هول میداد و از طرفی با گوشه ی چشم مهران را که پشتتش به آن دو بود میپایید...از خجالت اینکه مهران آنها را ببیند نمی دانست چکار کند...هر چقدر هم بهراد را هول میداد او نزدیک تر میشد...انگار نمی دانست که مهران جلویشان ایستاده...

_چشم مادر من لیستارو برام اس کن...کاری نداری...خداحافظ...

رها همین را که شنید می خواست آب شود که بهراد قبل از چرخیدن مهران از رها جدا شدو خیلی ریکس پاروی پا انداخت...اما رها سریع از جایش بلند شدو به آشپزخانه رفت که مبادا مهران متوجه ورم و قرمزی لبهایش شود...

_بچه ها من دیگه باید برم مادرم یه لیست طویلی رو ارائه کردن که باید بگیرم...خوش باشین

بهراد و رها تا دم ورودی بدرقه اش کردن...همینکه مهران رفت...رها دست به کمر جلوی بهراد ایستاد و گفت..._وای. بهراد آگه مهران من و تو اون وضعیت دیده باشه من می دونم...ت...بهراد هم متقابلا دست به کمر روی رها سایه انداخت و با قیافه ی جدی همانطور که جلو جلو می رفت گفت

_مثلا چیکار میکنی...رها کمی ترسید...با انگشتانش بازی می کرد و عقب عقب می رفت...

_خب..چیز میکنم...اممم...هی...به دیوار بر خورد کرد..بهراد همچنان با اخم به او چسبیده بود و رها چشم می دزدید...رها بیشتر ترسید...بهراد که دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد..زد زیر خنده و او را از زمین بلند کرد...و روی کاناپه گذاشت...خودش هم کنارش دراز کشیدم سرش را روی پای رها گذاشت...و با لبخند چشمانش را بست...رها هم با خنده سری تکان دادو گفت _ .اخرش با این شوخیای جدیت منو دیوونه میکنی.....مگر می توانست از ارمش زندگیش دل بکند... در همان حال لحظه ایی به یاد کیا که ۱۸۰درجه عوض شده بود افتاد..که با نوازش دستهای رها لابه لای موهایش بیخیال فکر کردن به او شد...

چند روز گذشت و حال رها بهتر شد...ساعت ۷ونیم بهراد از پشت میز بلند شدو بالا رفت تا بعد از چند روز غیبت به شرکت برود...رها در آشپزخانه مشغول جمع کردن میز بود که با

دیدن بهراد کنار پله به سمتش رفتو بوسه ایی بر سیب گلویش زد... بهراد هم پیشانیش را بوسید و رفت....

رها بعد از جمع کردن میز مشغول بافتی شد که همیشه در غیاب بهراد انجام میداد... دوساعت گذشت که رها با صدای در متعجب به سمت آیفون رفت... دید پسر عموی بهراد کیا ست که تنها یکبار اورا دیده بود... در را زدو هول هولی شالی روی سرش انداخت.... کیا با حس نفرت داخل شد از اینکه یک درخواست را چند بار تکرار کند متنفر بود...

با باز کردن ورودی متوجه رها شد که با لبخند به سمتش می آید...

_ سلام آقا کیا خوشومدی... کیا هم متقابلا لبخند زد...

_ ممنون .. باید زودتر از اینا میومدم شرمنده....

رها بهراد را به پذیرایی دعوت کرد

_ نه خواهش میکنم این چه حرفی... کیا با لبخند و روی مبل نشست کمی چشم چرخان دو گفت...

_ ظاهرا بهراد خونه نیست.. درسته؟

رها روی مبل مقابل نشست...

_ بله... رفته شرکت... باهاش کاری داشتی؟...

_ اره... ولی از اونجایی که تماسمو جواب نمی ده تصمیم گرفتم رودر رو بینمش... رها

تعجب کرد یعنی علت جواب ندادن بهراد به تماس های او چیست؟

_ ببخشی .. چرا جوابتو نمیده؟؟ کیا پوزخندی زدو از حرص دستش را مشت کرد.... بهراد اکنون

به مانع بزرگی برایش تبدیل شده بود و البته در بهم خوردن رابطه اس با ملیکا بهراد راهم مقصر می دانست..

_ چیز مهمی نیست.... بعد به رها نگاه کرد.. دختر مهربان و شیرینی که با توجه به حس نگرانی که از بهراد پیدا کرده بود او را برایش زیاد میدید... رها زیر نگاه کیا تاب نیاورد... کمی چشمانش را چرخاند سپس گفت... _ من برم براتون چایی بیارم... بعد بلند شدو به آشپزخانه رفت... حس میکردم نگاه کیا زیادی موشکافانه است... دوست داشت زودتر برود... با سینی چایی به پذیرایی برگشت وان را مقابل کیا گذاشت..

_ ممنون

_ نوش جان... کیا کمی از چاییش را مزه کرد

_ هومم.. چایی هل... واقعا یه پا کد بانویی واسه خودت... خوش به حال بهراد... رها زیر لب تشکر کرد...

_ رها خانوم؟.. من برات آشنا نیستم؟ رها کمی فکر کرد بعد با لبخند گفت

_ چرا اتفاقا... ولی یادم نمیاد کجا دیدمتون...

_ ولی من یادمه... تو بیمارستان امام رضا... یه دکتر بالا سر مریضایی اورژانسی بود و یه خانوم کنارش بود... و به برادرش کمک می کرد... رها کمی فکر کرد... و با لبخند پتو پهنی گفت...

_ ارررره.. یادم اومد شمام همون آقایی هستین که هی.. به من.. گیرمیداد.. بعد لبخندش را خودرو با خجالت به دورو ورش نگاه کرد... کیا ازاین تغییر خجالتی خندید

_ درسته من همونم که فوش بارونش کردی... رها داشت آب میشد

_ ببخشید...

یک شب که مهران شیفت بود براثر تصادف یک ماشین و اتوبوس بهم بخش اورژانس شلوغ شد که به خاطر کمبود پرستار مهران رها و دختر عمه اش بنفشه را هم به آنجا برد... دوست کیا سر نشین ماشین بود که به شدت زخمی شده بود.. و بعد از معاینه مهران او را بستری کردن و رها را مراقب آن گذاشت... مهران از قبل تمام مهارت های اورژانس را به رها آموزش داده بود... اما کیا با وسواس و اینکه رها پرستار نیست کلی با رها درگیر شده بود... و رها متقابلا کلی به فوحش دادو از اتاق خارج شد...

کیا از روی مبل بلندشدم..

_ ممنون رها خانوم... من دیگه میرم...

_ شریف داشتین هنوز

_ مرسی ولی کلی کار دارم یه روز دیگه مزاحمتون میشم... خداحافظ

_ خداحافظ...

همینکه رفت رها شالش را بیرون کشید و نفس راحتی کشید... هنوز در اینکه بهراد تماس های او را پاسخ نمیداد کنجکاو بود....

سحر چشمش به در بود تا بهراد بیرون بیاید...دیگر آخر وقت بودو همه رفته بودند...تا اینکه در باز شدو بهراد بیرون آمد...مشخص بود اصلا حوصله حرفزدن هم ندارد اما با سماجت جلویش ایستاد

_ خسته نباشید آقای رادمهر...می خواستم...اگه میشه....بهراد همچنان با بی حوصلگی منتظر بود..

_ اگه میشه فردا شب تو تولدم شرکت کنید...خواهش میکنم...بهراد کارت دعوت را از دستش گرفت و با شب به خیر به سمت آسانسور رفت...اصلا قصد رفتن به جشن او را نداشت و تنها می خواست زودتر از شرش راحت شود...تنها فسقلی این روزهایش می توانست او را آرام کند...به خانه که رسید با کلیدش در را باز کرد و داخل رفت...دید در پذیرایی خبری از رها نیست...به سمت اتاق بالا رفت در را که باز کرد ..آنجا هم نبود...با مضطرب شدو با نگرانی بلند گفت...

_رهااااا.....صدای ضعیفی در حمام انتهای راهرو جواب داد

_بلهه اینجام...بهراد به سمت صدا دوید ترسید که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد...در را که باز کرد..دید رها کف حمام نشسته و دستش را به پشت وان حمام فرو میکند..رها متوجه ی بهراد شد همانطور که دستش را فرو می کرد با مهربانی و لبخند گفت

_سلااام بهراد..خسته نباشی...بهراد نفس راحتی کشیدم یک دستش را به کمر زد...

_سلام... دختر تو اینجا چیکار میکنی.. اصلا نفهمیدم من اومد تو... حالا اگه یکی دیگه میومدم تو وخفتت می کرد چی؟؟... رها دستش را در آورد و صاف نشست..

_خب.. میدونستم آلانا میای برا همین نترسیدم... با صدا ی گربه.. بهراد متعجب گفت... _غین دیگه چی بود... رها با خنده گفت

_عصر وقتی داشتم گرد گیری میکردم یه بچه گربه از لای در اومد تو پذیرایی.. تا اینجا دنبالش کردم... انقدر سمجو خوشگله که نگو... هر کاری میکنم بیرون نیاد..... بعد به پشت وان اشاره کرد...

بهراد با عجز و بی حوصلگی پیشانیش را خاراند... دوست داشت هر چه سریع تر گربه را بیرون آورد و او را خفه کند....

_توبرو چایی و حاضر کن تا من اون در میارم
رها سری تکان دادو بلندشد...

_باشه... بهراد فقط مراقب باش طوریش نشه... بعد رفت بهراد کتش را در آورد و با غر غر وان را کمی جلو کشید...

_مگه اینکه گیت نیارم... نیومده خانوم میگه مراقبش باش... بیا بیرون دیگه پدر سوخته... تمام اینها را با حرص می گفت...

همانطور غر می زد... خم شد که دید یک بچه گربه سفید و سبز با قیافه ی مظلوم در خودش جمع شده... با دیدنش یاد رها افتاد که گاهی اوقات مثل گربه لوس و مظلوم میشد... لبخندی زد... دست برد کمی او را ناز کرد به آرام با یک دست گرفتو بیرون

کشید... گربه ی لاغرو کوچکی بود... آنرا در بغل گرفتو پایین برد...رها با سینی چایی که روی میز میگذاشت چشمش به بهراد افتاد....

_ اخییییی. ناااازی...دستت درد نکنه...جلو رفتو با ذوق آن را از بهراد گرفت....

_وای بهراد نگاه کن چه ضعیفو لاغرهمه...رها انقدر دلش به حالش سوخت....

بهراد_ فکر کنم به خاطر بوی زرشک پلو اومده تو بزارش زمین...برو یکم شیر براش بیار....رها اطاعت کردوکاسه ایی شیر آوردو جلوی بچه گربه گذاشته...همینکه بوی شیر را حس کرد از لای دستان بهراد بیرون آمد و به سمت کاسه رفت..و مشغول خوردن شد..رها با ذوق کنارش نشستم آرام کنار گوشش را ناز می کرد...بهراد پشت رها ایستاد و صورت را از پشت با دستانش قاپ گرفت..رها بوسه ایی به انگشتش زدو گفت

_بهرادییی...دوست دارم نگهش دارم...نگاه کن چقدر نازه...بهراد رها را به خود چسبانندو گفت

_باشه فقط قبلش باید اونو ببریم دام پزشک ...

_باشه..هیییی...راستی یادم رررفت...برگشت سمت بهراد گفت

_پسر عموت کیا صبح اومد که تو رو ببینم که نبودی...گفت هر چقدر زنگ میزنه جوابشو نمیدی...بهراد اخم کرد...

_نگفت واسه چی اومده؟...رها کمی مضطرب شد...

_نه نگفت..حرفتون شده؟

_نه...دیگر ادامه نداد...سریع کت و کیفش را برداشت و بالا رفت...در اتاق رابستو گوشیش را برداشت و شماره ی کیا را گرفت...رها با گربه ایی که از شیر سیر شده بود بازی می کرد پاشد تا کمی گوشت برایش بیاورد که چشمش به کارت دعوت نقره ایی افتاد...با کنجکاوی آن را باز کردو خواند

_سحر رستمی؟؟...*سحر دیگه کیه؟؟*..ناخدااگاه ناراحت شد...کارت را سر جایش گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت...با تکه ایی گوشت پیش گربه برگشت که صدای بهراد بالا گرفت....

_ مرتیکه... میفهمی از من چی میخوای... چرا انقدر پست شدی..... خفشو دیگم حق نداری به این خونه و هر چی که به من تعلق داره نزدیک بشی....

رها با ترس به اتاق بالا نگاه می کرد... دوباره سکوت شد... کنار گربه نشستو گوشت را به او داد... بهراد از اتاق خارج شدو با اخم پایین آمد... به رها نگاه کردو گفت...

_ رها خوب گوش کن... از این به بعد اگه کیا اومد اینجا درو روش باز نمی کنی فهمیدی؟

_ ب باشه... ولی آخه چرا؟

_ چراش بماند..

_ خيله خب... من برم میزو بچینم... به آشپزخانه رفتو میز را چید... هنوز در کف عصبانیت بهراد بود... از طرفی هم در فکر کارت دعوت بود... بعد شام که بهراد با اخم سرو کرد... جلوی تلویزیون نشسته بودند... کنار بهراد نشسته بود یواشکی به بهراد نگاهی انداخت دید که خبری از اخم نیست... آرام گفت

_ بهراد؟؟؟ بهراد که داشت تخمه میخورد گفت

_ هوم؟

_ میگم اون کارت دعوتی که رو مبل بود... مال... مال کی بود؟... بهراد بدون چشم گرفتن از تلویزیون.. گفت

_ منشیم... رها که خیلی کنجکاو شد گفت... میخوای بری؟؟

_ نه ؟

چرا؟... بهراد به رها نگاه کرد...

_ علاقه ایی به رفتن ندارم... رها واقعا دلش مهمانی می خواست...

_ زشته دعوتت کردن... بعد با ذوق گفت... فرداشب بریم؟؟... بهراد... با اخم گفت

_ همه ی مهمونا غریبن میخوای بری چیکار؟

_ خب تو که غریبه نیستی... من تا آخر پیش خودت وایمیسم... خیلی وقته مهمونی نفرتم... بعد لوس شدو سرش را از میان بازوان بهراد فرو کرد... بهراد قلقلکش آمد...

_ نکن بچه... فایده نداره... رها بیشتر خودش را به بهراد چسباند...

_ اینطوری فایده نداره.. حداقل درست خواهش کن..

_ خب چیکار کنم؟ بهراد روبه رویش ایستاد

_ اگه یه بوس خوشگل بدی شاید روش فکر کنم... در بوسه هایشان همیشه بهراد مقدمه بود... رها با خجالت به بهراد نگاه می کرد... نمی دانست چطوری ببوسدش... بهراد هم با پوزخند دستش را کنار سرش گذاشته منتظر به رها نگاه کرد... عمرا بتواند با ارمش اینکار را بکند... پس در یک لحظه سریع و کوتاه به سمت بهراد حمله بردو او را بوسید و سریع عقب کشید... بهراد به خنده افتاد...

_ مگه داری نامحرم میبوسی؟ رها باصورت سرخ گفت...

_ ||| بهراد اذیت نکن توکه میدونستم من خجالتی...

_ باشه اشکال نداره من به جات انجام میدم... بعد رویش خم شدو او را بوسید... با عشق... طولانی... رها هم مست بوسه اش شد که حس کرد بین هوا معلق است... بهراد او را به سمت اتاق بالا میبرد... رها ناگهان یاد گربه افتاد... همانطور که در آغوشش بود گفت

_ وواای بهراد کیتی کجاس؟؟ بهراد متعجب گفت

_ کیتی کیه؟

_ گربه.. گربه کجاس؟... ساعتی بعد بهراد چشم از مجله برداشت... رها روی مبل کناریش نشسته بود... با حس شرمندگی گفت...

_ بهراد؟... بهراد سریع با اخم گفت...

_ یه بار دیگه بگی بریم مهمونی من میدونمو تو.. در خونرو هم روت قفل میکنم... بهراد از اینکه در آن حال و هوا

رها اورا به یک گربه فروخته بود ناراحت بود همچون پسر بچه ها تخس فهر کرده بود...رها مدام بر خودش خاکبر سر حواله می کرد...نمیتواست سردی بهراد را تحمل کند...کم کم اشکش داشت در میامد...از جایش بلند شدو سریع بهراد را بغل کرد...بعد لبهایش را عاشقانه بوسید..بهراد بهت زده به اشک های رها نگاه کرد...

_بهرادی تو رو خدا ازم ناراحت نشو...از اینکه با من سرد شی میتروسم.....بهراد دلش لرزید خودش را لعنت کرد که این کوچولو را ناراحت کرده...بغلش کرد و کنار گوشش گفت _گریه نکن رها جان...سرد نشدم فقط کمی دلخور بودم همین...دیگه نشنوم این حرفو...رها در آغوشش ماند.....

در کلوپ سه برادر و شریک جدیدشان کیا به همه ی راه های ممکن فکر می کردند تا اینکه سهراب گفت

_چرا تهدیدش نکنیم...

کیا_چه تهدیدی مثلا

_مثلا...اینکه اطرافیشاو خفت میکنیم..خونشو میسوزونیم...

کیا پوزخند زد...هه حواست هست چی میگی...اون انقدر نفوذو قدرت داره که تهدید و با فرادشو پلیس جواب بده...

هرسه با اعصاب خورد مشغول فکر کردن بودند که مسعود لبخند خبیثی زدو پیشنهادش را به آن سه گفت....

کیا_این دیگه چه نقشه اییه؟اون دختر بیچاره چه گناهی کرده...منصور بلند شدو با عصبانیت جلویش ایستاد

_احمق با این دل نازک نارنجیت که جرات ریکس کردن نداره میخوای موفق باشی...اون ناموسشه به خاطر دختره هم که شده کوتاه میاد...دفعه اولم نیست که این کارو میکنم...تو ام اگر نمیتونی همین الان بکش کنار...کیا با حرص گفت

_باشه قبول

مجید_ الان وقتش نیست... بزارید سر فرصت فعلا وقت داریم... کیا از ته دل برای آن دختر ناراحت بود... دوست داشت اگر بلایی هست سر بهراد بیاید نه رها...

دامپزشک_ هیچ مشکلی نداره

_ ممنون... بعد از واکسینه کردن کیتی رها و بهراد بیرون آمدند...

_ عذر می خوام بهراد کلی دیرت شد...

_ اشکال نداره... رها گربه را روی پایش نشانده بود و نوازش می کرد...

_ وای بهراد چه خوبه امشب میریم مهمونی... بهراد نگاه کجی به او کردو گفت...

_ چیش خوبه... فردا نینم بری پیستو برقصیا...

_ نه تنها نمیرم با خودت میرم... بعد لبخند پهنی زد... خب حالا یه اهنگ بزارم... بعد ضبط را روشن کرد.. و آهنگ شادی گذاشت... سپس با گربه اش مشغول رقص شد... بهراد هم با

خنده هر از گاهی به آن دو نگاه می کرد... روز به روز به رها وابسته تر میشد.. و رها هم به او... رها تنها کسی بود که حال بهراد را میفهمید... با غرغر کردنها و بد اخلاقیهایش کنار می

آمد... به این فکر کرد که شخص قابل اعتمادی پیدا کند و او را جای خود در شرکت بنشانند... تا وقت بیشتری با رها بگذرانند... بلاخره به خانه رسیدند...

_ خب دیگه من میرم وساعت ۴ برمیگردم....

_ باشه آقای فقط دیر نکنی.. خداحافظا..

_ خداحافظا...

رها پیاده شدو داخل رفت... با خوشحالی تا آشپزخانه قر میداد... غذا را روی اجاق گذاشت و

با گربه اش بالا رفت... در کمدش را باز کرد... لباس های مجلسی زیبایی که دایه برایش

خریده بود را بیرون آورد... لباس یشمی و سفیدی را جلوی خوش گرفت...

_ کیتی بین با این لباس با تو ست میشم.. خخخ.. وای اگه بهراد ببینه خفم میکنه... لباس آبی

تیره را جلویش گرفت.. یاد حرف بهراد افتاد «ابی خیلی بهت میاد» با لبخند آنا را روی تخت

گذاشت و بقیه را جمع کرد..تمام کمدمش را زیر رو کرد اما شال آبی پیدا نکرد...مانتوی را پوشید تا به بازار برود

در کنار ویتترین ها با خوشحالی میگذاشت غافل از آنکه متوجه حضور مرد درشت هیکلی که کمی عقب تر از او راه میرود بشود...بلاخره چشمش به یک شال حریر زیبا افتاد داخل شدو آن را خرید موقع بیرون آمدن...داشت کیف پولش را داخل کیفش میگذاشت که مرد عمدا به او تنه زدو کیف افتاد.....رها با اخم به مرد نگاه کرد

_ ا خیلی ببخشید خانوم. شرمنده...و خمشدو لوازمی که بیرون افتاده بود را همراه یک ردیاب ریز داخل گذاشت...طوری که ردیاب را زیر زیپ چسباند...
_بفرمایی خانوم بازم شرمنده...

_اشکالی نداره...رها سریع از کنارش گذشت...کمی از جسه و قیافه اش ترسیده بود...بیخیال شد و به خانه برگشت....همینکه داخل شد صدای زنگ تلفن را شنید...با دو خودش را به تلفن رساند...با شنیدن صدای دایه...با خوشحالی احوال پرسى کرد...باهم از این دوهفته گفتندو دایه از تنهایی ...و هم از اینکه انقدر تعداد محافظ ها بیشتر شده که نمی تواند راحت نفس بکشد...رها هم دلش هوای عمارتو بی بی و آقاجون را کرد....

_میبینم که حسابی چشم سحر و گرفتگی...به به..چشم رها خانوم روشن....

_چرت نگو شهرام اصلا حوصله ندارم...به جای وراجی بیا یه نگاه به اینا بنداز...شهرام خمش دو نگاهی به لبتاپ انداخت...شهرام طاقت نیاوردم پرسید...

_بهراد؟

_بله

_میگم...کیا باهات حرف زد..؟.بهراد که سرش در گزارشها بود سری تکان داد....

_میدونم جوابت منفیه حقم داری...ولی ازت خواهش میکنم...به پلیس چیزی نگو...شاید از خر شیطون بیاد پایین....

_به پلیس نگفتم...البته فعلا...اگه بدونی میخوان چیکار کنن...

_ نههه... چرا؟

_ چون خیلی خوشگل شدی... زیادی تو چشی...

_ بهرادی... نگو نمیریم کلی زحمت کشیدم... تورو خدا... بهراد کمی فکر کردو گفت....

_ به شرط اینکه ارایش تو کمرنگ کنی... اون لب قناریتو پاک کن... اون سایه روشن کمرنگ کن... رها با حالت گریه مانند گفت...

_ هم هم کلی براشون تلاش کردم... بهراد دستش را به سمت ک
 تش برد....

_ باشه هر طور راحتی... رها سریع عقب عقب رفتو گفت...

_ باشه باشه.. بعد رفتو بعد از ۴ دقیقه پایین آمد با یک رژکالباسی و سایه ی کمرنگ... بهراد
 سری از رضایت تکان داد... رها با حالت قهر گفت...

_ بله دیگه... من هیچ اختیاری از خودم ندارم... بعد با حالت خنده داری رویش را با قهر از
 او گرفت...

بهراد با خنده گفت... _ حالا مثلا قهری؟؟

رها در حالی که نگاهش به جلو بود گفت...

_ اره معلوم نیست... بهراد هم از رفتار بچگانه اش.. خنده اش میامد هم از اینکه با او حرف
 نمی زند ناراحت بود... تا کل مسیر رها با او حرف نزد... بهراد واقعا دلش گرفت... دیگر
 طاقت نیاورد... قبل از رسیدن به ویلاکناری نگه داشت... رها تعجب کرد اما دستش را از زیر
 چانه اش در نیاورد و همچنان خیره ی جاده بود...

_ رها... ببینمت... رها میترسید اما برنگشت....

_ گفتم برگرد... کم کم صدایش داشت خشن میشد... رها که بیشتر ترسید با دلخوری برگشت
 سمت بهراد... به رها نگاه کرد... و سمتش کج شد... با خونسردی گفت

_ ببین رها... آرایش غلیظ هیچ جا زیبایی نداره و فقط جلب توجه واسه مرداس.. فکر میکنی
 مردا نظرشون راجب زنایی با آرایش غلیظ چیه... «رها به چشمش نگاه کرد و سرتاپا گوش

شد».. باور کن چیزی جز توهمات کثیف نیست.. نشنیدی که میگن تنها برای شوهرانتان خود را بیارایید... این منظورش همینه... «رها احساس گناه کرد» با اون آرایش خیلی خوشگل شده بودی برا همین غیرتم نمیزاشت با اون چهره از جلوی مردا رد شی... بعد رویش را سمت جاده برگرداند و ماشین را روشن کرد... رها همچنان به او نگاه می کرد... فکرش را هم نمی کرد بهراد انقدر زیبا برایش از احکام آرایش بگوید... عاشق عقیده اش شد... مقابل بهراد حس گناه داشت.. اشکش پایین آمد... همانطور که به نیم رخ بهراد نگاه می کرد با بغض گفت

_ بهرادی... معذرت می خوام... حق با توه... بهراد سمتش برگشت و با لبخند اشکش را پاک کرد...

_ افرین دختر خوب... حالا گریه چرا؟

رها با بغض گفت... _ بغلت کنم؟؟ بهراد با خنده گفت... _ الان دارم را... حرفش را تمام نکرده بود که رها دستش را دور گردن بهراد

حلقه کرد... بهراد خنده اش شدت گرفت و فرمان را به سختی کنترل کرد...

_ اروم بچه الان به کشتنمون میدی... رها جدا شد و لبخند گفت... _ خیلی میدوسمتت... _

_ ما بیشترررر... تا خود مقصد رها با لبخند با بهراد هماهنگی می کرد که چگونه برقصند

هر دو پیاده شدند... تمام ویلا چراغانی بود... با کلی ماشین... وارد ورودی شدند... مستخدم با احترام آنها را راهنمایی کرد... کمی بعد شهرام هم به آنها ملحق شد و برای هر دویشان به تخته زد... هر دو باهم ست آبی تیره زده بودند... بهراد هم کت و کروات آبی تیره تر از رها و پیراهن مشکی و شلوار مشکی و همینطور کفش ورنی براق مشکی... وقتی وارد شدند... سحر که درمیان دوستان پدش بود... واسش به سمت بهراد کشیده شد... و متوجه زنش شد... با نفرت رها را ور انداز کرد... لبخند مصنوعی زد و به سمتشان رفت...

_ سلام آقای رادمهر خیلی خوشومدین...

بهراد هم خیلی معمولی تشکر کرد... رها با لباس کوتاه و یقه باز آن دختر نگاه میکردم دلش می خواست جلوی چشم بهراد را بگیرد... پس او سحر بود

بهراد سریع معرفی کرد....

_ خانوم رستمی... وایشونم همسرم رها هستن.. سحر داشت از حرص خفه میشد.. با اینحال لبخند دروغینی بر چهره زدو با سر ابراز خوشبختی کرد... رها هم تنها سری تکان داد ...

_ راحت باشید لطفا... از جشن لذت ببرید.. سپس رفت.. تنها امیدش به سپهر دوست دوران دانشگاهش بود... هردو روی صندلی نشستند... رها با ذوق به اطرافش و پیست نگاه می کرد...

_ بهراد بریم برقصیم... بهراد چپ چپ نگاهش کرد..

_ عزیزم به زار نفست جا بیاد بعد... شهرام با سه لیوان کنار بهراد نشست... رها تشکر کردو لیوانی که محتوای شراب بود را برداشت... بهراد از دستش قاپیدو لیوان اب پرتقال را دستش داد...

_ و! بهراد من می خواستم اونو بخورما...

شهرام_ ایول زن داداش.. آگه میدونستم میخوری واسه توام میاوردم...

_ نه دیگه ظاهرا ممنوع شد واسم... بهراد لبخند قشنگی به رها زد... که رها دلشضعف رفت و کلا قید شراب را برای همیشه زد...

شهرام سرش داشت کم کم به چرخش میامد... بلندشد ... _ بچه ها من دیگه دوام نمیارم میرم وسط... با اجازه... بعد خود را به پیست رساند... رها به بهراد نگاه کرد... بهراد دلش را به دریا زد بلندشد... رها با تعجب نگاهش کرد..

بهراد_ مگه نمیخواست برقصی؟؟ رها سریع بلند شد.. و بازوی بهراد را گرفت و به سمتپیست رفتن.. برای رقص با او هیجان داشت... با لبخند مقابلش ایستاد فضا فضا عاشقانه بود... بهراد کمر رها را گرفتو آرام به سمت خود کشید... و دستش را دورش حلقه کرد.. قلب رها باز هم لرزید... دستش را روی شانه اش گذاشت و چشم در چشم با موسیقی حرکت می کردند... بهراد با لذت با عشقش میرقصید... از اینکه رها مال او بود خدا را شکر می کرد... در همین حین بهراد چشمش به شهرام که دختر اومدی را آغوش گرفته بود افتاد... با رقص رها را چرخاند سپس به پشتش اشاره کرد... رها چشم از بهراد گرفتو شهرام را دید ریز خندید... هردو در آرامش آغوش هم مست بودند و این میان سحر با حسرت به آنها چشم

دوخته بود... دوست داشت جای رها او باشد... کمی بعد آهنگ از فاز عاشقانه به شاد درآمد... بهراد دست رها را گرفت و از پیست بیرون برد... عمرا اگر در رقص آنها شرکت می کرد... رها خندید می دانست بهراد اهل رقص های شاد نیست... به فرم زیبایی هیکل بهراد از پشت نگاه می کرد... سپس به دستش که دنبال بهراد کشیده میشد... عاشقش بود... نزدیک میز شدند که مردی به آنها نزدیک شد....

_ سلام آقای مهر زاد ببخشید مزاحمتون شدم... شخصی از من خواستن که شمارو پیششون ببرم.... رها با تعجب به بهراد نگاه کرد... بهراد کنجکاوانه گفت

_ کی میخواهد منو ببینه؟

_ یه آقای بودند شما تشریف بیارید... بهراد رها را روی صندلی نشانده خم شد کنارش

_ همینجا بمون تا پیام... جایی نری؟

_ باشه زود بیا... بهراد سری تکان دادو با آن مرد رفت... رها کمی با چشم تعقیبشان کرد... تا اینکه از سالن خارج شدند..

... پشت سرش حرکت می کرد.. تا اینکه به اتاق بزرگی رسیدند مرد در را باز کرد... بهراد داخل شد... اما مردی آنجا ندید... تنها سحر روی صندلی با لبخند لودندی نشسته بود... اخمش در هم رفت

_ فکر کنم گفتن با یه مرد قرار دارم...

_ ببخشید عزیزم مجبور شدم.. لطفا بشین... بهراد پوزخند عصبی زد...

_ ببین بهراد جان... می دونم که ازدواج کردی ولی کاملا معلومه که عاشقش نیستی... «بهراد چه میشنید... عاشقش نیست؟؟؟»... عزیزم بهم کمی فرصت بده تا خودمو به پات بریزم... بعد به بهراد نزدیک شد... تو لیاقتت بیشتر از ایناس... من می تونم بهتری... بهراد نمیشنید... یعنی انقدر رفتارش با رها افتضاح است که دیگران فکر میکنند عاشقش نیست؟؟؟ ولی رها تنها دختری است که قلب او را ربوده... دست ظریفش را روی سینه ی بهراد گذاشتو خود را نزدیک تر کرد... بهراد به خودش امدو گلویش را با یک دست گرفت... سپس به دیوار زد... دوست داشت سرش را بکند...

_ب..هر...اد...خوا...هش...م...یکنم....

_خفشو دهننتو ببند...حالم از تو هر*زه بهم می خوره...دیگه تو شرکتم نبینمت...به ولا علی به امتریش بینمت با همین دستان خفت میکنم....دهنش را باز کرد تا بیشتر بارش کند که یاد رها افتاد...از این سحر بیصفتهمه چیزبر می آمد...اورارها کردو به سمت سالن با عجله رفت...

_ای بابا...حالا یه دور با ما برقص چیزی نمیشه که...

رها در حالی که دستش را می فشرد گفت...

_اقای محترم من شوهر دارم...درست نیست...

سپهر داشت تمام سعیش را برای کشاندن او به پیست می کرد...بیشتر سمتش رفت...

_میدونم عزیزم...این یه مهمونی دوستانست...غرضی ندارم..بعد دستش را روی دست رها گذاشت...رها سریع دستش را عقب کشید...بعد نگاهش به چشمهای آتشین بهراد که داشت از مقابل می آمد افتاد...سپهر بلندشد...و رها با ترس به بهراد نگاه کرد..بهراد سمت سپهر رفت...یقه اش را گرفت و او را به سرویس به داشتی نزدیک کشید...پرتش کرد داخل...سپهر افتاد..

_هووووی چه مرگ...ت...مشت اول را خورد....

از گوشه ی لبش خون جاری شد

_حروزاده ... با اون زنیکه واسه منو زخم نقشه میکشین؟...سپهر فهمید که نقشه یشان ناکام مانده حرفی نزد...بهراد پایش را روی دستی که رها را لمس کرده بود کوبید که سپهر از درد جمع شد..با چشمان سرخش به چشمان سپهر نگاه کرد انگشت تهدیدش را بالا برد..

_اگه چشمم بهت بیفته ..حالا هر قبرستونی خودم خاکت میکنم...

بعد چرخیدو از سرویس دستشویی خارج شد....رها و شهرام کنار هم ایستاده بودند...

_ناراحت نباش زن داداش..تو که کاری نکردی..با دیدن بهراد با ابروهای خمیده ساکت شدند...

_حاضر شو برگردیم...رها بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاق رختکن...مانتوی را پوشید...بیرون آمد...وکنار بهراد ایستاد..با بهراد به سمت ماشین رفتند و شهرام هم کمی بعد از مجلس خارج شد...بهراد با اعصابی خراب میراند..حس های بدی در او لمس میشد..حس هایی از گذشته ..میخواست رهايش را جایی ببرد که مردی آنجا نباشد...حسادت و غیرت مغزش را به انفجار گرفته بود...رها هم همچون گربه ایی ترسیده در صندلی فرو رفته بود...میترسید بهراد فکر کند که کرم ریختن از او بوده...میخواست برایش توضیح دهد..اما میترسید..به خانه که رسید ریموت را زدو ماشین را داخل برد...بدون حرف از ماشین پیاده شد..رها هم به تبعیت از او پیاده و پشت سرش بافاصله داخل شد..چشمش به کیتی افتاد که روی صندلی محبوب بهراد نشسته بود..با چشمان برزخیشبه گربه نگاه کرد...رها لبش را گاز گرفتو سریع رفت گربه را بلند کردم به سمت اتاق بالا رفت....با حرص روی صندلیش نشست و کروات و کت را بیرون کشید...وقتی دید سپهر دست رها را گرفت دوست داشت آنجارا با همه ی مهمانها آتش بزند...آما وقتی یاد این می افتاد که رها با ترس دستش را از دست پسر کشید...آرام میشد...حس وفا داری..چیزی که کم از آن دیده بود...خیلی کم...کمی گذشت...رها در اتاق لباسهایش را بیرون کشیدو آرایشش را پاک کرد...با خود جلوی آینه گفت «نمیشه که ...باید باهاش حرف بزنم»..آرام از اتاق خارج شد..بهراد را پایین ندید اما با شنیدن صدای اب فهمید که داخل حمام است..چای ساز را روشن کرد..کمی بعد چایی هل دار درست کرد.. با حالت گرفته منتظر بهراد شد....موهایش را که همیشه طبق عادت بالا میزدجلوی پیشانیش ریخته بود..با قطرات آب...شلوار راحتی را پوشید و در راهرو مشغول خشک کردن موهایش شد...بوی چای هل دار وسوسه اش کرد پایین رفت.. دید رها پشت به او به کابینت تکیه زده...وقتی روی شامپوی بهراد را حس کرد برگشت..با دیدن او لبخند زدو گفت

_بشین تا واست چایی بیارم...بهراد بی هیچ حرفی نشست پشت میزو به رها خیره شد

...زیاد می خواستش...اما چهره ی جایش چیزی را لو نمیداد...چایی را مقابلش گذاشت..خودش هم کنار بهراد نشست...زیر چشمی به او نگاه کرد..بعد از باز کرد

_بهرادی..؟

_هوم؟

_میدونم ناراحتی...ولی باورکن من اشتباهی نکردم...بهراد نگاهش کرد...خودش هم این را میدانست...

_میدونم...ازتو ناراحت نیستم...از این ناراحتی که نمونه انقدر خراب شده که دیگه به زن شوهر دارم رحم نمیکنن...بعد لبخند قشنگی به رها زد که تمام آشفتگی هارا از دوشش انداخت...رها هم از خوشحالی بلند شد و از پشت گردنش را بغل کرد و بوس شدیدی از لپش کرد...بهراد همان لبخند دروغی را حفظ کرد...هنوز هم دلش سیاه بود از نقشه ی پلید سحر...موقع خواب خودش را در آغوش بهراد انداخت و سرش را در سینه اش فرو کرد...دوروزاز آن روز گذشت..و بهراد هم به محبت رها وابسته تر ...

شهرام عصبی راه می رفت و با تلفن صحبت می کرد...

_د بگو کدوم قبرستونی میری که حداقل نگرانت نشم...

_شهرام اینقدر گیر نده ..اگه میخواستم خودم بهت می گفتم ...

_به دررررک...و تلفن را قطع کرد...رفتن کیا اعصابش را خورد کرده بود...نمی دانست چه کند...روی مبل نشست و دستش را زیر پیشانیاش گذاشت...بعد از مرگ پدر و مادرش او مسئول مراقبت از برادرش بود...اما الان یک اسب افسار گریخته بود...

روبه روی پنجره ی اتاقش ایستاده بود...درفکر حس عجیبش بود...اینکه دیروز وقتی رها گفته بود «میخوام برم بازار» بهراد مانعش شده بود...«نمیخواد بری هرچی خواستی خودم برات میگیرم»..رها اصرار کرد که خودش برود ولی بهراد با عصبانیت نداشت...دستی لای مویش کشید...حتی از اینکه مرد های فامیل او را ببینند هم واهمه داشت...نفسش را با شدت بیرون داد...پشت میز نشست و سعی کرد به کارش فکر کند...

رها سه روز بود که از خانه بیرون نرفته بود...میدانست بهراد یک چیزی شده...دلش از تنهایی گرفت...به دایه زنگ زد...

_الو سلام مادر...الهی قربونت برم

_سلام دایه جون..خوبی دایه ی خودم؟

_ شکر خدا خوبم.. عزیزم یه سری به این مادر پیرت بزن.. دلم برات یه ذره شده..._

_ چشم حتما.. راستش دایه.. زنگ زدم راجب بهراد باهات حرف بزنم..._

_ بهراد؟؟ چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده.._

_ نه نه اتفاق که نه ولی... بهراد یه جوری شده... راستش... نمیزاری از خونه بیرون

برم... قبلا این طوری نبود... دایه با تعجب به حرفهای رها گوش می کرد..._

_ چی بگم مادر... نمی دونم... اگه بخوای باهات حرف میزنم..._

_ نه.. اصلا نمیخوام بفهمه همچین چیزی مطرح کردم... خودم یه کاریش میکنم... حالا اینا

رو ول کنیم... از خودت چه خبر... بعد از صحبت با دایه... تلفن را قطع کرد... با گربه ی

کوچکش که همدرد روزهای تنهاییش بود بازی می کرد... باید با بهراد صحبت می کرد... تاشب

کلی بیکار بود.. به حیاط رفت.. لای درختان قدم می زد.. خدا رو شکر که حداقل این باغ را

داشت.. گربه اش را بوسید و همچنان بغلش نازش می کرد... حتی گربه هم به او وابسته

شده بود... دیگر با بوی رها اورا میشناختو سمتش می رفت... دوست داشت یک دل سیر با

بهراد در باغ بنشیندو از احساسشان بگویند اما تا کنون فرصتش به خاطر شغل بهراد پیش

نیامده بود... یاد ژاکتی افتاد که دیروز کاملش کرده بود.. با خود گفت امشب به او بدهد... با

دو داخل رفت... ژاکت را از کشویش بیرون کشید.. به رنگ کرم و قهوه ای... بوسید و دنبال

کاغذ کادو گشت... نبود... پس ناچار آن را داخل یک کاغذ پیچید... و یک گل کوچک را به آن

چسباند... سپس پایین رفت تا غذای محبوبش را درست کند.. این دختر بدون دلیل عشق

می ورزید... چون خودش عاشق بود.. بسته ی کرفس را از فریز در آوردو مشغول شد... دیگر

شب شده بود... خسته روی مبل ولو شد.. با صدای آیفون چشمش را باز کرد با خوشحالی

ایفن را زد و دم در رفت....

در خانه ی منصور هرسه برادر جمع بودند

محافظ_ خیر قربان فعلا از خونه خارج نشده... منصور که از آن دو بزرگتر بود

گفت... ° امروز دیگم وقت داریم.. تا اون موقع حتما بیرون میاد..

مجید_ اگر بیرون نیاد خودم میرم سراغش... سپس با پوزخند ادامه داد_ خیلی دلم میخواهد

این خانوم کوچولو رو حضوری ببینم... سهراب به فکر مجید خندید...

سهراب_ پدر سوخته ... تو هم که همش تو فکر عیشو نوش خودتی... ولی یادت باشه این کیس با قابلیت فرق داره...

_حواسم هست بابا... انقدر جفت پانرو تو ذوق من... کیا طبق گفته های آن سه به کیش رفت... چون بعد از ربوده شدن رها کیا هم لو می رفت... از طرفی وجدانش ناراحت بود از طرفی هم دلش خنک میشد و هم پول کلانی به جیب میزد... دلش برای شهرام تنگ بود اما دیگر باید روی پاهای خود می ایستاد.....

.....

رها_ خوشمزس؟؟؟ بهراد با دهان پر گفت

_عاهه... رها با لبخند گفت نوش جونت...

پس از شام مدام با خود تمرین میکرد که حرفش را چگونه بزند... جلوی تلویزیون نشسته بود... رها با ظرف میوه کنارش نشست...

_بهراددیی؟... بهراد با لبخند گفت

_جان بهرادی...

_میشه بپرسم چرا نمیزاری برم بیرون...؟ بهراد لبخندش ماسید... چه بگوید... اینکه از نگاه مردها در کوچه و خیابان نسبت به رها حساس شده...

_چون دوست ندارم... رها با ناراحتی گفت...

_باور کن حوصلم سر رفته دیگه از خونه خسته شدم...

_خب پاشو حاضر شو تا بریم بیرون...

_بهراد حرف من امشب نیست... منظورم اینکه تو زیادی حساس شدی... من قبلا مشابه اینو شنیدم.. مثل یه بیماریه... بهراد با عصبانی به سمتش چرخیدو گفت...

_اسمش هر گوفتو زهرماریه که هست... من نمیخوام بری یعنی نمیری تا وقتی که خودم باهات باشم...ها اینبار دلخور شد بلند شدو با بغض گفت

_یه دفعه بگو زندونیتمو خلاص...

_اره زندونی منی...تا اخرم همینه...

_بهراد باور کن همه تو خیابان انقدرم که تو فکر میکنی کج نیستند...اینا همش تو همه
توعه...بهراد با عصبانی مقابلش ایستاد....

_گوش کن ببین چی میگم رها...حق نداری پاتو بیرون از این خونه بزاری...نه تا وقتی که
من گفتم...

رها با چشمان اشکی برگشت که برود...ولی بهراد دستش را کشیدو نگهش داشت...

_چیه نکنه دلت واسه ه*یز بازیهای یکی مته اون مرتیکه تو مهمونی تنگ شده..ها؟!..سپهر
را می گفت...

رها با همان گریه که در حال تقلا از دست بهراد بود گفت....

_برات متاسفم که راجب من اینطوری فکر میکنی...

_پس بشین تو خونه و بیخودی بهونه نیار...رها با عصبانیت و حرص از زورگویی بهراد
گفت....

_با این زورگوییای تو اصلا بعید نیست دلم واسه ی هیز بازیای همون مرتیکه تنگ...گ..با
سیلی که به صورتش خورد ساکت شد...اشکش بی مهابا میبارید...باورش نمی شد بهراد اورا
بزند...حالا به آغوش چه کسی پناه میبرد.....بهراد با خشم نفس نفس میزد...حتی از
فکرش هم دیوانه میشد...با حرص گفت...

_یه بار دیگه از این حرفای مفت بشنوم من میدونمو تو...رها با غم و پوزخند گفت...

_دستت خیلی سنگینه...حداقل واسه من...بهراد قلبش میخواست آتش بگیرد...پشیمان
بود ولی از طرفی به خود حق میداد...به رفتن رها به اتاق خواب نگاه کرد...حس میکرد
رفتارش کمی غیر عادی شده...اما دلیل قانع کننده ایی برای از بین بردن این وسواس
نداشت...گلدانی را که روی میز بود را به دیوار کوبید...با صدای برخورد رها گوشش را گرفت
و با گریه روی تخت خوابید...سیلی بهراد روی گونه اش میسوخت..بیشتر از آن دل نازکش
که همیشه مطیع حرفهای معقول و درست بهراد بود...اما این دستور عجیبش اصلا معقول
نبود و نمی توانست به آن عمل کند...پس گریه های بی امانش به خواب رفت...ساعت

اشب بود بهراد همچنان در باغ قدم میزد... از ضدو نقیض های ذهنش کفری شد... بیخیال شدو بالا رفت... در را که باز کرد گربه ی ملوس را دید که در خود جمع شده و خوابیده... با ناراحتی کنارش ایستاد... با پشت دست گونه اش را کمی آرام نوازش کردو کنارش خوابید... پتو را رویش کشید اما از ترس اینکه بیدار شود بغلش نکرد... مطمئن بود با این حال پیش میزند... با حسرت به جسم کوچکش کمی نگاه کرد و او هم به خواب رفت

صبح زود بیدار شد... نگاهش به دست بهراد که دور گردنش حلقه شده بود نگاه کرد... بغضش گرفت... دوست داشت با او قهر کند و پشش بزند اما چگونه میتواندست... آرام از زیر دستش لغزید... از اتاق خارج شد... به سمت اشپزخانه رفت... دلش میخواست برای تلافی دیشب برایش صبحانه درست نکند... اما نمیتوانست... چایی ساز را روشن کرد... پس از درست کردن چایی میز را چید... خواست کمی صبحانه بخورد اما دلش نمیکشید... پس برگشت سمت اتاق... بهراد هنوز خواب بودو گوشیش ۵ دقیقه ی دیگرالارم میداد... روی تخت داز کشید... هرچه قدر که فکر میکرد... این سیلی حقش بود... چون در مقابل همسرش از مرد دیگری گفته بود... هر چند که جدی نبود... پشت به بهراد دراز کشیدو چشمش را بست... هنوز بابت این رفتار بهراد از او دل گیر بود... یاد ژاکتی افتاد که میخواست به او بدهد... بدتر بغض کرد... با صدای الارم گوشی بهراد خود را به خواب زد... بالا پایین شدن تخت صدای گوشی قطع شد... تمام تلاشش را میکرد که چشمانش نلرزد... حس کرد رویش سایه افتاده... وطره ایی از مویش کنار رفت... بهراد به جای دستش روی گونه ی رها نگاه کرد... با تاسف نفسی کشید... از جایش بلند شدو پایین رفت... از حرف دیشب رها ناراحت بود... میترسید که نکند واقعا رها رهایش کند... از اتاق بیرون رفت... نگاهی به میز کرد... لبخندی زد... این دختر زیادی مهربان و دوستداشتنی بود... با وجود دیشب... بازهم برایش صبحانه درست کرده بود... پشت صندلی نشست... به جای خالی رها نگاه کرد... مشغول خوردن شد... پس از صبحانه بالا رفت و مشغول آماده کردن خود شد... کتتش را پوشیدو در آینه به رها نگاه کرد که اینبار واقعا خواب بود... به سمتش رفت و روی زانو نشست... به صورت خوابالودش نگاه کرد... خم شد و بوسه ایی روی گونه اش زدو از اتاق بیرون رفت....

روی راحتی کنار پنجره نشسته بودو کیتی را نوازش میکرد... در فکراین بود که ایا قرار است تا اخر عمر اینطوری حبس بکشد؟.. در همین افکار بود که زنگ خانه به صدا درآمد... به سمت ایفون رفت وقتی تصویر ان شخص را دید جیغ زد... در را باز کردو با خوشحالی به

حیاط رفت...شیدا در را گشود و مردد له حیاط سرک کشید...وقتی صدای رها را شنید با خوشحالی داخل شدو به سماش دوید

_واای شیداااا..کجا بودی نامردد...شیدا با صدای لرزان گفت..._رها دلم برات یه ذره شده بود...منو ببخش...در اغوش هم گریه کردندو کمی بعد داخل رفتند...کنار هم روی مبل نشستندو..مشغول گفتگو شدند..

_بعداز ازدواج پیش مادر شوهرم زندگی میکردم که منو از دوستانم برید...تا اینکه با اصرار من از اونا جدا شدیمورفتیم بندر عباس و اونجا مستقل شدیم...این چند روزم بابت مرخصی فرزاد اومدیم تهران...منم اومدم ادرستونو ادرس خونتونو از مامانت گرفتم...نمیدونی وقتی شنیدم ازدواج کردی چقدر ذوق زده شدم...بعد با لبخند دست رها را گرفت...

_منو میبخشی؟؟

رها_این چه حرفیه شیدا درکت میکنم عزیزم...دلم برات یه ذره شده بود..و رها ماجرای ازدواجشان را تعریف کرد...در تمام مدت شیدا هر از گاهی به سرخی روی گونه ی رها نگاه میکرد...طوری که رها فهمید...دستش را رویش گذاشت..لبخند تلخی زدو ماجرای این سرخی را برای قابل اعتمادو صمیمی ترین دوستش گفت...شیدا با ناراحتی گفت..

_بمیرم برات ...

_خدا نکنه..راستی انقدر حواسم پرت شد که یادم رفت یه ابی چیزی برات بیارم..بشین تا پیام...بعد از رفتن رها شیدا به این نمونه ی مشابه در پسرعموی شوهرش فکر کرد...رها شربت را کمی همرزدو به پذیرایی برگشت..و دوباره کنار دوستش نشست...شیدا سمتش چرخید...

_این مشکلی که گفتمی پسرعموی فرزاد داره...راستش میگن یه نوع بیماری روانیه...شربت گلپوش پریدو به سرفه افتاد...یعنی بهراد بیمار است؟اوکه تازه روانش خوب شده بود...شیدا با ناراحتی گفت...

_چی شد رها خوبی؟..رها با سر جواب داد اره...ولی از درون داغون شده بود...اگر واقعا این یک بیماریست باید چکار کند...

_شیدا تو ..تو مطمئنی؟باید چیکار کنیم..درمان میشه دیگه..نه؟؟...

_اره مطمئنم..میگن یه جور وابستگی شدید..باید با مشاورو روانپزشک صحبت کنی...رها سرش درد گرفت..در این اسارت چیکار میتوانست بکند...شیدا ارام نوازشش کرد و دلداریش داد...دیدن ناراحتی رها دلشرا میسوزاند...کمی باهم مشورت کردندو سپس فرزند به شیدا زنگ زد و او مجبور شد برگردد..با تمام توان شیدا را بغل کرد

_رها جان هروقت راهت به بندر افتاد به منم سر بزنی..خوشحالم میکنی...

_باشه قربونت برم حتما...سپس شیدا رفت و رها در افکار اشغفته اش فرو رفت..باید یک کاری میکرد...به سراغ لب تاپش رفتو به دنبال یک روانپزشک خوب گشت...تا اینکه یک ادرس نزدیک پیدا کرد...جواد صغری...ادرس را نوشت ..خیالش راحت بود که بهراد تا شب بر نمیگرددواگر به خانه زنگ بزند ..یک بهانه جور خواهد کرد...سریع با اضطراب لباسش را پوشیدو بیرون رفت..ادرس را به اژانس داد..سرش را به شیشه ی ماشین چسباند...ای کاش این بیماری قابل درمان باشد..

_رسیدیم خانوم...تازه به خود امدو پیاده شد..با کمی اضطراب داخل شد..به طبقه ی دوم رفت...زیاد شلوغ نبود...به سرغ منشی رفت...

_سلام ببخشید میشه آقای دکترصغری رو ببینم؟؟

_وقت قبلی دارید؟؟

نه..ولی خیلی اضطراریه ..لطفا اجازه بدید برم داخل...منشی کمی نگاهش کرد و با دکنر تماسی برقرار کرد...

سپس منشی دوباره به رها نگاه کرد...گوشی را گذاشت و گفت

_دکتر اجازه دادن داخل شی...بفرمایید تو..رها بالبختد تشکر کردو داخل شد..یک اتاق تماما سفید با تصاویر عجیب و مفهومی بر دیوارو یک دکتر نسبتا مسن پشت میز...رها با لبخن سلام کرد

_سلام دخترم یبا بشین..منشی گفت کارت اضطراریه...رها نشست..

—بله دکتر..راستش شوهرم نباید بفهمه که من اومدم اینجا..زیاد وقت ندارم..

—باشه عزیزم اروم باش و مشکلتو بگو...رها تمام ماجرای اخیر بهراد را گفت حتی از گذشته ی تلخش هم کنی خلاصه گفت...دکتر به صندلش تکیه داد بعد از کمی تفکر گفت...

—بین دخترم این یه جور وابستگی شدید..طوری که شوهرت میتسه از دستش بدی یا اینکه یه مرد دیگه نظرتو جلب کنه...با توجه به اون گذشته ایی که گفتی این جریان قوی تر شده...راستش به یه نحوه ی میشه گفت که زیادی روی تو حساس شده....

—خب..خب من باید چیکار کنم..؟دکتر دستی به ته ریش سفیدو سیاهش کشیدو گفت...
—لازمه که مدتی از همسرت جدا شی که با این چیزایی که گفتی اصلا اسون نیست...تو این مدت جدایی من باید با هاش ملاق کنم تا بهش راهکار بگم و روش کار کنم....رها با رنگ پریده گفت

—دکتر...اون نمیزاره من تا سر کوجه برم..

—میدونم دخترم ولی هرطوری که شده این جدایی رو فراهم کن حداقل تا دو ماه...رها نزدیک بود به گریه بیافتد...آخر چگونه دو ماه بدون او صبر کند...با غم گفت...

—چشم...یه کاریش میکنم..فقط تا اون موقع چیکار کنم..

—برات یه جلسه ی دیگه میزارم تمام نکاتو واسط لیست میکنم...فقط پنجشنبه سعی کن بیای...از منشیم هم یه کارت بگیر..شماره های ضروری و غیر ضروریم روشه اگه مشکلی پیش اومد میتونی با هام تماس بگیری...

—باشه سعیمو میکنم...ممنونم

کلید را انداخت و داخل شد..حرفهای دکتر همچون پتک بر سرش میکوبید..«حداقل دو ماه»..«وابستگی شدید»..روی مبل دراز کشیدو به سیاهی صفحه ی تلویزیون نگاه کرد..اصلا چگونه از خانه برود..مگر بهراد میگذازد..از تجربه اش فهمیده بود که با حرف هم نمیتواند قانعش کند...تلفن زنگ خورد...شماره ی بهراد بود...اب دهانش ذا قورت داد ..چه به موقع برگشته بود

—سلام

—سلام..خوبی؟انگار نه انگار که دعوا کرده بودند...انگار دوطرف راضی به اشتی بودند...
 —اره خوبم..

—ولی صدات میلرزه طوری شده.؟

—نه باور کن خوبم ..امم..کاری داشتی؟

—خواستم بگم اگه چیزی خواستی برام پی امش کن تا سر راه بگیرم...

—باشه..حتما...بهراد از لحن عجیب و لرزان رها کمی مشکوک شد

—رها مطمئنی که خوبی...اگه حالت بده تا ببرمت دکتر...

—نه خوبم یکم خستم فقط...

—باشه..برو استراحت کن دوساعت دیگه برمیگردم...

پس از خداحافظی نفسش را بیرون داد ..اگر بهراد میفهمید خون به پا میکرد...

در شرکت بهراد پس جلسه با رئسای شریکش به سمت پارکینگ رفت...سوار ماشین شد...نگاهی به لیست خریدش کردو انها را خرید...

داخل شدرها روی مبل جلوی تلویزیون بود...رها هم اورا دید زیر لبی سلام داد..بهراد هم جوابش را داد...بعد از خوردن شام که در سکوت سرف شد..بهراد به رها نگاه کرد..میخواست بابت دیشب از او عذر خواهی کند اما نمیتوانست..پس بیخیال گفتنش شدو روی کاناپه دراز کشید...رها هم مدام در فکر حرفهای دکتر بود...همچنان با هم سرد بودند..رها منتظر عذر خواهی از طرف بهراد بود..پنجشنبه وقتی بهراد از خانه خارج شد..رها خود را آماده کردکه به مطب دکتر صفری برود..هین آماده شدن کارت دکتر از کیفش بیرون افتادو روی پله افتاد...به اژانس زنگ زدو رفت...مینکه اژانس حرکت کرد بهراد ماشین را کنار خانه نگه داشت..گزارش ها را فراموش کرده بود ببرد...زنگ زد اما کسی جواب نداد...در را باکلید باز کردو داخل شد...با نگرانی داخل شد..خبری از رها در خانه نبود خواست به سمت اتاق برود..که روی پله چشمش به کارت روانپزشک دکتر صفری افتاد...انرا برداشت..با اخم نگاهش کرد...با دو به اتافقهای بالا رفت...انجا هم نبود..با حرص کارت را مشت کرد...مشتی به در زدو از خانه بیرون رفت...با سرعت میراند...لایی

میکشید...مطب را پیدا کرد دید رها پول اژانس را حساب کردو داخل شد...ترمز صدا داری کشید...با عصبانیت پیاده شدو بازوی رها را از روی پله ها گرفت و کشید...رها با وحشت به او نگاه کرد...تمام وجودش یخ کرد...بهراد خشمگین غرید...

_ اینجا چه غلطی میکنی ها؟!...رها که زبانش بند آمده بود چیزی نگفت...اورا دنبال خود پایین کشیدو سوار کرد...در را چنان روی هم کوبید که همه متوجه او شدند...با سرعت به سمت خانه میراند...رها آرام گریه میکرد...میدانست الان نباید حرف بزند...به داخل پذیرایی پرتش کرد...

_ حالا واسه من هر *زگی میکنی؟؟؟ دزدکی بیرون میری؟؟ بعد از فکر اینکه رها چند بار اورا پیچانده و بیرون رفته عصبانی تر شد...به سمتش رفت..بازویش را گرفتو بلند کرد...پرتش کرد روی مبل...رویش خیمه زد...

_ چندمین بارته ها؟؟؟

میری هر *زگی؟ ارههه؟؟

رها تنها اشک میریخت...ذهن بهراد با خاطرات بد گذشته ارتباط برقرار کرده بود...سیلی بر صورتش زد رها با درد صورتش دهن باز کرد

_ به خدا فقط یه بار..به..خاطر خودت بود..باور کن...بهراد فریاد زد...

_ مگه من روانیم که رفتی پیش روانپزشک...اره؟ من روانیم؟؟..از فکر اینکه دکتر پسر جوانی است وحشی تر شد...با قیافه ایی خنثی به رها زل زدو گفت

_ میخوای هرزگی کنی؟ خب چرا راه دور رفتی ..به خودم میگفتی...بعد بلندش کردو بالا برد...روی تخت پرتش کرد...انگار شراره را میدید...ذهنش قاطی کرده بود...با پوزخندی سمتش رفت...پ در حالی که کمر بندش را باز میکرد گفت

_ پول میخواستی؟؟ منو چند فروختی به بابام ها؟؟..رها با همان چشمان اشکی به چشم های سرخ و عجیب بهراد نگاه کرد...انگار اورا نمیدید..

رها با تعجب و ترس اورا نگاه میکرد... از چه میگفت.. پدرش؟؟ نکند که اورا با شراره اشتباه میگیرد... بهراد با چشمان گیج و صورت بی رحم سمتش رفت... رها خواست بلند شود که بهراد شانه اش را گرفت و اورا محکم روی تخت کوبید... رها با دست به تخت سینه اش کوبید

_بهراد! تمومش کن ...

_چی رو لعنتی؟؟... توام شدی یکی مثل شراره.. بلاخره ذاتو نشون دادی... دیگه عمرات خر مهربونیات بشم... بیماری منو بهونه کردی بری دیدن دکترههه... بعد با پوزخند لبش را کنار گوش رها گذاشت و گفت

_ شما اشغالا فقط به یه درد میخورین.. سپس خندید... ادمت میکنم.... با یه حرکت لباس تن رها را درید.. اما رها یا چمان اشکی و ترسیده به بهراد زل زده بود... حضم ان حرفهایش برایش سخت بود.. مگر چه گناهی مرتکب شده؟... آرام زمزمه کرد...

_بهراد... نکن.. خواهش میکنم... بهراد چشمانش را بست و غرید..

_ خفه شو خفه شو خفه شووو... صدات در بیاد من میدونمو تو... میدانست اگر رها حرف بزند اورا رام میکند... دوباره با خشونت به جان بقیه ی لباسهایش افتاد... شب بدی بود... پری از درد و گناه... پری از التماس... اما بهراد صحنه ی شراره و پدرش را میدید و وحشی تر میشد... عقده اش به صورت بیماری در آمده بود... عشقش به رها هم به بیماری وابستگی تبدیل شد... رها بی جان گوشه ی تخت افتاد... فقط گریه میکرد... این دیگر چه مدلش بود؟ بهراد هم خسته شد و دست از سر او برداشت...

_ بسه دیگه انقدر ابغوره نگیر... فقط یادت باشه... یه با دیگه بدون اجازه ی من بیرون بری من میدوپمو تو... رها ملافه را چنگ زد... ان همه خشونت بسش نبود که حالا اینگونه بیرحمانه حرف میزد؟؟... انقدر بی رمق بود که میان گریه هایش خوابید... تمام طول شب را بهراد بیدار بود... دیشب انقدر اعصابش خورد بود که میخواست با کمر بند به جانش بیفتد که کمی از ته دل بی تمایل بود به همین خاطر از طریق رابطه سعی کرد تنبیهش کند.. که بازهم احساس عذاب وجدانو گناه داشت.. اما از طرفی به خود حق میداد و میگفت «حقش بود.. تا حساب کار دستش بیاد»... با کلافگی روی تخت نشست... سرش را برگرداند و نگاهش به جسم کبود و سرخش افتاد... چرا مدام رفتارش بدتر میشد؟... با ناراحتی روی

برگرداند اما نمیخواست از پیشمانیش بویی ببرد.. چون همچنان حق را به خود میداد.. بلند شدو به حمام رفت.. با صدای خفه ی اب بیدار شد... غلظی خورد که درد از تمام نواحی جسمش او را کامل به هوش آورد... لب زخمیش را بیشتر گاز گرفت... بهرادبا او چه کرده بود.. به معنای واقعی کلمه از دستش عصبانی و ناراحت بود.. طوری که نمیخواست با او رو در رو شود... با یاد اوری دیشب... دلش به حال خودش سوخت و کمی اشک ریخت.. چه شب تلخی بود... چه قدر عذاب کشید... اب بینیش را بالا کشید... آرام رام روی تخت بلند شد همینکه خواست سرپا به ایستد... با درد خم شدو نشست.. پاهایش میلرزید.. میخواست از کشویش لباس بردارد.. دوباره بلند شد که بهراد از حمام بیرون آمد... به بهراد نگاه نکرد.. با درد ایستادو آرام آرام سمت کمد رفت... بهراد به جسم نحیفو ظریفش از پشت نگاه کردکه چگونه اسیب دیده... لحظه ایی از مرد بودن خودش متنفر شد اما باز هم ان حس تناقض پیدا شد... لباسش را برداشت و دوباره ایستاد که بازهم دردش گرفت.. بهراد با نگرانی سمتش رفت... شانه اش را گرفت

_بزار کمکت کنم... رها با اخم از او فاصله گرفتیو آرام آرام به سمت حمام رفت.. بهراد از اتاق بیرون رفت... رها با گریه روی تخت دراز کشید... اب گرم کمی از دردش را کم کرده بود... دلش مادرو پدرو مهران را میخواست... اما بیشتر از انها مشورت با دایه را میخواست... بهراد ان روز را شرکت نرفت... با ظرف غذای آماده ایی که خریده بود بالا رفت... رها روی تخت به پنجره نگاه میکرد... بوی غذا دلش را مالش داد... بهراد که همچنان حق به جانب بود اما از زساده رویش کنی ناراحت بود... کنارش روی تخت نشست.. بی حرف دست بردو شانه هایش را گرفتیو بلندش کرد.. رها خواست دوباره یخوابد که بهراد او را به زور کنار خود نشاندظرف غذا را روی پایش گذاشتو خود به تاج تخت تکیه زد و به او نگاه کرد... رها پشیمانی را در چهره اش ندید.. و همین او را ناراحت تر میکرد... اذام قاشق را در دهانش گذاشت.. کم کم غذایش با اشک همراه شد.. بهراد نفس عمیقی کشیدوگفت _بسه دیگه... میخوام چند روز ببرمت پیش دایه.. البته اگه ابغوره نگیری... با شنیدن این حرف انقدر خوشحال شد که نمیدانست چکار کند... تند تند غذایش را میخور.. بهراد که پشت سرش بود به خنده افتاد... این تصمیم را همان صبح گرفته بود... باید سه روزی او را انجا میفرستاد... تا کمی حالش خوب شود.. انجا مراقب و رستار زیاد بود... لباسها را داخل چمدان گذاشت به بسته ی کاغذی که ژاکت بهراد داخلش بپد نگاه کرد.. همانجا دا خل کشو گذاشتشو بلند شدو مانتویش را پوشید.. بهراد بهراد به جواد زنگ زد که خود را برساند... کنار

پنجره دست به سینه ایستاده بود که صدای چمدان رها آمد... به سمتش رفتو ان را گرفت و پایین برد... دلش میخواست تجدید نظر کند... اما دیر بود... حس خوبی نداشت.. جدایی از رها حتی برای سه روز برایش سخت بود... اما باید خود را کنترل میکرد... تا آمدن جواد بی صدا روی مبل نشسته بودند... بلاخره جواد آمدو چمدانها را گرفت... رها احساس دلتنگی کرد... با ان همه ناراحتی و شکنجه... اما بازهم دوست داشت بهراد را بغل کند... بهراد هم همینطور اما خشک ایستادو تنها گفت

_مراقب خودت باش... به سلامت...

_خداحافظ

ماشین به راه افتادو بیرون رفت... رها با غم به بهراد نگاه کرد تا جایی مه دیگر محو شد... بهراد با زهم حس حسادت و تعصب داشت اما باید ان گندی را که زده بود را جبران میکرد...

در طول مسیررها با غم به شیشه تکیه زده بود... به بهراد فکر میکرد... و جواد... هر از گاهی به اینه جلو نگا میکردو ماشین مشکوک پشت را میپایید... تا اینکه ماشین شتاب گرفتو خود را به انها رسانید... جواد با اخم گاز داد... رها هم با تعجب به ماشین مشکی رنگ کنارشن نگاه میکرد... ماشین با یه حرکت به ماشین جواد زدو انها را از جاده منحرف کرد... جواد سریع ترمز کرد خواست برگردد سمت رها که با تیری که به سرش خورد بی صدا جان داد... رها با جیغ اسمش را صدا میزد که در کنارش باز شدو مردی به داخل یورش کرد و دستمال سفیدی دور دهان او گذاشت... رها کمی بعد از تقلا احساس سبکی و سپس بیهوش شد...

ساعت ۷ بودو ۴ساعت از رفتن رها گذشته بود... ناراحت و عصبی در پذیرایی قدم میزد... به عمارت زنگ زد که گفتند هنوز به روستا نیامدند... به جواد هم که زنگ میزد جواب نمیداد... با کلافگی دوباره شماره ی رها را میگرفت... «مشترک مورد نظر در دسترس...» گوشی را روی میز پرت کردو منتظر تماس شد... ده دقیقه بعد گوشیش زنگ خورد با عجله جواب داد

_ الو جواد کدوم گو ر... با شنیدن صدایی نا آشنا ساکت شد کمی بعد گوشی از دستش افتاد..... عقب عقب رفت بعد همچون برق گرفته ها به سمت ورودی دویدو از خانه بیرون رفت... بدون توجه به بوق و فوحش ماشین های دیگر با سرعت میراندو لایی میکشید... چه بر

سرش آمده بود... جواد را کشته بودند؟؟ تنها جسد جواد داخل ماشین بود؟؟ چه بلایی سر رهایش آمده بود؟؟... به محل حادثه رسید... پر از پلیس اورژانس چشمش ماشین منحرف شده ی جواد را تشخیص داد با ناراحتی به جسدی که پارچه رویش کشیده بودند نزدیک شد ... پارچه ی خونی را کنار زد.....

غم بر دلش اوار شد جواد بیچاره که از کودکی در عمارتشان خدمت میکرد ... اکنون با یک تیر در پیشانیاش خوابیده بود.... بغض کرد.... پارچه را رویش کشید... سرهنگ چشمش به بهراد افتاد میخواست با اوصحت کند... ولی وقتی حال خرابش را دید ان را به بعد موکول کرد... در عقب ماشین را باز کرد... جای خالی رها بدنش را سست کرد... بی اختیار کنار ماشین نشست و سرش را فشرد... بغض داشت خفه اش میکرد... سرهنگ کنارش نشست .. دستش را روی شانه اش گذاشت...

_ خیلی متاسفم ... ما به جز اون جسد کیف یه خانوم هم رو صندلی عقب پیدا کردیم.. اینطور که مشخصه ... اون خانوم دزدیده شدن .. میتونید امید وار باشید.. بهراد هم ناراحت بود هم عصبانی... از اینکه رها را ازار دهند در حد انفجار عصبانی بود... روی ماشین زد و فریاد زد...

_ هر طور شده پیداش میکنید... همین امشب... بعد انگار چیزی یادش آمده.. چشمش را تنگ کردو عصبی گفت

_ اصلا چرا باید تو روز روشن ادم ربایی کنن.. مگه شما اینجا چه کاره ایین... داشت سمت سرهنگ میرفت که دو سرباز نگهش داشتند... سرهنگ که پیرمردی عاقل بود چیری نگفت میدانست الان حال خوشی ندارد و بحث بی فایده است... بهراد اینبار صدایش لرزید و آرام تر گفت

_ اون سنش کمه... دلش نازکه... طاقت نداره... بعد اشکش پایین چکید... و عقب رفت تا گریه اش را نبینند...

سرهنگ پشتش ایستاد...

_ پسر ما تمام تلاشمونو میکنیم.. حتما پیداش میکنیم... بهراد امید داشت... چون توانایی نیرو انتظامی ایران برایش اثبات شده بود... به توانایی انها شک نداشت ... اما نمیتوانست دست رو دست گذاردو بنشیند... یاد دیشب و رفتار خشنش افتاد... دوست خودش را دز

دره پرت کند... چقدر درحقیقت ظلم کرده بود... سویچ را در مشتش فشرد... خون از لابه لای دستانش بیرون زد... بدترین غروب عمرش بود... اشکش را پاک کرد... «قسم میخورم اون بی صفت رو با دستای خودم بکشم» بعد با سرهنگ به کلانتری رفتند...

از تکان هایی که ماشین خورد به هوش آمد... چشمش را باز کرد... همه چیز تار بود... کمی بعد چهره ی چند کودک و سپس چندین کودک را دید... بلند شد با گیجی به آنها نگاه کرد و سپس چشمش به یک کفش مردانه کنارش افتاد... سرش را بلند کرد... مرد غول تشن با اخم انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت مقابل دهانش گرفت... رها تازه به یاد آورد که چه اتفاقی افتاده... یاد جواد افتاد... به گریه افتاد... که مرد سریع با خشم کنارش نشست و دستش را مقابل دهنش گرفت... رها با یاد اوری مرگ جواد بیچاره خفه هق میزد... مرد کنار گوشش غرید

_ خفه شو دیگه وگرنه گردنتو میشکنم... ترسید... آرام سری به نشانه ی «باشه» تکان داد و سعی کرد گریه اش را خفه کند... لبهایش از ترس میلرزید... به چهره ی بچه ها نگاه میکرد... چهره های زخمی و خاکی و موهای ژولیده... ناگهان دختر بچه ایی که کنارش نشسته بود لرزید و روی کفه ی کامیون افتاد... چشمانش بالا رفت و کف بالا آورد... رها نگران کنارش رفت و آرام تکانش داد که محافظ با خشونت بازویش را کشید و سرچاپش نشانده... رها با التماس به بچه اشاره کرد... اما محافظ بی اعتنا به او نگاه کرد... رها با بغض به دخترک نگاه کرد... تمام کرده بود... به نفس نفس افتاد... و بی حال به اتاقک تکیه زد و اشک ریخت... دومین مرگی که امروز دید... برای دل نازک و ظریفش زیادی بود... کمی بعد از حال رفت...

صداهای ناواضحی به گوش میرسی چشمش را باز کرد... سرش درد میکرد...

_ از همین الان بهتون بگم... کوچک ترین آزاری بهش نمیرسونین... وگرنه من میدونم و شما.. به خصوص تو سهراب... رها چشمانش را کامل باز کرد... و حضور چهار مرد را بالای سرش حس کرد...

_ خيله خب بابا اه... ميگم كيا دختره چند سالشه..

کیا؟؟ چه اسم اشنایی با صورت انها نگاه کرد...یکی از انها زیادی اشنا بود..

مجید_ بهشوش اومد...همه خیره ی رها شدند...کیا کنار رها زانو زد و آرام تکانش داد...

_رها؟؟ حالت خوبه؟؟ اصلا لازم نیست بررسی..جات امنه...رها با تعجب به کیا نگاه کرد..نیم خیز خشدو پرسید..

_ اقا کیا؟؟؟ من..من کجام..اینا کین؟؟ چی شده؟..سهراب پوزخندی زدو آرام با خود گفت

_ ای جان چه صدای نازی داره..

کیا به رها لبخندی زدو گفت..

_ جای بدی نیست یه مدت اینجا مهمونی بعدشم قول میدم صحیح و سالم برت گردونم...رها با نگترس گفت..

_ااخه یعنی چی؟توروخدا؟...اصلا میدونی جواد راندمو کشتن...میدونم که منو دزدیدین ..ولی اخع واسه چی؟؟؟بعد سوالی به ان سه تا نگاه کرد..منصور دستی به ریشش کشیدو بدون حرف بیرون رفت..سهراب با پوزخند دست به سینه نگاهش کرد ومجید..

_نترس دختر خانوم ...لازم نیست چیزی بدونی ..همونثور که کیا گفت یه چند روزی اینجا مهمون مایی بعدشم سالم برمیگردی....بعد رفت...رها با ناراحتی به کیا نگاه کرد....کیا که رها حسابی به دلش نشسته بود...

_بهم اعتماد کن ...تگه هر کاری که گفتم انجام بدی اتفاقی نمیفته مطمئن باش....خب دیگه ما میریم بیرون تو ام همینجا استراحت کن...رها میدانست حرف زدن فایده ایی ندارد باشه ایی گفتو دراز کشید...و به گوشه ی اتاق زل زد...کیا دوست داشت کمی دلداریش دهد اما به او حق میداد که ناراحت باشد..بلند شدو به سمت در رفت قبل از خارج شدن گفت

_هرچی که لازم داشتی بگو ...بعد رفت...رها شروع کرد به گریه کردن...به بهراد فکر میکرد...اینکه الان چکار میکند..اصلا حالش خوب است یانه...تا صبح خوابش نبرد ..به دیوارهای اتاق چهار گوشه ی کوچک که تنها یک تخت و صندلی و قالیچه داخلش بود نگاه کرد...زانویش را بغل کرده بود..هنوز بدنش از اخرین رابطه با بهراد که به نحوی تنبیهش

بود درد میکرد...چشمانش از گریه ورم کرده بود...تمام فکر هایش به بهراد ختم میشد.....

در کلانتری قرار نداشت...تا اینکه دوباره زنگ خورد...

با اشاره ی سرهنگ جواب داد...

_الو

_ببین یه بار دیگه فوحش بدی دیگه زنتو نمیبینی...حالام خوب گوش کن ببین چی میگم...به او پلسای که کنارتن بگو خودشو عقب بکشن وگرنه دختره رو میکشیم...منتظر تماس بعدیم باش..

و سپس صدای بووقگوشیرا روی میز گذاشت و رو به سرهنگ کرد....

_حاجی من میدونم این اشغالا چی میخوان...دارن بیخودی لفتش میدن...بعد با گنگی روی صندلی نشست با هردو دست سرش را گرفت سرش از توهمات و تخیلات منفی درد میکرد...در ذهنش با نفرت میگفت

_کیا گیت بیارم گردنتو میزنم...دندانهایش را روی هم میسایید...در این هنگام تقه ایی به در خوردو پس از اجازه ی سرهنگ شهرام داخل شد...با ناراحتی و سردرگمی به بهراد نگاه میکرد..انشب به پدر رها که خود سرهنگ کلانتری بخش دیگر شهر بود خبر دادند...نازنین خانوم دوبار متوالی کارش به بیمارستان کشید...مهران آرام و قرار نداشت و هر از گاهی یقه ی بهراد را میگرفت...بهراد هم که حوصله جر و بحث را نداشت سکوت کرد تنها به فکر چاره بودبهراد به ادمهای با نفوذش سپرده بود که دنبال سرنخی از ادم ربا ها باشندکه برادران نادری و کیا...شهرام در این مدت بسیار احساس شرمندگی میکرد...نمیتوانست حتی تصورش را بکند...بهراد به این فکر میکرد که خودش با فرادی که در لب مرز دارد دست به کار شوند...این را میدانست که پلیس بلاخرع انها را پیدا میکنند اما اینگونه مرتب و منظم کلی زمان میبرد...پس تصمیم گرفت به عمارت برگردد...بهانه ایی جور کردواز کلانتری بیرون رفت..سوار ماشین شد که مهران هم سوار شد...بهراد کوتاه به او نگاه کردو ماشین را روشن کرد...این دو روز مدام تصویر کوچکش را به خاطر میاورد و بغض میکرد...

به عمارت رسیدند..دایه در عمارت همچون غذا دار ها گریه میکرد..بهراد مرضیه و بقیه ی خدمه هارا کنار زدو شانه های دایه را گرفت...همه از حضور او شوکه شدند...دایه با چشمان شرح گفت

_بهراد پسر م...رها...«هق زد»..دخترم کجاس؟؟اون طفل معصوم کجاس؟؟...بهراد خودش داشت گریه اش میگرفت...راست میگفت معصوم بود...دایه را بغل کرد ..مهران که کنی دور تر از آنها ایستاده بود نزدیک شدو با بغض دستش را روی شانه ی دایه گذاشت...دایه دستش را گرفت و نوازش کرد.....بهراد جداشدو روبه دایه گفت...

_ پیداش میکنم...مطمئن باش....دایه سری از امید تکان داد...بهراد به مرکز عمارت رفت و حسین را صدا زد...حسین با تعجب امد

_||..شما کی تشریف اوردین قربان؟؟

_گوش کن حسین برو مرز و همه ی بچه هارو جمع کن..همشون...به بچه های حشمتم بگو بیان...عجله کن...

_چ چشم

حسین سریع به راه افتادو رفت...بهراد رو کرد به مهران که سوالی به او نگاه میکرد و سپس گفت

_مهران..دنبالم بیا...به دنبالش سمت زیر زمین رفت...کنار یک در قهوه ایی ایستادکلیدی از جیبش در آوردو در را باز کرد...تاریکی مطلق بود...بهراد جلو رفتو کلید برق را زد...با روشن شدن انبار مهران متعجب به بهراد نگاه کرد...انبار پر از اسلحه بود...بهراد سمت اسلحه ها رفت...چند تا را روی میز چید...نگاهی به مهران کرد و گفت

_میمونی یا میای؟؟؟

_معلومه که میام ...بهراد کلتی را سمتش پرت کرد...مهران ان را در دست فشرد ...دوست داشت گلوله هایش را در سر تک تک ادم ربا ها خالی کند...

.....

در اتاق باز شد... کیا با ظرف غذا و لبخند داخل شد... رها نگاهی به او کرد و کمی جمع شد... سینی را روی تخت گذاشت و با لبخند روبه کیا کرد...

_ نترس رها... تا من اینجام لازم نیست بترسی...

رها با ناراحتی گفت

_ بهراد... حالش خوبه؟؟ ازش خبر دارین؟؟؟

کیا دندانش را روی هم سایید و گفت..

_ چرا بد باشه؟؟؟ اصلا تقصیر اونکه تو اینجایی... اگر پیشنهاد مارو قبول میکرد اون جواد بیچاره هم الان زنده و تو ام خونت بودی... رها سریع گفت

_ نه... اون همیشه بهترین تصمیمو میگیره... حتما دلیلی داشته که درخواستونو رد کرده... من بهش ایمان دارم... کیا با عصبانیت گفت...

_ بسهه دیگه... به پیش انقدر مینازی... به اون اخلاق گندش؟؟؟... حیف تو نیست؟؟؟... بعد خم شد و گفت...

_ اون لیاقت تو رو نداره.... رها بغض کرد... اصلا چرا کیا در رابطه ی ان دودخالت میکرد... صدای لرزان گفت...

_ هر چی که هست... من دوستش دارم... مام حق نداری راجبش اینطوری حرف بزنی...

کیا با عصبانیت پاشد و از اتاق خارج شد... رها هم به گریه افتاد... حق نداشت با بهرادش اینگونه حرف بزند... کیا با عصبانیت جلو ی مجید رژه میرفت... در نهایت تلفن مخصوص را برداشت و شماره ی بهراد را گرفت.....

_ الو ...

_ گوش کن ببین چی میگم بهراد... زودتر تصمیمتو بگیر... اون مرز لامصبو اگه باز نکنی رها رو میکشم.... بهراد متعجب از لهن کیا در گوشی داد زد...

_ خفه شو کیا... چه مرگت شده؟؟ میفهمی چی میگم؟؟؟

_ باشه... اینطوریه... بعد به سمت انباری رفت... مجید هم متعجب نگاهش میکرد... در را سریع باز کرد... رها با ترس به قیافه ی بیرحمش نگاه کرد که داشت به سمتش می امد... سریع شال را از سرش کشید... و تنها مکالمه فریاد های بهراد بود که کیا زا صدا میزد....

به موهایش چنگ زد... و او را سمت خودو گوشی دستش کشید... سوزش دردناکی در سرش پیچید اخ بلندی گفت که دنیا را بر سر بهراد اوار کرد..

_ کیاااا... چه غلطی کردی؟؟؟ تمومش کن؟؟؟ خواهش میکنم... کیااا...
 رها که صدای فریاد او را شنیدبا صدای لرزان و اهسته گفت...

_ بهراد؟؟؟... از شنیدن صدای رها سست شد... با غم واضح در صداپچیش گفت

_ رها جان... نترس عزیزم نترس.. میام دنبالت باشه؟.. یکم صبر کن.... رها گریه اش شدت گرفت... صدایش به او امید میداد... چقدر دلش برایش تنگ شده بود... میترسید به خاطر او پیشنهادشان را قبول کند... و این باعث احساس گناه کند... سریع گفت...

_ بهراد قبول نکن کیا سریع هولش دادو گفت...

_ وای به حالت اگه قبول نکنی... اونوقت من میدونم و این دختر... بدونه گوش دادن به فوحشها و فریاد بهراد قطع کرد... به زچرها زل زد و جلو رفت...

_ بهت نیما انقدر فداکار باشی... یه بار دیگه از بهراد حرف بزنی من میدونمو تو... پس بشین جیکتم در نیاد... رها که روی تخت جمع شده بود.. جلویه گریه اش را گرفت تا ضعیف جلوه نکند.. شالش را چنگ زدو پوشید.. و رویش را برگرداند... کیا چانه اش را گرفتوسمت خود برگرداند... رها شوکه شد

_ من منتظر یه جرقه از طرف تو بهرادم تا حرصمو سرتون خالی کنم... پس مراقب حرفات باش...

بعد چانه اش را رها کردو بیرون رفت... در سالن سهراب سوتی کشید

_ جووون... افرین خوشم اومد

_عالیه...همین امشب راه میافتیم...سپس حسین را صدا زد...و گفت..._بگو اون ده نفر برن بندرما هم امشب حرکت میکنیم...

مهران_ فکر نمیکنی بهتره بسپاریمش دست پلیسا...نکنه جفت پا بریم تو نقششون...بهراد در حالی که خشاب تفنگش را جا می انداخت گفت

_کارشون بی نقصه ولی کمی طول میکشه...نمیزارم رها بیشتر از این اسیر اون اشغالا باشه...عجله کن بیا...حرف دل مهران را زد...با هم سمت ماشین رفتند...چندین ماشین و ون پشت سر هم بودند...بهراد در طول مسیر به رها فکر میکرد اینکه..الان چه وضعیتی دارد...اذیتش کردند؟کتکش زدند؟؟؟...از این افکار بی قرار میشدو سرش درد میگرفت...هر از گاهی به راننده تشر میزد که سریع تر برود.....

سوت زنان و سینی به دست به زیر زمین میرفت....

در را باز کرد...رها روی تخت خوابیده بود...سهراب سرش را کج کرد و نگاهی خریدارانه به جسمش کرد...جلو رفت..سینی را روی میز گذاشت...رها پشتش به سهراب بود...رده های اشک روی گونه اش بود...سرش را خم کرد تا چهره اش را ببیند...پوزخندی زدو پشت دستش را روی گونه اش کشید...وقتی بیدار نشد دوباره تکرار کرد...رها کمی تکان خورد..چشمش را که باز کرد...دستی کنار صورتش بود...وقتی فهمید کجاس جیغی زدو بلند شد...به سهراب همچون جنایتکاری نگاه کرد...سهراب خندید...

_چه خواب سبکی داره مادمازل...بعد چشمکی زدو آرام تر گفت...تو خواب خیلی ناز میشی.....رها از رفتار سهراب میترسید...ادم درستی به نظر نمیرسید...سهراب از نبود کیا جرات گرفته بود...جلو رفت...کمی زل زد به چشمان ترسیده اش...خم شدکه رها سریع به گوشه ی دیوار دوید....

_و و لم کن...چی میخوای از جونم؟؟؟داشت میلرزید...سهراب کمی ادای گرگم به هوا در آوردو جلو رفت...

_میخوای بازی کنی؟اره؟باشه...الان میگیرمت...به سمتش رفت...رها خواست فرار کند که سهراب که فرزند بود از شانه او را گرفت و به خود نزدیک کرد...از ترس نمیتوانست حرف بزند تنها تقلا میکرد...سهراب هن با لذت کنار گوشش زمزمه میکرد...بهتره کیا از این قضیه

بویی نبره وگرنه افسارم دیگه دست خودم نیست....بعد شالش را از سرش کشید..دستش را لای موهایش برد...

حیف این موها نیست که زیر شال قایم شه؟؟

رهادر دل خدا را صدا میکرد...سهراب صورت رها را با دست گرفت و آرام سمت خود برگرداند..از ترس دیدن ان گرگ چشمانش را محکم بسته بود...با لذت به صورت رها که در کمتر از یک وجبی صورتش بود نگاه کرد...خواست جلوتر رود که صدای منصور متوقفش کرد...

_سهراب کافیه...چند بار بگم کیا دختره رو سفارش کرده..این یعنی بازیگوشی ممنوع....سهراب با حرص عقب کشیدو رها را ول کرد...او هم دویدو به سمت دیگر اتاق رفت ونشست...سهراب به این شانس بد لعنت فرستادو بیرون رفت...منصور هم نیم نگاهی به رها انداختو رفت...خدا را شکر کرد که ان مرد به موقع امد..گریه اش گرفت...احساس کثیفی میکرد...در دلش بهراد را صدا میکرد...بهرادی که از نبودش احساس نا امنی داشت...

کیا در کنار شومینه روی صندلی اش نشسته بود...حس تنفرش به بهراد بیشتر شده بود...انقدر خوشانس بود که دختری چون رها اینگونه دوستش داشت...به او وفا داشت...هر از گاهی به سرش میزد که رها را از ان انباری به جایی دیگر برد...که هم دست منصور به او نرسد و هم دست بهراد...

پس از رسیدن به بندر بهراد به ماشین ها دستور داد پراکنده شوند و در محل مشخصی توقف کنند...خستگی از سرو رویش میبارید...در این چهار روز ته ریشش را نزده بود...مهران هم همینطور...وقتی به مقصد رسیدند پیاده شدند...داخل یک خانه ی بزگو قدیمی شدند که حیاط بزگی داشت...تمام وسایل را درخانه جایازی کردند..اصلحه هارا هم داخل یک اتاق گذاشتند...مهران پیش بهراد رفت...دستی روی شانه اش گذاشت...

_داداش تو برو یکم استراحت کن..چهار روزه درستو حسابی نخوابیدی..اینا با من...بهراد با چشمان خمارش گفت

_نمیشه مهران..تو برو بخواب...

_ من تو ماشین خوابم برد... با این حالت اخه میخوای چیکار کنی... بعد دست مهران را گرفتو سمت اتاقی برد... بهراد هم مقاومت نکرد... حق با مهران بود... با این حالش چه کار میتوانست بکند... از بیخوابی هر از گاهی سرش گیج میرفت... با همان لباسو کفشها خود را روی تخت انداخت.. به ۳ دقیقه نکشید که خوابش برد.....

در ان اتاق کوچک قدم میزد... دیگه تحمل نداشت... باید از انجا بیرون میرفت... به تمام راه های فرار فکر میکرد... پنجره .. نه چون نرده داشت... باید ریسک میکرد... هر طور شده... چشمش به سینی فلزی روی میز افتاد... به سمتش رفت... بشقابها را از رویش برداشت و در دست گرفت.. تقریبا سنگینو قدیمی بود... تصمیمش را گرفت... همانطور که لبش را میجوید نقشه میکشید... کمی منتظر شد... تا اینکه صدا پا از پله ها می امد... میدانست امده اند تا ظرف غذا را ببرند... رها سریع پشت در ایستاد... فقط خدا خدا میکرد که ان مردک در را آرام باز کند... وگرنه قطعا له میشد... سینه را در دست فشرد... قلش چون دیوانه وار میزد... مرد کلید را انداخت و در را آرام باز کرد... با تعجب نگاهی به اطراف کرد... برگشت تا پشت در را ببینند... که رها با ان سینی محکم بر سرش کوبید... مرد کمی گیج شد .. سپس افتاد... با ترس به مرد نگاه کرد... سینی را آرام روی زمین گذاشتبا لرز از پله ها بالا رفت... به راهرو رسید... با دقت اطرافش را دید... وقتی کسی نبود... با هول به سمت خروجی رفت... در را آرام باز کرد... که یکی داد زد....

_ هی... وایسا ببینم... بعد دوید سمتش... رها هم با ترس در را باز کرد که حیاط را دید... مرد دادو هوار کرد... که چندین محافظ در حیاط جمع شدندو رها را احاطه کردند... دوست داشت گریه کندو همه شان را درک کند... نقشه اش بر اب شد... همانطور سر جایش با اخم و حرص ایستاد که یکی از محافظها... سریع... دوبازویش را پشت بردو نگهش داشت... از این حرکت دردش گرفت و لبش را به دندان کشید... مرد غرید

_ میخواستی فرار کنی فسقلی..اره؟؟؟هه....

_ اینجا چه خبره؟؟؟؟ با صدای منصور همه برگشتند... رها سعی کرد نترسد... اخمش را حفظ کرد تا ضعفش را نبینند... منصور که فهمید جریان چیست.. جلو رفت و مقابل رها که کمی خم شده بود ایستاد... سیلی محکمی به صورتش زد که تا چند لحظه فکش سر شد...

_ انقدر لیلی به لا لات گذاشتیم که هار شدی...یه فراری نشونت بدم.....دستش را بالا برد که محکمتر بزند

_ بسپهه...کیا سریع خود را به انها رساند و با خشم گفت....

_ چه غلطی میکنی...مگه نگفتم حق نداری روش دست بلند کنی....رها که هنوز سرش کج بود...داشت گریه میکرد....حالا میفهمید که بهراد ان روز چه قدر آرام به او سیلی زده بود....

منصور_ دختره میخواست فرار کنه...نکنه انتظار داشتی نازش کنم...؟؟

کیا بازوهای رها را از دست محافظ رها کردو دستش را گرفت....

_ دیگه تمومش کن...بعد رها را به سمت اتاقش برد و آرام هلش داد...محافظی که سینی بر سرش خورد...با سر کج کنار در ایستاده بودو برزخی رها را نگاه میکرد...کیا دست به کمر مقابل رها که بی صدا روی تختش نشسته بود نگاه کرد...آرام گفت

_ دیگه از این فکرای احمقانه به سرت نزنه...اگه به حرفام گوش کنی...مشکلی واست پیش نیاد...امروز به بهراد زنگ میزنیم...تا فردا شب بهش آخرین مهلتو میدیم...اگر قبول نکنه...اونا تو رو میکشن.....

رها با ترس سرش را بلند کردو به کیا نگاه کرد...اشک در چشمان قهوه اییش جمع شد...کیا جلو تر رفتو گفت

_ نترس...نمیزارم بکشنت...قبلش خودم از اینجا میبرمت....ولی در اون صورت دیگه چشمت به بهراد نمیافته...دیگه پیش من زندگی میکنی.....رها با ناباوری نگاهش کرد...کم کم خشم جای تعجب را گرفت...با صدای گرفته اش گفت

_ چطور میتونی انقدر پست باشی...بمیرم بهتر از اینکه با تو بیام.....حیفه اقا شهرام نیست که برادر توئه...کیا با عصبانیت گفت...

_ خفه شووو.....بهراد نامزدمنو ازم گرفت...منم تورو ازش میگیرم.....این حرف دلش نبود....واقعا از رها خوشش آمده بود....از همان روز که در بیمارستان بودند به دلش نشست بود...طوری که الان دیگر اصلا به ملیکا فکر نمیکرد.....رها با تنفر نگاهش کرد...کیا چرخیدو از اتاق بیرون رفت.....

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم... دو ساعت بود که از خوابش

میگذشت

_ الو؟؟؟

_ گوش کن ... آگه تا فردا مرزرو باز کردی که هیچ... آگه نکنی دیگه چشمت به جنازه ی دختره هم نمیفته... و سپس ... بووووق

بهراد گوشی را روی تخت انداخت و چند بار روی صورتش دست کشید..... اگر تا فردا شب پیدایش نکنند... ناچار مرز را باز میکنند... با کلافگی بلند شد... با سالن رفت همه مشغول ردیابی بودند... مهران هم با تلفن صحبت میکرد... چند مشت آب به صورتش زد... در اینه به خود نگاه کرد... همچون اوایلی که رها را دیده بود.. ته ریشش آمده بود... آرام گفت..

_ عزیز دلم یکم دیگه صبر کن... دلم واسه بهرادی گفتنت تنگ شده... بعد با خیسی دستش موهایش را بالا زدو به سالن برگشت... شب بودو تا شبی دیگر وقت داشتند... همگی در تکا پو بودند... در عمارت دایه تسییحش را لحظه ایی رها نمیکرد... مادر رها هم قران به دست در گوشه ی کلانتری نشسته بود... مرتضی پدر رها با بغضی پنهان چشم بر هم نمیزاشت..... رها هم در اتاق با صورتی که کمی از سیلی منصور سرخ بود.. ازان پنجره ی زندان ماه را نگاه میکرد... بهراد را میدید... با خود گفت شاید این جدایی کوتاه کمی رویش تاثیر گذاشته... شاید وابستگیش کمتر شده... همانطور که خیره ی ماه بود آرام زیر لب گفت

_ دلم برای اغوشت تنگ شده

مهران به غرغره های بهراد بر سر زیر دستهایش را گوش میداد... با کلافگی ساعتش را نگاه کرد... ۲ ظهر بود... هنوز مکانشان را پیدا نکرده بودند... به بهراد نگاه کرد که هر دقیقه کلافه تر میشد... بهراد هم نگاهی به مهران کرد... تا اینکه تلفن بهراد زنگ خورد... سرهنگ مجیدی بود....

_ الو... آقای رادمهر.. کارتون خیلی احمقانس... سریع افراد تو کنار بکش... تیم ما الان تو راه اونجاس... بهراد پوزخندی از سر اعصابانیت زد....

_پس بلاخره راه افتادین...نمیشه...تا همین امشب وقت دارم...وگرنه زمو.....

سرهنگ که به تنگای وقت پی برد با ناراحتی گفت...

_خیله خوب...ادرسشو پیدا کردین؟؟؟...بهراد با کلافگی خواست بگوید نه...که یکی از

مردها با خوشحالی داد زد...

_بهراد خااااا.....

همگی درسالن نشسته بودند...رها روی صندلی چوبی بسته شده بود و روبه روی منصور و

سهراب و کیا و مجید بود...به گفشهایش نگاه میکرد..کیا هم به رها...و منصور هم به اینکه

اگر بهراد قبول نکند با این دختر چه کند...خانه در سکوت بود...دقایقی بعد منصور به

ساعت نگاه کرد...از ۸شب گذشته بود...گوشیش را برداشت تا تصمیم بهراد را

بشنود...شماره را گرفت...دست در جیب ایستاد...

_خب چیشد...؟

_قبوله..قبلش میخوام با زنم صحبت کنم...منصور نگاهی به رها انداخت که برای صدای

بهراد له له میزد...به سمتش رفتو گوشی را کنار گوشش گذاشت...صدای بهراد که برایش

خوش اهنک ترین صدا بود در گوشی پیچید....

_الو....رهاااا.....با بغض گفت

_به..راد...بهراد...

بهراد نفس عمیقی کشید..در حالی که از دور به در باغ نگاه میکرد گفت....

_عزیز دلم...دیگه لازم نیست بترسی.....و سپس آرام گفت.....امشب برت میگردونم....رها

اشک شوق ریخت...اینکه بلاخره بهرادش را میبیند...خواست حرفی بزند که منصور گوشی را

برداشت..رها با چشمانش گوشی را دنبال کرد

منصور_خب...تا وقتی مرزارو باز میکنی این خانوم مهمون ماست....بعد از اینکه مهموله ها

رو رد کردیم....دختره رو تحویلت میدم....بعد قطع کرد...رفت و دوباره روی مبل

نشست....به بادیکارد اشاره کرد که رها را برگرداند داخل انباری....بعد از اینکه محافظ

رفت...رها با اضطراب در اتاق قدم میزد...نمیدانست امشب چه اتفاقی می افتد..

_عوضییی...اشغال....ولم کن....چی میخوای از جونم.....سپس هق زد....انقدر از ناراحتی سست شده بود که ضربه هایش هیچ آسیبی به کیا نمیرساند...کیا نگاه ترسناکی به او کرد و داد زد....

_خفه شو.....

رها دلش میخواست خودش را پرت کند پایین که کیا سریع فهمیدو در را قفل کرد....

_احمقق....تا اون بهرادو نکشم نیمیری مطمئن باش....رها تنها گریه میکرد....تمام وجودش برای بهراد له له میزد....چشمش با نور قرمزو ابی افتاد که کمی خیابان را روشن کرده بود....ماشین پلیسی جلوتر از بقیه ی ماشینهای نیروی ضربت تعقیبشان بود....کیا مشتی بر روی فرمان کوبیدو گاز داد....رها با امید به پشت برگشت....

دیوانه وار میراند و رها با ترس به جاده نگاه میکردو مینالید....

_بزار برم خواهش میکنم....و کیا بدون توجه به حرفهای او به دنبال راه فرار بود....دیگر

داشتند به بزرگراه میرسیدند که کیا با دیدن ماشین پلیسهایی که جاده را بسته بودند...سریع در جاده خاکی پیچید.....رها از ترس این دور تند جیغ خفه ایی کشید.....ماشین رها نگه داشت و پیاده شد...رها با تعجب نگاهش کرد...کیا در طرف رهاذراذباز کردو او را به زور بیرون آورد....

_ولم کن....

به زور او را به دنبال خود کشاند....در میان نخلها میبرد

.....

سرهنگ_ پیاده شدن..بعد با بیسیمش اعلام کرد که اطراف را بگردند....بهراد به دنبال مسیر نامعلومی که دلش میگفت به راه افتاد...سرهنگ کمی بعد منوجهش شد چند بار اسمش را صدا زد اما او توجهی نکرد...در ان تاریکی به مسیر قلبش میرفت.....

در طول مسیری که کیا اورا میبرد چند بار نزدیک بود بیفتد.... هوا کاملا تاریک بود و تنها سیاهی درختان کمی مشخص بود... کیا کمی به اطرافش نگاه کرد..... بعد با صدای امیدوارانه گفت

_ خودشه دنبالم بیا.....رها که میدانست این حرف یعنی دیگر بهراد را نخواهد دید.... باید کاری میکرد..... کیا دستش را گرفت و کشید.... چند قدم جلو رفتند که رها تمام زورش را جمع کرد و لگدی به پشت زانو اش زد.... طوری که کیا پایش خم شد و با زانو افتاد.... رها از فرصت استفاده کرد و با تمام توان به سمت مسیر قبلی دوید.... در آن تاریکی نعره ی کیا و صدای پایش.... رها را به وحش می انداخت.... هر لحظه صدایش نزدیک میشد... تا اینکه لباسش را چنگ زد و رها را متوقف کرد.... رها گریه کنان داد زد

_ ولم کنننن..... خدا ازت نگذره... لعنتی....

کیا با عصبانیت او را سمت خود کشاند و محکم بر دهانش زد.....

_ احمق.... یه بار دیگه همچین غلطی بکنی میکشمت... فهمیدی؟؟؟... دستش را محکم گرفت و خواست برود... که با صدای چیزی متوقف شد... دستش را سمت اسلحه اش برد که در همین حین... شخصی به کیا حمله ور شد و او را از پشت انداخت... طوری که رها هم بر زمین افتاد... با ترس به آن دوسایه که در گیر دعوا بودند نگاه کرد.... و سوسه شد که فرار کند... اما با شنیدن صدای دلنشین شوهرش ایستاد.....

_ حرومزاده... میکشمت.... رها با گریه به او که در حال زدن کیا بود نگا میکرد... حتی دلش برای سایه اش هم تنگ شده بود... کیا دستش را سمت اسلحه ایی که پشتش بود و داشت کمرش را خورد میکرد برد... بهراد همچنان وحشانه ضربه میزد... که کیا اسلحه را سمتش گرفت و او سریع جاخالی داد... همچون مار غلط میخوردند و اسلحه را سمت یکدیگر میکشیدند.... رها با ترس و گریه به آنها نگاه میکرد... نمیدانست چکار کند.... کدوم کیا است و کدام بهراد... تر جیح داد که دخالت نکنند... پس سنگ را انداخت و برای بهراد با گریه دعا کرد.... ناگهان صدای شلیک آمد.... و کمی بعد صدای شلیک دیگر.... از ترس اینکه بهراد تیر خورده باشد با تمام توان جیغ زد و هق زد... که سایه سمتش رفت و شانه اش را که با بیقراری می لرزید را گرفت....

_ شششششش... اروم باش رها جان... اروم... منم.....

رها احساس کرد سست شده... خودش بود... مشامش هیچوقت بوی بهرادش را فراموش
 نمیکرد... همچون بچه ای که پدرش را یافته بهراد را بغل کرد و گریه کرد... بهراد هم بی
 صدا هق میزد... چقدر این گربه ی فسقلی و بغلی را دوست داشت... رها را از خود به
 آرامی جدا کرد و با عرق سرد او را به سمت راه برگشت برد... قبل رفتن... با نگرانی به کیا نگاه
 کرد... گوشی اش را بیرون کشید و با دست لرزان فلشش را روشن کرد... چند بار تکرار
 کرد... که دید عده ای سایه به سمتشان آمد... بالای سر کیا ایستادند و با چراغ قوه حالش را
 چک کردند....

افسر زندس ..یه تیر به سمت راست شکمش خورده....

بعد از اینکه این را شنید شانه ی کوچک رهایش را گرفت و آرام به سمت ماشین ها برد. هر دو
 در سکوت به کنار هم بودن فکر میکردند... و بهراد... اب دهانش را چند بار قورت داد... بیشتر
 از این نمیتوانست تظاهر یه خوب بودن کند... همینکه کنار ماشین ها رسیدند.. خم شد و
 دستش را روی زخم گلوله گذاشت... رها با ترس بلند گفت...

_ بهرادی... چپیده... حالت خوبه؟؟... با همین حرف دو تا از نیرو ها به سمتش دویدن... و تن
 خون الود بهراد را گرفتند و بلند کردند... رها حس کرد بدنش لمس شده در ان تاریکی
 چشمش تاریک تر شد... یعنی بهرادش تیر خورده بود و ۱۰ دقیقه دم نزنه بود... ناگهان در
 تاریکی ذهنش غوطه ور شد.....

.....

با صدای زنهایی که بالای سرش بودند چشم باز کرد...

ناگهان همه رویش خم شدند

_ الهی بمیرم برات دخترم... بهوش اومد؟؟

_ عزیز دل دایه... سپس هق زد....

_ خدایا شکرت...

_ کمی دورشو خلوت کنین تا یکم نفس بکشه

رها به چهره ی مادرش و دایه و بی بی نگاه کردو ... با دلتنگی اسمشان را صدا زد... ناگهان یاد بهراد افتاد... انچنان سریع بلند شد که سرم از دستش کنده شد و پوستش کمی پاره شد... مهران که کنارش بود گفت

_چته رها... اروم ترر..

بدون توجه به حرفش از تخت پایین امد... هنوز دو قدم نرفته بود که سرش گیج رفت.. خواست بیفتد که بی بی و مهران او را نگه داشتند....

_مادر جان فعلا استراحت کن... تو حالت خوب نیست..

رها نالید ...

_بهراد... بهرادم حاش چطوره؟؟ تو رو خدا بهم بگین...

دایه با غصه گفت

_خوبه رها جان نترس مادر... بعد عمل گفتن که خون زیاد از دست داده... باید بهش خون بزنی...

رها چانه اش لرزید... به سمت خروجی رفت... در انتهای سالن .. با دیدن سرهنگو پدرش و شهرام و عده ایی دیگر.. فهمید که انجاست... با دیدن رها مرتضی جلو رفتو دست دخترش را گرفتو پیشانیش را بوسید

_خوبی بابا؟؟؟

_اره... بعد از نگاه غمگینی که به پدرش انداخت... به سمت شیشه ی CCU رفت... از پشت شیشه به قهرمان زندگیش که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد... قطره اشکی از چشمش چکید... دوست داشت پیشش برود و بر صورت مردانه و جذابش دست بکشد... بر دستان بزرگو محکمش بوسه بزند و صورتش را غرقه بوسه کند...

یک ساعت از به هوش آمدن رها گذشته بود... هنوز هم ممنوع الورد بودند... دوتن از محافظین هم کنار در بودندو به تبعیت از پرستارها نمیگذاشتند کسی داخل شود... رها با حرص و بغض نگاهی به ان دو انداخت که همچون مجسمه مانع ورودش بودند... رو به انها با اخم گفت

_ همیشه کمی برید کنار که حداقل از پشت شیشه بینمش؟؟؟؟... دومرد نگاهی به هم کردندو کمی کنار رفتند... پشت شیشه به او نگاه کرد... درمیان ان سیم و دستگاہ ها باز هم جذاب بود... دایه از دور نگاهش کرد... از وقتی که به هوش آمده بود مدام از پرستارها خواهش میکرد که داخل برود اما تا به هوش آمدن بهراد نمیذاشتند... میدید که دختر بیچاره برای شوهرش دارد پر پر میشود... به سمتش رفتو شانه اش را گرفت ...رها با چشمان نمناک نگاهش کرد...

_ عزیز دل دایه انقدر خودتو اذیت نکن... برو کمی استراحت کن... بعد نگاهی به زخم گوشه ی لب رها کرد که کمی اطرافش کبود بود...
 _ بیا مادر... بیا...

رها دستش از روی شیشه سر خوردو با داسه هم قدم شد... سرهنگ و پدرش همراه با شهرام و مهران در گوشه ی راهرو بودند... شهرام با ناراحتی و چشمان پر خون روی صندلی نشسته بود و با ناراحتی به وضعیت کیا و این اتفاقات فکر میکرد... رها کنار شان ایستاد... با صدایی که از ته چاه در میامد گفت

_ اقا شهرام.. حالتون خوبه؟؟؟.. شهرام سرش را بلند کرد... نگاهش به چهره ی رنگ پریده و کبودی های صورتش افتاد... احساس شرمندگی میکرد...

_ خوبم ممنون... بابت این اتفاقا خیلی ازتون عذر میخوام... رها لبخند تلخی زد..

_ نگید این حرفو... شما که تقصیری نداری...

_ باید بیشتر پیگیر کاراش میشدم... در همین حین پرستار گفت...

_ آقای رادمهر به هوش اومدن... یه همراه اجازه داذه داخل شه... رها قبلش به تپش افتاد... همه به رها نگاه کردندو او را مقدم دانستند...

دایه_ خداروشکر... رها جان تو اول برو تو... رها سری تکان دادو سمت در دوید... آرام داخل شدو بهرادش را دید که با چشمان خمار به روبه رویش نگاه میکند... گریه اش گرفت... جلو رفت و کنارش ایستاد... بهراد که کمی گیج بود تازه متوجه رها شده بود... لبخند بی جانی زد...

رها_ بهرادی... حالت خوبه؟؟... بهراد چشمش را آرام بازو بسته کرد... و به صورت زنش نگاه کرد... در تاریکی شب متوجه این چند کبودی و زخم نشده بود... دلش آتش گرفت... نفس عمیقی کشید که جای بخیه اش سوخت... چشمش را روی هم فشرد... رها سریع خم شد ..
 _ عزیزم .. درد داری؟؟ بگم پرستار بیاد؟؟... بهراد با صدای بی بم گفت...

_ نه... بعد دستش را بلند کرد و روی جای زخم صورت رها ... کنار لبش گذاشت... رها بوسه ای بر سر انگشتش زد و با چشمان اشکی لبخند زد....

_ بهرادی... زودتر خوبشو... چون دلم برای بغل کردنت یه ذره شده... بهراد لبخند غمگینی زد و به پارگی لب رها اشاره کرد و گفت

_ تو ام زودتر خوب شو... چون منم دلم برای بوسیدن تنگ شده... رها همانطور که سرخ میشد... لبخندش پهن شد... خمشد و بوسه ای بر ته ریش چانه اش و همینطور پیشانیاش زد... بهراد غرق محبت همسرش شد... با چشمان قهوه ای تیره اش به رها خیره شد... دستش را گرفت و فشرد و آرام گفت

_ دیگه نمیزارم حتی یه قدم ازم دور بشی...

رها تنش لرزید... تازه یاد بیماری و وابستگی بهراد شد که انگار خوب نشده بود... با صدای لرزان گفت

_ بهراد... نگو که میخوای دوباره منو تو خونه حبس کنی؟؟... بهراد اخم کمرنگی کرد و گفت

_ نتیجه ی ازاد بودن تو که همین اواخر دیدی... درضمن قبلا که حبست نکردم... فقط میخواستم تنهایی بیرون نری .. همین... رها که دید مرغ بهراد یک پا دارد فعلا بیخیال بحث شد... جدال برای حال الان بهراد خوب نبود پس آرام گفت

_ باشه بهراد... هرچی تو بگی... بیا فعلا حرفشو نزنیم... بهراد دستش را گرفت و بوسید... خدا میدانست چقدر از برگشتنش خوشحال بود... رها با فکری که بر سرش زد... با بغض صورت بهراد را بوسید... انقدر برای بهراد حضورش آرامش بخش بود که چشمانش را بست و به خواب رفت... پرستار آرام داخل شد و گفت...

_ خانوم... وقتتون تموم شده... لطفا تشریف ببرید....

نگاهی به بهراد غرق در خواب کرد و سپس بیرون رفت.... در راهرو به دیوار تکیه داد.... با دیدن مهران اشکش چکید.... مهران هم متعجب به رها نگاه کرد.... سپس به سمتش رفت...
_رها؟؟ چی شده؟؟... رها خودش را در اغوش برادرش انداخت و گفت...

_باید باهات حرف بزنم

با نگاه غمگین دایه از اتاق خارج شد... مرتضی سری از غصه تکان داد... مهران هم روبه بزرگترها گفت

_خونه ی دوست من همیشه خالیه.... خوشن قمه... رها میتونه مدتی اونجا بمونه خودمم میرم پیشش...

دایه_ مهران جان... پسرمو میشناسم پیدا کردن رها براش اب خوردنه... خدا منو بکشه که این بچه یه روز روحو روان سالمی نداشت.. نداشتن که داشته باشه.. بعد گریه کرد.... رها در راهرو صدای گریه ی دایه را شنید... از گفتن حال بهراد به آنها پشیمان نبود... به کمک آنها هم برای درمان نیاز داشت... فقط تا بهبودی بهراد در بیمارستان کنارش میماندو بعد میرفت..... فردای ان روز

مهران سیمکارت جدیدی برایش خریدو خانه را برایش رزرو کرد.. رها به برادرش قدر دانه لبخند زد...

_دستت درد نکنه مهران....

_قابل عتیقه ی خودمو نداشت... رها خندید... مشکلات زندگی چقدر وقت شوخی و شادی را از او گرفته بود... صاف ایستاد و با خود گفت «من باید قوی باشم... هیچکس نباید منو غمگین ببینه... اره» و بعد به سمت اتاق بهراد رفت... دید که با بادبگارد هایش مشغول حرف زدن است... رها خبیثانه جلو رفت به بهراد لبخند زد.... بهراد هم لبخند زدو دستش را گرفت...

_چرا انقدر دیر دیر به من سر میزنی ها؟؟؟... رها ریز خندید ...

_خب باید اجازه رو صادر کنن تا من پیام... بعد به دو محافظ اشاره کردو گفت

_دیروز این آقایون به زور گذاشتن من به در نزدیک شم...بعد رویش را از آنها برگردانند.....بهراد اخم غلیظی به ان دو کرد و گفت...

_شما خیلی بیخود کردین...کی گفت که جلوشو بگیرین...از این به بعد این خانوم گفت نفس نکشین..نباید بکشین روشن شد...؟؟؟..دو مرد هول شدندو سریع گفتند ..بله قربانو رو به رها سر به زیر عذر خواهی کردند.....رها سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد که موفق هم شد.....بهراد ان دو را مرخص کردنگاهی به رها کردو به چهره ی شیطانیش لبخند زد.....بعد اورا نزدیک تر کشید و با لذت به او نگاه کرد...رها هم با لخد خیره اش شد....

_تو این مدت ...کسی اذیتت نکرد..منظورم...

_نه.....بهراد از سر اسودگی نفسش را بیرون داد...ارام و با احساس گفت

_دلم برای این گربه ی ملوس یه زره شده بود.....رها چانه اش لرزید...

_منم همینطور....ببخش...به خاطر من بود که تیر خو....

_ششششش.....من اون لحظه حاضر بودم جونمو بدم...اینکه چیزی نیست.....

رها لحظه ایی از رفتن منصرف شد...اما عقلش میگفت که نه....باید بری....باید دوماه او را ترک میکرد دیگ ادامه ی کار با دایه و اقا جون بود...فعلا دو روز دیگ میتوانست کنارش باشد...پس سعی کرد که این دو روز را کنارش شاد باشد.....روی بهراد خم شدو با احتیاط سرش را بغل کرد..بوسه ی طلانی به شقیقه اش زد....بهراد با لبخند دسش را که سرم به ان زده بودند را روی روسریش کشیدو نوازشش میکرد که با

اهههمممم گفتن کسی رها سریع جدا شدو رنگ عوض کرد.....دکتر بود..باخجالت عقب ایستاد.....بهراد دوست داشت سرم را در حلق دکتر فرو کند....

بهراد_اقای دکتر ...شما که تحصیل کرده ایید چرا؟؟؟یه تقی یه توقی.....!!!

دکتر خنده اش گرفت...

_بنده که یه اهم گفتمبهراد با حرص گفت

_ اومدید وسط اتاق تاز بغل دست من اهم میگی؟؟؟...رها با خنده سر به زیر ایستاده بود...وقتی بهراد حرص میخورد حرفهایش خیلی بامزه میشد...اما عصبانیتش.....خدا ان روز را نیاورد....

دکتر با شرمندگی سری کج کرد بعد رو به رها گفت...

_ خانوم میشه تشریف بیارید نکات مراقبتی بیمارو براتون بگم.....بهراد سریع تند شد

_ اگه راجب منه همینجا بگید.....دکتر با خود گفت ..طرف چه غیرتی.....پس همانجا برایشان توضیح داد.....بعد از رفتن دکتر ...رها کمی بلند خندید.....

_ وای بهراد وقتی حرص میخوری خیلی خنده دار میشی.....بهراد چپ چپ نگاهش کرد که رها خنده اش را خورد.....همانطور خیره ی رها بود.....رها کم کم از حرفش داشت پشیمان میشد که بهراد خندیدو گفت.....

_ نظرت راجب این چی بود؟؟؟؟رها نفسش را بیرون دادو با اخم و خنده گفت

_ || ترسیدم...دیونه.....بهراد هم تک خنده ایی کرد و سپس با ناراحتی گفت.....

_رها؟

_جانم

_ معذرت میخوام.....بابت..اون روز...یعنی....اون شب....

رها کز کرد...چه شب بدی بود برایش....چند لحظه سکوت کرد که بهراد با اضطراب گفت

_ میبخشی؟؟...

_اره ولی.....میتروسم.....بهراد سریع جواب داد

_ از چی؟؟؟

_ از اینکه دوباره تکرار شه.....بهراد در دل به خود لعنت فرستاد...

_ نترس عزیزم دیگه تکرار نمیشه....

_ باشه...ولی تا وقتی اون مشکلو داری ن...

_بسه رها...من مشکلی ندارم.....

رها سریع جواب داد

_باشه...باشه....فراموشش کن....بهراد خواست چیزی بگوید که بقیه داخل شدند

مهران_بهبه...چطوری قهرمان؟؟؟

نازنین_ارومتر پسر چه خبرته....با شوخی های ساختگی اطراف بهراد ایستادند...

گفت

_چیزی شده....دایه با هول گفت ...

_نه پسرم چیزی نشده...فقط خوشحالم برات...ایشالا زودتر خوب میشی...بهراد گرچه باور

نکرد اما گفت

_ممنون

رها با وسواس پتو را رویش مرتب میکرد...بهراد با لبخند گفت...

_رها جان گرمه..میشه یکم برش داری؟؟....رها که پاهای او را زیر پتو میپوشاند گفت...

_نه خیر...فعلا حالت خوب نیست باید حسابی گرم باشی....بهراد کمی متفکر شد...بعد

گفت

_میگم..دایه چرا انقدر ناراحته؟؟چیزی شده؟؟...رها کمی مکث کرد بعد کنارش ایستاد و با

لبخند ساختگی گفت

_نه عزیزم چیزی نشده....

بهراد اهانی گفت و رها را کنار خود نشانده...رها یاد شهرام افتاد

_راستی تو این دو روز اقا شهرام بهت سر نزده؟؟

_چرا یه بار اومدو سریع رفت...

_چطور من ندیدم.؟؟

_نمیدونم...

_خب...خب از کیا چه خبر؟...بهراد خنقی به دیوار خیره شدو گفت..

_گفت تو بیمارستان نظامی بستریه...وقتی خوب شه منتقلش میکنن زندان...رها نگاهش را به پنجره دوخت...میدانست این موضوع برای بهراد زیاد اسان نیست...هرچه که باشد کیا پسر عمویش بود.....

در این سه روز رها مدام کنار بهراد بود...مهران تمام لوازم رها را فراهم کرد...قرار بود عصر فردا بهراد را مرخص کنند...صبح که بیدار شد...اول صورت غرق در خواب بهراد را بوسید...دوست داشت بیدارش کند تا در این لحظات اخر بیشتر چشمانش را ببیندو صدایش را بشنود...دوباره بوسیدش...بهراد کمی تکان خوردو چشمش را باز کرد...چهره ی خندان رها را دید...دماغش را کشیدو با صدای خوابالود گفت

_چته بچه اول صبی نمیزاری بخوابم...رها بچه گانه گفت...

_||| خواب بهرادیییی...دیگه ساعت ۷ه...بهراد گفت...

_هففت؟؟...رها بگیر خواب ...از اینکه رها اینگونه در این ساعت و در این حال و احوال بیدارش کرده بود کمی تعجب کرد...معمولا همیشه احتیاط میکرد که مزاحم خواب بهراد نشود.....

_راستشو بگوچیزی شده؟؟؟...رها همانطور که خیره اش بود گفت

_نه...بهراد سری به نشانه ی اها تکان داد و دیگر نخوایید....

تا ظهر کنار بهراد بود تا اینکه مهران به او تک زنگ زد...رها سعی کرد بغضش را برای چند دقیقه پنهان کندرو به بهراد کردو گفت....

_عزیزم...دیگه بهتره من برگردم خونه....

_چرا؟؟صبر کن عصر باهم میریم

_نه ..اخه...کلی مهمون میلد بعد معلوم نیست خونه الان تو چهوضعیه ...باید یه سری بهش بزnm....

بهراد برخلاف میلش باشه ایی گفت...رها خدو گونہ ی بهراد را طولانی بوسید...کمی بر روی ته ریشش دست کشیدو با لبخند گفت...

_خب...خداحافظ...

_خداحافظ...راستی...رها برگشت...

_چایی هل دار درست کن.....بعد با لبخند از او خداحافظی کرد....

رها کمی مکث کرد و سپس از اتاق خارج شد...خود را به پایین پله ها رساندو زد زیر گریه...چشمانش همچون ابر های بهاری...شدید میبارید...دلش از گفتن چایی هل دار از زبان بهراد آتش گرفت...اگر میفهمید خانه نمیرود چه حالی میشد...با پاهای لرزان پایین رفت...سعی میکرد گریه نکند...اما مگر دلتنگی میگذاشت...مهران و بقیه کنار جلوی در وروی ایستاده بودند...متوجه رها شدند که با چشمان ورم کرده اب بینی اش را بالا میکشید....

نازنین_ عزیز مامان گریه نکن...میدونم سخته...ولی این جدایی لازمه...

دایه_ دخترم مراقب خودت باش...ما مراقب بهراد هستیم..پس اصلا نگران نباش مادر جان برو خدا به همراست...

رها_ ممنون دایه جان...من دیگه برم...سپس همه را یک دور بغل کردو سوار ماشین مهران شد...نگاهی به طبقه ی سوم بیمارستان کردو با اهی سوزناک نگاهش را گرفت...مهران ماشین را روشن کردو به راه افتاد...و به سمت قم حرکت کرد...

بعد از ناهار آرام روی تختش دراز کشیدو کمی استراحت کرد...به این فکر کرد که وقتی رها کنارش نیست چقدر حوصله اش در این بیمارستان سر میرود...

نگاهی به دایه انداخت...که مشغول گفتن ذکر با تسبیح بود...برایش عجیب بود...دایه زیادی ساکت و کز بود...اصلا اینجا چه خبر بود...همه کز بودند...بیخیال شد و سعی کرد کمی بخوابد...چشمش را بست و به یاد آرامش خانه اش به خواب رفت...

عصر ساعت ۵ به کمک شهرام و دو مرد از افرادش در ماشین نشست...از اینکه خانه میرفت حس خوبی داشت...وقتی به خانه رسیدند...چهره ی همهجوری دیگر بود...همه

اضطراب داشتند...بهراد از دیدن چهره های گرفته شان ناخداگاه مضطرب میشد...و با کلید انداختن مرتضی تعجبش بیشتر شد...چرا زنگ نزدن ..مگه رها که خانه نبود؟؟؟...

همینکه داخل شد بوی چایی هل دار بینی اش را قلقلک نزد...با نگرانی گفت...

_رها؟؟رها!!!...کجاس؟...مرتضی کنارش ایستاد فعلا بشین پسر...به زخم فشار میاد

_خوبم...اقا مرتضی ..مگه قرار نبود رها برگرده خونه پس کجاس؟؟؟...وقتی دید همه از او چشم میدزدند فهمید همه رفتن رها به جایی که نمیدانست کجاست را از او مخفی کرده اند...با اخم داد زد

_پرسیدم رها کدوم گوریه؟؟؟؟...با این داد جای زخمش سوخت...کمی خم شد.و چشمش را روی هم فشار داد...مرتضی سمتش رفت و شانه اش را گرفت...سپس محکم گفت

_اروم باش پسر ...تو خودت خوب میدونی رها چرا رفته؟؟...بهراد با عصبانیت گفت...

_من چیزیم نیست...همین الان بهش زنگ میزنم میگین برگرده..وگرنه به زور برش میگردونم.....

مرتضی محکم گفت....

_خوب گوش کن پسر...اگه رها رو میخوای اول خودتو درمان کن بعد...وگرنه پشت گوشتو دیدی رهارم دیدی...بریم نازنین...

بهراد با خشم به مرتضی که در حال رفتن بود نگاه میکرد...خیلی خودش را کنترل کرد تا حرمت این وصلت را نشکنند...دایه نزدیکش رفت و گفت...

_مادر جان...دیگه حرفی نزن...بهراد متعجب و حرصی گفت...

_حرفی نزنم...زنم و فراری دادین اونوقت میگی حرفی نزنم..اصلا با کی رفته؟؟...کجارتفته؟؟

دایه با کلافگی چشم دزدید....

_ دایه خودت خوب میدونی اگه نگی به بدترین نحو ممکن پیداش میکنم.... دایه با گریه گفت...

_ بسه بهراد... رها به اندازه ی کافی آسیب دیده... دیگه نمیتونه از طرف تو ام هی غصه بخوره... فکر میکنی نمیدونم دختر بیچاره رو تو خونه زندانی میکردی؟؟.. اونم آرامش میخواد... اعتماد میخواد... همش دست توئه... به خدا هر کی جای رها بود اینطوری باهات کنار نمیومد... نمیدونی با چه حالی رفت... دختره از بس دوست داره کوچکتین بدی از تو جلوی خونوادش نگفت.. فقط به من میگفت... دستت درد نکنه بهراد... دستت درد نکنه... این دختر اینهمه قدم برای تو برداشت.. خب تو ام چند قدم به خاطر اون بردار... بعد در همون حال که گریه میکرد روی مبل نشست..... از حرفهای دایه قلبش آتش میگرفت... راست میگفت... هر که دیگه جای رها بود... ممکن بود خیلی از این وضعیت شکایت میکرد.... با این اوصاف... بازهم نتوانست بر بیماری اش غلبه مند... کمی بر صورتش دست کشیدو آرام گفت....

_ نمیتونم.... باید پیداش کنم..... دایه با ناراحتی نگاهش کرد..... یک دستش روی زخمش که سمت راست شکمش بود گذاشتو سمت در رفت... دایه هم با اضطراب دنبالش بود...

_ بهراد صبر کن... حالت خوب نیست.... ای خدامنو بکش از دست این پسر..... بهراد سریع چرخید سمتش و گفت

_ دیگه نشنوم این حرفو ازت دایه... بشین تو خونه تا برمیگردم.... دایه ناچار سر جایش ایستاد... بهراد سمت ماشین رفت و هر از گاهی از درد چشمش را روی هم فشار میداد.... میدانست مهران رها را برده... «گیرت بیارم فقط... دمار از روزگارت در میارم...»... چند بار به گوشی اش زنگ زد اما خاموش بود... کلافه شد... به ناکجا میراند... هر چه میرفت عصبانی و نا امید تر میشد... گوشی اش را برداشت و به یکی از افرادش زنگ زد

_ بله قربان... امری داشتید؟

_ ببین محمد... همین الان رد این شماره رو برام بگیر.... سپس شماره ی مهران و رها را برایش خواند.... و تماس را قطع کرد... عرقش را پاک کردو گاز داد.... در همین حین گوشی

اش به صدا در آمد...نگاهش کرد...رها بود.....دستو پایش انگار سر شده بود..سریع
ترمز کردو سعی کرد بر عصبانیتش تسلط کند و او را نترساند....

_ الو رها؟..._

_ سلام بهراد...._

میشه بگی کجایی؟؟...رها که بغضش اشکار بود با صدای گرفته گفت.....

بهراد....متاسفم مه بی خبر رفته ولی واقعا لازم بود.....بهراد با عصبانیت داد زد.....

_چه لزومی داشت لعنتی.....بعد پنج روز پیدات کردم و تو از من فرار میکنی....منکه ازت
عذر خواهی کردم....میدونی الان تو چه حالیم؟؟؟ به امید اینکه زمو تو خونم ببینم با
خوشحالی برگشتم...اونوقت تو فرار میکنی...این پنج روز بس بود برام ..تو دیگه اذیت
نکن.....بعد صدایش را پایین بردو با صدای ناراحتش گفت...._برگرد رها جان...برگرد بزار
ارامش داشته باشم...دیگه نمیکشم بسمه....بعد چشمانش را بست...رها که مثل ابر
میبارید با صدای لرزان گفت

_باشه بهراد...اگه بخوای برمیگردم...ولی دیگه اون رها ی شاد نیستم...دیگه اون شوق
زندگی رو ندارم...دیگه حتی به زورم نمیتونم بخندم...چون همسرم با روحیه ی اشفته مدام
از کنارم رد میشه...تو اینو میخوای؟زد زیر گریه...بهراد یاد حرفهای دایه افتاد...با بغض
چشمش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد...بعد کمی مکث...با صدای گرفته گفت.._
چند روز.....؟؟_

_ دو ماه....در دلش گفت «زیاد لامصب زیاده»...._

باشه....فقط بعدش یه بار دیگه از جدایی حرف بزنی من میدونمو تو....

رها خداروشکر کردو بالبخند گفت...._

قبول....بهراد...قول میدی به دکتر صغری سر بزنی؟؟.....

_نمیدونم... شاید.. تو ام با این دکتر صفریت... بعد با تخیی گوشه را قطع کرد و در ماشین دکتر را با فوحش هایش شست....رها انتظار این رفتار بهراد را نداشت...با ناراحتی گفت...

_خیلی تخیی بهراد...بعد از ان اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد...میدانست که بهراد حتما به دکتر سر میزند....

مهران_چته ...شنگولی؟؟چی گفت؟؟؟

_گفت تا ببینم چی میشه...

مهران_من نا چارن پیشت میمونم رها...اگه برگردم صدرصد بهراد خونمو میریزه...لامصب عین بن لادن میمونه...اصلا رحم تو دلش نیست....رها سریع جبهه گرفت...

_||||...نه خیر اصلا اینطور نیست....دیگه نشنوم این حرفو ها||||....

_اوه اوه...زنش از خودش بدتره...خیله خب بابا.....

بقیه ی راه را ساکت ماند...فکر کردن به بهبودی بهراد از دلتنگیش کمی میکاست.....

بهراد با حال گرفته به خانه برگشت...قبل از برگشتن محمد به او زنگ زدو موقعیت رها را برایش گفت...

_اقا ..تا جایی که فهمیدیم دارن میرن سمت قم...

ولی بهراد دیگر پیگیر نشد...باید این دوماه را بگذراند تا دیگر بهانه دست رها ندهد...و از همه بدتر به جلسات ان دکتر برود.....در ورودی را باز کرد و دید دایه کز در اشپزخانه مشغول پوست گرفت سیب زمینی است...با دیدن بهراد...با هول و نگرانی بلند شد...سمت بهراد رفت....نمیدانست چه پیرسد و فقط بهراد را سوالی نگاه کرد.....

بهراد درحالی که کتش را با احتیاط در میاورد با حالی گرفته گفت

_فقط دو ماهدایه کمی آرام شدو که ناگهان با دیدن خون روی پیراهن سفید بهراد بر گونه اش زدو گفت

_یا حضرت عباسچه کار کردی با خودت...بهراد با تعجب به رد خون نگاه کرد...اصلا متوجه این خون نشده بود...ارام خواست لباسش را بالا بزند که...دایه از ترس نام هر

۱۲ امام را قرائت کرد ... بهراد کلافه پشت به دایه کردو زخمش را دور از چشم او دید...ظاهرا سمت کوچکی از ان دهن باز کرده بود.....

مهران_رهاااااااا.....رها ترسیده گفت...

_وواای ...چته ترسیدم یواش تر....

_سه باره دارم صدات میزنم کجایی تو...نیستی تو باغ ها...میگم خوشت اومد...?.به نظر منکه خیلی نقلیه.....رها نگاهی به اطرافش کرد...انقدر محو حرفهای بهراد بود که نفهمید کی داخل شد.....خانه ی ۷۰متریه شیکی بود...نسبت به خانه ی خودش و بهراد کوچک بود اما همین برای رها کافی بود...

_خونه ی قشنگیه...ممنون...

مهران_قابل ابجی کوچیکه رو نداره...راستی دوتا اتاق داره ..هرکدومو خواستی بردار...رها سری تکان دادو با بیحالی به سمت اتاق ها رفت...خوبیه اینجا این بود که واحد اپارتمانی بود...داخل شد...اتاقی بود با یک پنجره که حرم حضرت معصومه (ص)را از دور در خود قاب گرفته بود...دلش برای حرم پر کشید...تقریبا دوسال پیش به قم رفته بودند...جزو بهترین سفرهایش بود...بلند گفت....

_مهراناان...من این اتاقو انتخاب کردم...مهران هم در اشپزخانه داد زد....

_باشهههه...انقدر داد زنن ...میان پرتمون میکنن هاااا...رها در دل گفت...«خودش با اون پنجره ی الکی داره داد میزنه بعد به من میگه».....بعد روی تخت خواب یک نفره اش دراز کشید...احساس میکرد الان از دوطرفش می افتد...یکی از متکا ها را کنار خودش گذاشتو بغلش کرد....«چه خوب میشد اگه تو بهراد بودی...»بعد نفس صدا داری کشید.....

دوساعت از رفتن دکتر و بخیه زدنش میگذشت...بهراد با اخم خیره اش شد...ارام و با همان چهره ی جدی و اخم رو به او گفت...

_دلم برات یه ذره شده...ولی فکر نکن بخشیدمتاصلااا...بعد متکا راکنار خود خواباند...بودن روی ان تخت بزرگ ان هم تنهایی اذیتش میکرد....امابه خاطر زخمش چاره ای نبود...هوفی کشیدو کمی روی متکای رها دست کشید..که باز شدن در و ورود ناگهانی

دایه... هول شدو متکا را پرت کرد پایین... دایه با سینی چایی داخل شد... بهراد کمی درو دیوار را نگاه کرد بعد آرام بلند شد.....

_ چرا زحمت کشیدی دایه... میگفتی خودم میومدم پایین... بعد نگاه محسوسی به متکا ی پرت شده کرد...

دایه با لبخند گفت....

_ نه مادر... تا وقتی خوب شی خودم پیشتم... هر چیم لازم داشتی به خودم بگو..... با محبت های دایه... یاد رها می افتاد... او هم خیلی مهربان بود... لبخندی زدو گفت....

_ دستت درد نکنه... بابت امروز عصر شرمندم واقعا... نباید اونطور داد میزدم..... دایه دستی به ته ریشش کشیدو مادرانه گفت....

_ اشکال نداره پسرکم... میدونم سختته... ولی باور کن این واسه هردوتون لازمه... تا قدر همو بیشتر بدونین..... تو ام هر وقت حالت خوب شد به اون دکتره یه سر بزن....

_ چشم... سر میزنم..... بعد دایه از اتاق خارج شد..... ساعت ا شب بودو بهراد هنوز بیدار بود.... خواب انگار برایش حرام بود.... کلافه روی تخت نشست... نگاهی به گوشیش کرد و گالری را باز کرد.... عکس های رها را دیدو لبخندزد

دایه با لبخندلوازم صبحانه را روی میز میچید... بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمش نیامده بود... با شنیدن صدای اب از طبقه ی بالا فهمید که بهراد بیدار شده... کمی منتظر ماند تا اینکه بهراد با سرو صورت خیس و چشمان خونی پایین امد... دایه از این قیافه ی ترشناکش جا خورد... زیر لبی صبح به خیری به دایه گفتو نشست... دایه متعجب نگاهش کردو گفت

_ مادر جان... چرا این شکلی شدی؟؟ چشات چرا قرمزه؟؟..... بهراد با خمیازه گفت

_ دیشب اصلا نخوابیدم...

_ چرا پسرم؟؟..... بهراد که خجالت میکشید جلوی دایه بگوید که به نبود رها عادت ندارد... در سکوت کمی کمرش را خاراندو به کابینت زل زد..... دایه که دوهزاریش افتاد به سمت

سینک برگشت و ریز خندید....بهراد شانه های لرزان دایه را دیدو با بیحالی چشمش را روی هم گذاشت....بعد از صبحانه با اکره به شماره ی ایی که روی کارت دکتر صفری نوشته شده بود زنگ زد....کمی بعد منشی زن پاسخ داد....وقرار ملاقات به ساعت ۴ عصر موکول شد.....

مهران کتش را پوشید و کمی ادتکلن دختر کش به خودش زد...کمی در اینه همراه با اخم ژست گرفت و از اتاقش بیرون امد....رها جلوی تلویزیون به برنامه ی به خانه برمیگردیم را میدید....

مهران_خب عتیقه ...من دیگه میرم.....

_باشه به سلامت....مهران دید رها زیادی بیحوصله است پس بی حرف دیگری از خانه بیرون رفت...رها همانطور سایلنت به برنامه نگاه میکرد...ایتم اشپزی تمان شد....و ایتم بعدی در مورد روابط بین زنو شوهر بود....غمگین شد...مشاور هم مدام از محبت کردن زن به مرد حرف میزدو دل رها را بیطاقت میکرد و از ویژگی مردان میگفت....حالش بدتر گرفته شد....تلویزون را خاموش کرد و نگاهی به گوشی اش انداخت....هیچ ...نفسش را فوت کرد....«یعنی میره؟؟اگه نره چی؟؟»نمیدانست چگونه به خانه تماس بگیرد که بهراد متوجه نشود...وقتی دید را هی نیست با حالت قهری گفت...«اصلا اون تلفنو رو من قطع کرد...به منچه بزار خودش زنگ بزنه...»..بعد از گفتن این حرف از دست خودش ناراحت شد....در پذیرایی قدم میزد...چقدر نبود بهراد...گیر دادن هایش....لبخند های کم یابش....دستان همیشه گرمش...وقار و اخمش....«وااای ...دیونه شدم...»بعد لگدی یه مبل زد که پایش درد گرفت..به مبل اخمی کردو ...لنگان لنگان به اشپزخانه رفت تا حداقل چیزی برای ناهار درست کند...حوصله قر قر های مهران را نداشت....

.....

ته ریش بلندش را کامل زد...و مثل بهراد همیشگی خوش پوش و معطر در راهرو ایستاد...از اینکه دکتر صفری یک مرد جوان باشد حرصش میگرفت....با خود گفت ..اگر دکتر جوان باشد همانجا فکش را پیاده میکند...زیرا هرچه میکشد از دست اوست...دایه نگاهش به بهراد افتاد که حسابی به خود رسیده بود....با لبخند کنارش مقابل ایینه ایستاد....

_ هزار الله و اکبر.. خوب کاری کردی که اون ریش تو زدی... حالا شد... بعد به شوخی گفت... _ نیبم دختر دنبال خودت راه بنداز یااا!!.. وگرنه سرو کارت با رهاس!!... بهراد که یقه ی کتش را مقابل اینه مرتب میکرد با قیافه ی جدی گفت...

_ اتفاقا دنبال یه هوو ی خوشگل واسه رهام... دایه آرام بر صورتش زد.....

_ چی میگی پسر... جدی که نمیگی؟؟؟... جدی نمیگفت... اصلا... فقط دوست داشت رها را حرص بدهد... میدانست که دایه امروز به رها زنگ میزند این را از فکر های دایه که بر زبان می آوردشان فهمیده بود... پوزخندی زد و گفت....

_ تا ببینم چی میشه... این رها که خبری ازش نیست نه زنگی... نه پیامی... هیچ... دیگه چه فرقی با یه مجرد دارم؟؟... بعد خداحافظی کرد و رفت.....

دایه کپ کرده به رفتنش نگاه کرد... در ماشین بهراد ریز خندید... این حرفها را از حرص رها به دایه گفته بود... چون از دیروز تا کنون به بهراد نه زنگ زده بود نه پیام داده بود... پس... مطمئنا امروز رها به او زنگ خواهد زد... با این فکر لبخند خبیثانه ایی زد... به مطب رسید... با اخم پیاده شد... یاد ان روز افتاد که رها بیخبر به اینجا آمده بود... داخل شد... رو به منشی گفت...

_ سلام... راس ساعت ۴ با دکتر قرار ملاقات داشتم... مهر زاد هستم... منشی کمی و اندازش کرد و به دفترش نگاه کرد.....

_ بله... بفرمایید داخل... بهراد به سمت در رفت و منشی به رفتنش خیره شد... و در دل.. هیکل و تیپش را تحسین کرد....

بهراد در را باز کرد و داخل شد... سریع به جایگاه دکتر نگاه کرد.. و با دیدن دکتر مسن و خندان کمی از خشمش خوابید.....

_ بفرما بشین پسر... بهراد آرام نشست و به دکتر و حرکاتش خیره شد... «اینکه پیره!!!»...

_ اگه اشتباه نکنم شما همسر خانوم امیری هستید... درسته؟؟...

_ بله درسته... چه خوب یادتون مونده...!!!

دکتر بدون تو چه به کنایه ی بهراد که جدی نگاهش میکرد با لبخند از پشت میز بلند شد و مقابلش نشست... و سعی کرد برایش موضوع را وا بکند....

بعد از رفتن بهراد... دایه به سمت تلفن رفت باید یه جوری به رها گوشزد میکرد که به بهراد زنگ بزند... نمیدانست حرفهای ده دقیقه پیشش واقعیت داشت یا نه... شماره ی همراه رها را گرفت

_ الو.. سلام رها جان ... خوبی عزیز دلم؟؟؟

.....

_ سلامت باشی.... ما هم خوبیم... همین ده دقیقه پیش بهراد رفت مطب همون دکتر ی که گفتی....

.....

_ اره عزیزم... فقط کمی ناراحت بود... ببین عزیز دلم اگه تونستی بهش زنگ بزن یا ... پیامه پیاکنه چیه... حالش گرفته بود...

.....

_ میدونم قربونت ولی حداقل یه پیامک براش بفرست ... حالا قبل رفتن به شوخی میگفت سرت هو و میاره... البته به شوخی ها...

رها با شنیدن هوو فشارش بالا زد... اخم هایش را در هم کشید....

_ منظورش چیه دایه؟؟ هوو؟؟ سر من؟؟... بعد با غصه روی مبل نشست...

_ ای بابا دخترم گفتم که شوخی میکرد... فقط از این ناراحت بود که سراغشو نمیگیری...

رها اشکش روانه شد... با صدای بغض دار گفت..

_ دایه جان... عذر میخوام ولی باید قطع کنم کاری نداری..؟؟

دایه که از دست خوش ناراحت بود گفت...

_ اشکال نداره عزیزم سلام منو به مهران برسون ... خداحافظا

بعد از قطع کردن... با ناراحتی گریه کرد...

_ باشه... بهراد خان... عمرا بهت زنگ بزnm... خیلییی..نا...

قلب ظریفش مدام هشدار میداد.... هیچ کس جز او حق داشتن بهراد را ندارد... یک ساعت بعد از تماس دایه...رها بسیار در فکر بود و با خود کلنجار میرفت....

_ بهتره زنگ بزnm ...نه...اول اون باید زنگ بزنه...بعد از فکر اینکه دختری به بهراد نزدیک شود عینهو آتش داغ کرد و گوشی را برداشت ...با غم شماره اش را گرفت...

بعد از دوسه بوق صدای بهراد در تلفن پیچید....

_ الو.....رها با گریه دهان باز کردو حرصش را خالی کرد...

_ واقعاکنه بهراد...انقدر ادم فرصت طلبی بودی من نمیدونستم...حداقل میزاشتی چند روز

از رفتنم بره بعد...به خدا اگه بخوای هو و سرم بیاری...من...من ...میام زندگیتو از هم

میپا....با صدای قه قه ی بهراد ساکت شد...بدتر حرصش گرفت...چرا میخندید؟؟؟.....

با دلخوری و صدای گرفته گفت...

_ نخند...به چی میخندی؟؟؟هاا؟؟؟

بهراد ماشین را کنار زده بود با لذت به حرفها و حرص خالی کردن هایش گوش

میداد....باورش نمیشد چقولی دایه انقدر کاری بوده باشد....

_ گفتم نخندددد....

بهراد در حالی که ریز میخندید گفت...

_ حتما باید اسم هوو رو وسط بکشم که تو به من زنگ بزنی؟؟...یهو گذاشتی رفتی ...به

اصرار منو میفرستی سراغ اون دکتر روان پریشازم مخفی کاری میکنی....با این همه

بدی که داری به من میکنی یه هوو کمه ...دوتاش میکنم اصلا.....رها با ناراحتی گفت...

_ بهراااااااااااا...بگو که دروغ میگی.....

_راست میگم.....

_جیغغغغغغ.....بهراد گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و خندید...از این حس مالکیت و خسادت او لذت میبرد اما دیگر طاقت نارحتیش را بیشتر از این نداشت...صدای گریه ی رها هنوز در گوشی میپیچید....

_خیله خوب...بسه دیگه...شوخی کردم...بعد جدی شدو گفت..._ببین رها از این به بعد روزی یک الی بی نهایت به من زنگ میزنی و اتفاقاتی که اونجا میفته رو به من میگی متوجه شدی؟؟؟...رها که هنوز گیج بود با خود گفت «یک الی بینهایت!!!».....سپس بهراد ادامه داد..._وگرنه خودت که خلقمو میشناسی..میام برت میگردونمو خونه حبست میکنم.... رها اب بینی اش را بالا کشیدو گفت..

_باشه...روزی یه بار بهت زنگ میزنم...حالا...واقعا شوخی بود...؟؟

_اره...بعد پیش خود گفت «کاش میگفتم ۱۰ الی بینهایت..اه»....

_بهراد دیگه از این شوخیا نکن...خیلی حالم بد شده بود.....بهراد با جدیت گفت....

_بستگی داره....اگه دختر خوب و حرف گوش کنی باشی تجدید نظر میکنم....

_خیلی دیکتاتوری بهراد....کاری نداری؟؟

_دیگه...نه فقط قرارمونو یادت نره....فعلا

_فعلا....رها گوشی را قطع کردو با ناراحتی به اسم بهراد نگاه کرد....

_ای کاش اینهمه زورگو نبودی...بعد از اینکه با بهراد حرف زده بود لبخند زد.هرچند حرصش را در آورده بود..اما حتی صدایش هم بی قراریش را از بین برد....گوشی را روی مبل انداخت و به امید شب با خوشحالی به سمت اشپزخانه رفت...به گفته ی دکتر نباید زیاد با او در ارتباط باشد...پس تصمیم گرفت شبی یک بار به اوزنگ بزند...که استثنا امروز دوبار تماس میشد.....با لبخند به سمت سینک رفت قابلمه را پر از اب کردو....

.....

ماشین را روشن کردو لبخند زد... باورش نمیشد رها انقدر حساسیت نشان دهد... خودش هم دلش برای رها سوخت... طفلک زیادی گریه کرده بود..... هوفی از دست این دوری مسخره کشیدو به یاد حرفهای دکتر افتاد.....

_ شما زیادی حق به جانب فکر میکنید... و این باعصت رنجش همسرتون میشه که قضیش به جورایی به بیماری وابستگیتون مربوطه.... من براتون جلساتی رو ترتیب میدم... اگه شرکت کنید قول میدم نگاهتون به روابط خودتون و همسرتون کاملا عوض میشه.. و هردو از زندگی لذت میبرید.. بدون اضطرابهای همانطور که نگاهش به جاده بود گفت «ببینیمو تعریف کنیم».....

موقع شام رها مدام به ساعت نگاه میکرد... مهران هم زیر چشمی به خوشحالی مشکوک او نگاه میکرد... تا اینکه رها غذایش را تمام کرد... گوشی اش را برداشت و تندی به سمت اتاقش رفت و گفت

_ داداشی من یکم کار دارم ... خودت میزو جمع کن مرسی..... مهران قاشق به دهن رفتنش را نگاه کرد... خواست چیزی بگوید که رها در اتاقش را بست... بی معطلی با هیجان شماره ی بهراد را گرفت.... دوست نداشت مهران متوجه شود... چون قرار بود رها با بهراد اصلا رابطه ی تلفنی نداشته باشند... اما خودش هم نمیتوانست اینگونه تحمل کند.....

بهراد روی مبل نشسته بودونا محسوس گوشی اش را میپایید... و همراه با دایه به تلویزیون نگاه میکردند... کم کم داشت بی قرار میشد که گوشی اش لرزید... سریع بلند شد ... و به حیاط رفت... تماس را وصل کرد.....

_ چه عجب..... میزاشتی نصف شب زنگ میزدی..... رها با لبخند اخم کرد...

_ اولاً که سلام.... دوما... مهران پیشم بود .. نمیتونستم...

_ علیک سلام... بگذریم .. حالت چگونه؟؟

رها_ بد نیستم... تو چطوری... زخمت خوبه؟؟

بهراد_ خوبه موقع خوابیدن کمی اذیت میکنه...از خودت بگو...کل روزو تنهایی؟؟؟

رها_اره..مهرانم که واسه نهار برمیگرده اما بعدش سریع میره و شام برمیگرده....

بهراد کمی در حیاط قدو زد...با وزش باد ..صدایش در گوش پیچید....

_بهراد؟؟؟..کجایی؟ صدای باد میاد

_تو حیاطم...

_وااا..چرا اونجا...سرده برو تو...بهراد که با یک پیراهن به حیاط رفته بود گفت...

_فعلا سردم نشده...هروقت سردم بشه میرم...راستی...اگه چیزی احتیاج داشتی بهم بگو...

رها لبخندش پهن تر شد...

_باشه..ممنون...بهراد...؟؟؟

_جانم؟..

_یه بسته تو کدمه...هروقت رفتی تو برش دار....

_بسته؟؟؟چی هس؟

_دیگه یه چیزیه...دو هفته پیش میخواستم بهت بدمش که ...نشده...بهر حال امید وارم
خوشت بیاد...

بهراد_ممنون...

_قابلتو نداره...بهراد با احساس گفت....

_حرفایی که عصر زدم و جدی نگیر...هیچکی نمیتونه جاتو بگیره....رها از ذوق زیاد
چشمانش اشکی شد...بهراد میتوانست ان چهره ی گریانش را تصور کند...

بهراد_تنها دلیلی که باعث شد این جداییو قبول کنم...این بود که ..تو کنار من آرامش داشته باشی...نه اضطراب و نگرانی....

_بهراد... اینطوری حرف نزن.... من جنبه ندارم.. دوام نمیارم..... بزار وقتی برگشتم پیشت
ادامشو بگو.....

بهراد لبخندی زدو گفت.....

_باشه...

_خب دیگه کاری نداری؟...بهراد با دلخوری گفت...

_حالا چه عجله ایی داری؟؟؟

_معذرت میخوام ...ولی میترسم مهران بفهمه.....

بهراد_باشه...پس مراقب خانومم باش....

_چشم اقای...تو ام همینطور ...شبت به خیر

_شب تو ام به خیر...تلغن راقطع کرد و به آسمان شب خیره شد...باد موهایش را که بالا زده
بود بر پیشانیاش میریخت...چشمان قهوه ایش به ماه خیره بود..حتی ماه هم او را یاد همسر
همچو ماهش میانداخت...داخل شدو به سمت اتاق بالا رفت...در کمدر باز کرد...بوی عطر
شیرین رها به مشامش خورد...استین یکی از مانتوهایش را گرفت و بوید...و مشامش از
بوی عطرش پر شد...سپس به دنبال ان بسته گشت....چشمش به یک بسته که با روزنامه
پوشیده شده بود افتاد...روی تخت نشست و آرام مشغول باز کردنش شد...کم کم متوجه
ژاکت طوسی رنگ شد....میدانست کاره دست رهاس...چون قبلا سیخ و قلاب هایش را در
اتاق دیده بود...اما میدانست تا این حد ماهر است....با لذت نگاهش کرد...ان را روی
پیراهنش پوشید...چقدر بهش می امد...با خود آرام زمزمه کرد....

«دست خانوم فسقلیم درد نکنه»...ژاکت را با احتیاط در آوردو در کشو گذاشت...نگاهش
به سایه ی کوچک پشت در اتاق افتاد....میدانست کیتی است...در را باز کرد....کیتی دمش
را بلند کردو خودش را به پاهای بهراد میسایید...بهراد هم کمی نگاهش کرد...این گربه او را
یاد رها می انداخت...با لبخند کنارش زانو زدو نوازشش کرد...خوب شد دایه اینجا بود و به
این گربه میرسید....گربه را برداشت و کنار خود روی تخت نشاند...بوی رها را از روی متکا
تشخیص میداد و مدام بر ان پنجه میکشید...بهراد نفسش را بیرون داد..

_ دل منم بر اش تنگ شده... بعد گوشی را برداشت و نوشت... «خیلی قشنگه... ممنون رها جان»... رها پیامش را خواند و با خوشحالی متکا را محکم بغل کرد.....

از آن روز به بعد بهراد سه بار در هفته به مطب میرفت... حرفهای دکتر را میشنید و به گفته هایش عمل میکرد... هر از گاهی از دست خودش و کارها و رفتارهایی که با رها داشته بود حرص میخورد....

شبها با هم صحبت میکردند و بهراد بی قرارش میشد... نبود رها برایش همچون کابوس بود... و رها بسیار تلاش میکرد تا حرفی از نوزاد ی که درونش در حال رشد بود نزند... میخواست یک سورپرایز باشد..... سورپرایزی از طرف خدا.....

مهران نبضش را گرفت... به حال نامساعد رها نگاه کرد... مدام بالا میآورد... رنگش پریده بود... این غلایم در ماههای ابتدایی بارداری عادی بود...

رها به سمت دسشویی دوید و محتویات معده اش را بالا آورد... مهران هم دنبالش رفت... دهانش را شست و با بیحالی بیرون آمد...

_ وای مهران... هیچی نمتونم بخورم... مهران شانه اش را گرفت و آرام با خود همپا کرد...

_ خوب میشی عزیزم... رفته رفته بهتر میشی...

رها با بیحالی به برادرش تکیه زد... روی مبل نشست و چشمش را بست... مهران هم کنارش...

_ رها... نمیخوای به مادر یا دایه فاطمه خبر بدی؟؟ او نا تجربشون خیلی بیشتره... رها لبخند بیجانی زد و آرام گفت...

_ نه... میخوام همشونو سورپرایز کنم... مهران هم متقابلا لبخند زد....

_ چه اراده ای... من اگه جات بودم الان تمام ایل و تبارمون اینجا بودن... رها خدارا به خاطر وجود برادرش شکر کرد... برادری که همیشه هوایش را داشت.....

بهراد از مطب خارج شد... در این ۱۰ جلسه خیلی اذیت شده بود... از خودش بیزار شده بود... شوار ماشین شد و دیوانه وار میراند... دکتر با روش های هیپنوتیزمو استدلال هایش ذهنیت را باز کرده بود... تازه میفهمید که چقدر رها را اذیت کرده... به جاده ی خلوت

بیرون شهر رسید...نمیدانست چگونه به اینجا رسیده...کمی به اطرافش نگاه کرد و پیاده شد...با بیقراری اطراف ماشین راه میرفت...کمی بعد به ماشین تکیه زد و به ظلمت جاده زل زد...رها چگونه اخلاق بیخودش را تا کنون تحمل کرده...و حرف دکتر در ذهنش زنگ زد...«راستش به نظرم خانومت بیش از حد عاشقته»...اشکی از لای چشمش چکید...موهای اشفته اش را کمی بالا زد و گوشی اش را بیرون کشید...شماره ی رها را گرفت...پس از دو بوق...

_ الو...سلام بهرادییی...بهراد با شنیدن صدایش کمی بغضش گرفت..این دختر چقدر خوب و مهربان بود...

_ سلام عزیز دلم...خوبی؟...بوی اش رشته ی همسایه حالش را کمی بد میکرد...

_ خوبم اقایی...تو چطوری؟؟چه خبر؟...

بهراد با غم صدایش زد...

_رها؟؟...رها نگران شد...صدای بهراد انگار میلرزید...

_جانم بهراد...چیزی شده؟؟؟

_دلم برات خیلی تنگ شده.....رها اه سردی کشید...با دل تنگش به حرفهای بهراد گوش میداد

بهراد_ببخش منو رها...خیلی اذیت کردم...رها گونه اش با اشک گرم شد....

_باورم نمیشه با یه همچین فرشته ایی اینقدر بد برخورد کردم....

رها شانه اش لرزید...شنیدن این حرفها از بهراد همچون ارزو بود...

_این یه ماه مثل یه کابوس گذشت.....بعد باصدای گرفته گفت....

_خونه بی تو خیلی سرده رها...بعد با لبخند محزونی ادامه داد...وقتی ورجه ورجه هاتو تو

اشپزخونه نمیبینم خیلی دلم میگیره...رها هق زد...بهرادش بی پرده داشت از حال دلش

میگفت...کسی احساساتش را مدام مخفی میکرد...اکنون اشکارا دردو دل میکرد...

_وقتی برگردی...دیگه نمیزارم تو دلت اب تکون بخوره....خیلی میخوامت به خدا.....رها
با گریه و لبخند گفت....

_بهرادی...وقتی برگردم...باید اینارو رو در رو بهم بگی...باشه؟؟؟.....بهراد لبخندی زدو
گفت....

_چشم تو فقط برگرد...

_ولی هنوز یه ماه دیگه مونده...بهراد در حالی که لبخند میزد گفت....

_درسته...اون یه ماهم صبر میکنم...فقط بعدش باید مراقب خودت باشی.....رها با تعجب
پرسید...

_چرا؟؟؟

_چون قرار این همه دلتنگی رو یه جا سرت خالی کنم....رها خندید...ناگهان با بوی اش
رشته حالش بهم خوردو عق زد...بهراد مضطربانه پرسید

_رها؟؟؟چت شد...؟؟...الووو.....رها سعی کرد خودش را کمی نگه دارد....

_الو اینجام....چیزی نیست...با غذای ظهر یکم مسموم شدم...خوب میشم....بهراد عصبانی
گفت....

_پس مهران اونجا چه غلطی میکنه....اصلا کجاس؟؟میخوای خودمو برسونم اونجا؟؟؟

_اروم باش بهراد جان...تقصیر اون نیست...توام لازم نیست بیای....یه جوشونده میخورم
خوب میشم.....بهراد کلافه پوفی کشید

_باشه...اگه حالت خیلی بد بهم تک بزن...تو قم یه دکتر خوب سراغ دارم ...

_باشه حتما...فعلا من برم جوشونده رو حاضر کنم کاری نداری؟؟

_نه....برو..مواظب خودت باش فعلا.....بعد از قطع تلفن خودرا به دستشویی رساندو

عق زد...انقدر از حرفهای بهراد خوشحال بود که با خوشحالی عق میزد....چیزی بالا
نیآورد...کمی به صورتش اب زدو به اینه نگاه کرد....دستش را بر پایین شکمش کشیدو
زرمزه وارگفت....

_ دیدی عزیزم؟! دیدی چه پدر مهربونی داری؟! منکه عاشقشم... توام زودتر بزرگشو و به دنیا بیا تا ببینی که پدرت چه مرد خوش قلبیه..... بعد با دلی شاد از دستشویی بیرون رفت... حس جدیدی که در وجودش ریشه زده بود نا خدا گاه اورا صبوتر میگرد... همانطور روزهایشان سپری میشد..... رها هر از گاهی به حرم حضرت معصومه (س) میرفت و به دعا خواندن مشغول میشد... با ان چادر سیاه و کودک در حال رشدش حس شیرینی داشت.... به حرم نگاه کرد.... در این مدت خیلی به حضرت معصومه (س) دل بسته بود... هر از گاهی به یادش اشک میریخت... ائمه اینگونه اند... هرچه بیشتر به انها نزدیک شوی بیشتر دلتنگشان میشوی.. انگار که از دور مارا میبینند... و به راستی که میبینند و هوایمان را دارند.....

یک ماه و دوهفته از این جدایی گذشته بود... بهراد با دکتر دست داد و صمیمانه از او قدر دانی کرد... از ساختمان خارج شد... سوار ماشین شد و با یاد آوردن حرفهای دکتر لبخند زد... «پسرم... دوره درمانت تموم شد... با موفقیت تموم شد... ولی تمرینات تو فراموش نکن... الان دیگه میتونی بردگی پیش خانومت... براتون ارزوی خوشبختی میکنم..»... با خوشحالی به خانه برگشت... دوش گرفتو به سرو وضعش رسید... قضیه ی رفتنش را به دایه گفت... دایه هم با شادی پیشانیش را بوسید... بهراد هم همینطور... دایه را به خانه ی شهرام برد تا تنها نباشد... سپس به راه افتاد... و عزم قم شد... رفت تا تمام زندگیش را ببیند... کسی که روحش را با تمام صبوری درمان کرده بود... کسی که عاشقش کرده بود...

رها چادرش را به سر کردو سوار ماشین مهران رفت... مهران دوباره تحسین امیز به چهره ی معصوم قاب گرفته شده در چادر سیاه نگاه کرد... در دلش میگفت... «بزرگ شده... خواهرم کوچولوم خیلی بزرگ شده»... رها از پنجره ی ماشین به خیابانهای شلوغ نگاه میکرد... خانه یشان به حرم نزدیک بود و موقع برگشتن خودش پیاده برمیگشت... مهران ماشین را نگه داشت... و همزمان ماشین مشکی رنگ که تا اینجا تعقیبشان میکرد هم نگه داشت... مهران چانه ی کوچکش را محکم گرفتو فشرد....

_ مارم دعا کن مادررر..... رها از درد یک چشمش را بست...

_ اخخخ... باشه... نکن دیگه الان از جا میکندیش... مهران با خنده رهایش کرد... پیاده شدو به سمت حرم رفت... در ماشین مشکیش با لذت رفتنش را نگاه میکرد... به دختر چادری ریزه میزه... در پشت شیشه های دودی میدید که رها به سختی چادرش را کنترل میکرد... همینکه رها به ورودی رسید... مرد هم پیاده شد... پالتوی مشکیش را پوشیدو به سمت حرم رفت... رها با ذکر مخصوص ورود به حرم داخل شد... انقدر شوق داشت که حواسش به مردی که تعقیبش میکرد نشد... مثل همیشه شلوغ بود... چون همیشه به انجا میرفت سعی میکرد مانعی برای زائرانی که از شهر های دیگر می آمدند نشود پس گوشه ایی نشست و کیفش را باز کرد... کتابچه ی دعا هایش را بیرون آوردو مشغول شد... مرد هم پشت به رها نشستو به دعا خواندن دختر نگاه کرد... مدتی گذشت... ورها کتابچه ی دعایش را بست... در دل میگفت... ای کاش این دوهفته ذودتر تموم شه... دلم برایش خیلی تنگ شده... در این مدت به حضرت محبوبش حضرت معصومه تکیه کرده بود... و اینگونه میتوانست نبود بهراد را تحمل کند وگرنه هرگز نمیتوانست... به حرم نگاه کردو با ان بزرگوار دردو دل کرد... و انگار پاسخش را هم میشنید... چون دلش به آرامش میرسید گویی که دلداریش میداد... به دیوار حرم نزدیک شدو بوسه ایی به ان زدو اشکش چکید... از اینهمه لطف و دلداری ان بانو شاکر بود دوست داشت تا فردا در این منبع آرامش بماند اما دیگر دیر وقت بود... با لبخند از ایشان خداحافظی کرد و به سمت خروجی رفت... در این موقع جمعیت زیاد بود... وقتی از خروجی بیرون رفت بوی اشنایی او را نگه داشت... بوی عطر همیشه گی بهراد بود که هر لحظه بیشتر میشد... با شک برگشت و پشتش را نگاه کرد... متوجه چهره ی خندان همسرش شد... که اشک در چشمش حلقه زده بود... رها با ناباوری به اوزل رده بود...

بهراد_ سلام حاج خانوم... رها چند بار پلک زد... چشانش پر از اشک شد... بهراد واقعا جلویش بود...

_ ب بهراد... واقعا تویی؟؟؟...

بهراد آرام پلک زد که اشک از گوشه ی چشمش... رها چانه اش لرزیدو خودش را در اغوش بهراد پرت کرد طوری که رها یک قدم به عقب پرت شد... با خنده اشکش روانه شد و گفت... آرام گفت

_ فدای اون دستای کوچیکت بشم.. عزیز دلم... چقدر دلم برات تنگ شده بود.. سپس سرش را طولانی بوسید و رها را که فقط گریه میکرد بوسید... هزدو به جمعیتی که نگاهشان میکردند بی اهمیت بودند.. رها بلاخره دهان باز کرد...

_ بهرادی... دلم برات یه ذره شده بود... بهراد صورتش را از سینه اش جدا کرد و بی قرار گفت....

_ منم همینطور... بیا فعلا بریم خونه.... میدانست که در این خیابان بیشتر از نمیتواند بغلش کند... پس دستش را گرفته به سمت خیابان برد... رها خودش را به بازو اش چسباند... و بهراد با انگشت شستش پشت دستات رها را نوازش میکرد... در را برایش باز کرد و رها سوار شد...

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد... رها بوی عطرش را تا ته به ریه کشاند و به او زل زد... به نیم رخش... بهراد هم کوتاه نگاهش کرد و لبخند زد... رها به صندلی تکیه زد و دستش را به سمت صورت بهراد دراز کرد... و صورتش را نوازش کرد... از لمس دستش نفسش را بیرون داد و دستش را گرفته بوسید... حرفی نمیدرند و تنها دلپایشان با زبان بی زبانی باهم دردو دل میکردند... به ساختمان که رسیدند پیاده شدند و به سمت واحد مهران رفتند... هردو با لبخند داخل شدند... رها کنار در ایستاد... بهراد در را بست و به او خیره شد... دستانش را از هم باز کرد و گفت...

_ بیا اینجا ببینم... رها با خوشحالی بغلش پرید... بهراد با خوشحالی او را در هوا چرخاند و بوسه بارانش کرد... رها هم مثل یک گربه ی لوس به زیر بغلش لغزید... بهراد قلقلکش آمد و خندید....

_ هههه نکن بچه... رها هم خندید و آرام از او جدا شد... بهراد پیشانیاش را بوسید و به او زل زد... رها هم همینطور... تا اینکه گفت....

_ خب من منتظرم... بهراد لبخند پهنی زد و بعد از کمی مکث گفت....

_ دلم برای خانوم کوچولوم یه ذره شده بود... واسه ماه خونه ام... واسه زندگیم... کسی که شد همه وجودم... رهای خودم... خانومی که با این چادر امروز دلمو دیونه تر کرد... دوتایی باهم... از نو شروع میکنیم... رها با صورت گریانش آرام با خوشحالی اشکش را پاک کرد و دستش را روی صورت بهراد گذاشت و گفت

_دوتایی نه....سه تایی....

بهراد متعجب نگاهش کردو زمزمه کرد

_سه تایی...با چشمان ستاره باران رها شکش به یقین تبدیل شد..از خوشحالی سر از پا
نمیشناخت...جلوتر رفت خم شد...و بالبخند پهن و ابروهای بالا رفته صورت کوچک رها را
در دست...همانطور که نوازشش میکرد با خوشحالی گفت....

_ای قربونت برم مامان کوچولو....و سپس یک دستش را روی شکم رها گذاشت و ادامه
داد...

_قربون توام برم نیم وجبی بابا....رها از خوشحالی بهراد دوست داشت فریاد بزنددوباره
در اغوشش کشیدو کلی قربان صدقه ی همدیگر رفتند....
بعد از دو ساعت ...

به صورت خسته اش زل زده بود... چقدر از حملگی رها خوشحال شده بود.....دوست
داشت موهایش را را نوازش کند ولی میترسید بهراد از خواب بیدار شود...پس همانطور که
در اغوشش بود به چانه اش خیره شد...هر لحظه وسوسه میشد که خود را بالاتر بکشدو
چانه اش را ببوسد...در همین حین صدای باز شدن درو کمی بعد صدای مهران در پزیرایی
پیچید...

_رها؟؟؟خونه ایی؟؟؟.....رها که در اغوش بهراد اسیر بود نمیدانست چکار کند داشت
...اگر تکان میخورد بهراد که تازه خوابیده بود ..بیدار میشد...مهران کمی مضطرب تر
صدایش زد....

_رها؟کجایی؟...صدای قدمهایش که داشت به اتاق نزدیک میشد شنیده شد....رها سریع با
چهره ایی سرخ خود را به خواب زد....مهران در را به شدت باز کرد که ...بهرادسریع از خواب
پرید ولی رها را زیاد حرکت نداد...رها در دل گفت «بخشکه شانس»..مهران متعجب به
بهراد نگاه میکرد...بهراد که بدجور از خواب پریده بود گفت

_چته مهران....درو شکستی روانی....اه....بعد سرش را در دست گرفت....مهران شوکه به
بهراد نگاه میکرد....

مهران_|| تو... تو کی اومدی؟... بهراد سرش را بلند کرد...

_یه ۳ ساعتی میشه... مهران جلوتر رفت... و رها چقدر خوشحال بود که موهایش روی صورتش ریخته و مهران این عرق شرم را نمیبیند... بهراد بلند شد و جلو رفت و با مهران روبوسی کرد... و در آخر دست مهران را شدید فشرد طوری که اخ مهران در امد...
 مهران_ هووووو دستمو شکستی... بهراد با علامت سکوت به رها اشاره کرد و سپس آرام گفت...

_این به خاطر اینکه زمو مخفیانه ازم جدا کردی...

مهران_ والا من بی تقصیرم... (خندید و گفت) منو اغفال کردن... رها همانطور که به حرفهایشان گوش میداد کمرش به شدت خارش گرفت... دیگر نمیتوانست تحمل کند... بهراد و مهران هم آرام با هم صحبت میکردند... بلاخره مهران گفت
 _ برو یکم دیگه استراحت کن... منم میرم شامو ردیف کنم... بعد از رفتن مهران... رها سریع بلند شد و پشتش را خاراند... انقدر عکس العملش سریع بود که بهراد با خنده گفت...
 _ شیطون بیدار بودی؟؟؟... رها با لبخند کجی سرش را تکان داد... سری تکان داد و روی تخت کنارش نشست...

_ قرمز شدی چرا؟؟؟... رها لبش را گزید و گفت...

_ مهران... مارو.. تو اون... وضعیت دید... بهراد گونه اش را بوسید و گفت...

_ دید که دید... گناه که نکردیم... بعد پوزخندی زد و گفت... حالا همچین وضعیت بدی هم نبود... بعد روی صورتش خم شد و آرام لبش را بوسید و به بازی گرفت... سپس رها را آرام هل داد و به پشت خواباند... رها موهایش را نوازش کرد... و کمی بعد از بهراد جدا شد و به چشمان خمار بهراد نگاه کرد و گفت...

_ عزیزم... میترسم مهران دوباره سرشو بندازه پایین بیاد تود... تا همینجا کافیه... بهراد کمی با حسرت نگاهش کرد و بلند شد... و قبل اینکه رها بلند شود... لباس رها را بالا کشید و بوسه ای عمیق به شکمش زد... که رها غرق عاطفه اش شد... دقایقی بعد هردو از اتاق

خارج شدند...رها که سعی میکرد به چشمان مهران نگاه نکند...به او سلام کرد...مهران هم جوابش را دادو خنده دار به رفتنش نگاه کرد...بهراد نیز به اشپزخانه رفت

_کمک لازم نداری؟؟...مهران از خدا خواسته

_چرا اتفاقا بیا این پیازو خورد کن....کمی به مهران چپ چپ نگاه کرد و مشغول شد....موقع شام رها با بی میلی به ماکارونی نگاه کرد..و سپس به ان دو که با ولع میخوردند نگاه حسرت باری انداخت...قاشق را پر کردو در دهان گذاشت...کمی جوید و ناگهان عق زدو سمت دسشویی دوید...بهراد با نگرانی سریع از جایش بلند شدو دنبالش رفت.....

_رها!!!!.....کمی بالا اوردو دهانش را شست...بهراد با نگرانی پشتش را ماساژ میداد....

_خوبی؟؟؟برو بپوش تا ببرمت دکتر....رها سری به نشانه ی نه تکان داد...که بهراد عصبی گفت...

_چی چیو نه...زود باش رنگت شده عین گچ...مهران کنار در ایستادو گفت....

_نترس...از نشونه های بارداریه...خیلی عادیه...بهراد با غصه به رها که به صورتش اب میزد نگاه کرد...راست میگفت...چاره ایی برایش نیست...بعد از شام نصف و نیمه...در پذیرایی نشستندو صحبت کردند...و قرار شد که همگی فردا به تهران بر گردند...رها که بی قرار دیدن خانواده اش بود با خوشحالی چمدانهایش را بست و کناری گذاشت...سپس به چمدان های مهران نگاه کردو با خود گفت...«بیشتر از من لباس آورده...نچ نچ»...بعد به بهراد که در چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردو لبخند زد...بهراد با لبخند کنارش رفت...خم شدو فرق سرش را بوسید...سپس به او کمک کرد تا وسایلش را جمع کند...در طول مسیر رها مدام سر به سرش میگذاشت...و بهراد هم با خنده به تشر میزدو تهدیدش میکرد...خلاصه مسیر را با شادی طی کردند...وقتی به تهران رسیدند با استقبال گرم خانوادیشان مواجه شدند...رها اشکش بند نمی امد...تمام دلتنگیش را با اشکهایش خالی کرد...وقتی به خانه رفتند...پس از کمی صحبت از این یک ماهو دوهفته رها سورپرایزش را رو کرد...اول همه سکوت کردند...و ناگهان خانه از شدت هیجان و خوشی به حد انفجار رسید...ودر ان هیاهو بهراد به رها عاشقانه نگاه کرد رها هم با خوشحالی به شوهرش چشم دوخت.....

در اوایل ماه نهم بود که رها در باغچه با شکمی بر آمده نشست و به بهراد که مشغول اب دادن باغچه بود نگاه میکرد....چقدر این ۹ ماه را در آرامش زندگی کرده بود....بهرادش را با این دل مهربان و روشن فکر همچون قدیسه ایی میپرسید...و از اینکه فرزندش در آینده الگویی چون پدرش دارد خوشحال بود....پسری که به بهرادش برود...همانطور غرق افکارش بود که دردش گرفت...اول کم بود و ناگهان شدید شد...بهراد متوجهش شد...به سمتش دوید.....

جشن بزرگی بر پا بود...همه به مهران و آرام تبریک گفتند...وان دو با شکوه و وقار به جایگاه عروس و داماد رفتند...با لذت به برادرش که اکنون سرو سامان گرفته بود نگاه کرد...که چقدر با وقار با عروسش حرف میزد...نگاهش به گوشه ی سالن به مردی که بچه ی ۲ساله ایی در دست داشت نگاه کرد و لبخند زد...بهراد با ماهان کوچولو مشغول احوال پرسی با میهمانها بودند...پس از ان بهراد به سمت رها برگشت...کنارش نشست...ماهان دستش را سمت رها دراز کرد....

_ما..م..ما...رها با خنده گفت...

_جان ماما...عزیز دلم...بیا بینمت....بهراد با خنده نچ نچی کرد و گفت...

_پدر سوخته منو فقط سرپا میخواد....رها خندید...خدا به خانواده اش یک چراغ نورانی بخشیده بود...چراغی که رها را مادر..و بهراد را پدر کرده بود...و ان دو چقدر با عشق ماهان را بزرگ کرده بودند...هر سه به عروس داماد مشغول رقص وسط سالن نگاه میکردند...بهراد دست رها را گرفت و روی پایش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد....

_بابت بودندت ازت ممنونمتو و ماهان هدیه ایی بودین از طرف خدا...ازش خیلی ممنونم....رها سرش را روی شانه اش گذاشت.....و به عطرخوشبختی ایی که کنارش نشسته بود را در ریه اش کشید و قلبش عمیق تر تپید.....

این است هنر زن...صبر و شکیبایی...

و این است نماد زن...محبت و عشق ورزی.....

.....

از همه ی دوستان عزیزى كه منو تا اینجا همراهى كردن تشكر مىكنم....امیدوارم كه مورد
پسندتون بوده باشه...براتون بهترين هارو ارزو مىكنم عزیزانم.....

يا حق.....

پایان